p 13, 14, 15, 19, ... 385, ...

166, 165, 360, 366, 402, 409

117, 177, 394, 398, 401,

187, 389, 482

439. ~~470~~ ~~472~~

82, 83 231 343

304

p 82 220

250

360, 61,

6. 479

368

385.

387

417.

419.

421

425

441

466

495.

466, 499.

505

511

522.

بعون صانع بیچون مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جہان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را نیز بانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست
که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد
نخستین دیوانش نامدبر گرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آئینه زدائی
از سر گرفتم + بار خدایا درد ناروائی کالا دل را آنچنان فرو نگرفته که تن بخوبی در ندهم و بدین آرزو منت
برخویشتن ننهم که یارب پس از چون من بگجرو سراپای گفتارگر دیدهٔ بیافرینی تا وا رسد که دیوار کاخ
والای سخن در چه پایه بلندست و سر رشتهٔ کمند خیالم دران فرازستان بکدامین فرود بند فرد
ذوقیست همدمی بفغان بگزرم زرشک + خاره هست بپای عزیزان خلیده باد + بنام ایزد نخستین نقابست
از روی شاهد هر صفت کرده بمعنی بجنبش نسیم بر افتاده یعنی تنگ کشاکش دست نا کشیده باز پسین چراغیست
از گرمی چراغان نسوخته پهلو رخ با فروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن اغمای جنونست
سراسر بنا حق شخنی نفس خراشیده + گر با گرم خونابه در ونست تبعت پنهانی دل زان که از نا سور ترا ویده +
کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت و اقفه خاموش + مشعل بجعت گزگانند چون آه راز دود دل

سیه پوش + قلزم آشامان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده در یاب که این خسروی میکده ایست زیر روی انجمن بازکرده + زمزمه سنجان طرب را بدمسازی بیدا نوی نغمه نواز که این باربدی پرده ایست از بال موسیقار سازکرده + خسروی شبستانیست بعاشقه سرگرمی وقت با انجمن آرا آتشخیز گردیده + بچشمک زنی درخشندگی اجزای خاکستری از زانده و سر آمدن هنگامه پرده کشای + قیصری شارسانیست برلرزه و جدول کار فرما ازهم پاشیده ما شور افگنی نالش فرهای فغانی از درد بر شکستن بازنامه داستانسرای + نگویم دود چراغست یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشتست و خستگی را رویداد + نگویم تجلی و طورست یا جنت و حور اما نازش را قلمروست و آرامش را سواد + طلسم شعور و دو دست باز بسته زند دشت خیال شعله نهان و دود پیدا + ای لوح طلسم و زبان طلسم کشا + هنگامه ابر و باد دست بر گنجینه جادوی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان + خیل غزالیست بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته + دود کبابیست باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است بر هوا تتق بسته + جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه تحقیق را ستایش نگار + نهالیست در سایه برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار

مثنوی

ای نهان بخش آشکار فروز / دل بغم تن بجان گرامی ساز

شرری کز تو در دل سنگست / بر رخ لعل جلوه رنگ ست

ای بساط زمین نشینان را / وی مشام یگانه بینان را

از رگ نوبهار نافه کشای / بوز دم باد صبح غالیه سای

ای فگنده بروی شاهد ذات / عنبرین طره از نقاب صفات

بفروغت مهین بنالش جای / از بساط سیاه کیوان زای

ای فلکها حباب قلزم تو / وی زمین لای باده خم تو

از رحیق خمت بدیر مغان / لای پالای می سهیل فشان

بودنی بخش خوب و زشت توئی / رونق کعبه و کنشت توئی

ای گزین نقشها کشیده تو / هرچه و هر که آفریده تو

فراوانی نیست و پرایندگان سخنش خود واندازه سخن خواستم چشیدنیهای آن ناچار باید اندک اندک

مشو اسیر زلالی که بود خوانساری	بسیج شوکت عرفی که بود شیرازی
روان فروز برودوشهای زناری	بسومنات خیالم درآی تا بینی

قلم که دو دبانا بسیاکنار اندیشه‌ها هنجاره آن بسیج بوده است بروزگار گزیده یا یم لولوخیز گردابی بیهوده است که
از بسکه چندان آمد شد بافت صدفهای بگوهر آبستن ملیده پنداری خاشاکی مهرست بلکه شبستان فرو
دو دیده صدف که میکده سخن را لاسباده و پیمانیست بدوران پسندیده جوئیم از بادهٔ نابی شاداب شیشه ایست
که از بسکه نم آن قطره‌ای لال کیفیت نشئه عنصری بطینتش درآورده گوئی همین سرمایه سفالیست دسته دسته
ریحان از خویشتن برآورده دل بنوردین فروخته بار پسین خشنودم + اگر بیم گرگزشتن سن بپایه از همگان
عجب نیست چه عجب پیمودن آموخته نخستین ستودم + اگر ستم که سرآمدن من در شیوه همزبانان شگفت نیست
چه شگفت خوان یزدی نیایش تبره ستایش خویش آراستن بشماره بخشش‌های او را افزونی ذوق سپاس
خواستن است تکلف برطرف سیم در منعم پرستیست نه در خود فروشی زمزمه نعت و منقبت در یک پیمانه یک
آهنگ سرودن نداده نوای سبز و سبز تولا بودنست تعصب پیشکش قدم در جاده پیمایست در بهر اندیشه ای

از فسون کسی هراس کنم	نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش
عالمی را خداشناس کنم	نه توانم که از نصیحت و وعظ
دیو افسانها قیاس کنم	نه که اخبار پاستانی را
اثری تازه اقتباس کنم	نه که ز آثار هرچه مشهور است
ترک آرایش لباس کنم	نه که از بهر حله‌های بهشت
جا را از ژندهٔ پلاس کنم	نه که در عالم فراخ روی
نه به بزمم نه بی بکاس کنم	چون نه من ساقیم نه محتسبم
نه بهر مدعا سپاس کنم	نه بواجب ز کسی وامانم
کاخ الفت قوی اساس کنم	بر مدارا اگر مدار از فهم

لیک ناید ز من که در گفتار
فصلی از مدح خود توانم خواند
خوشنوایم مرا رسد که ز رشک
سینه این نچبه از نغمه می برد
توسن طبع من بدان ارزد
مزرع خویش را بگاه درو
همچو سرو از غم خزان برهد
کوثر از موج واکند آغوش
چه ازین فرخه ادا نشناس
بدو بیتی ز گفتهای حزین
وثوق مدح در زمانه چو نیست
کس زبان مرا نمی فهمد

دست از ناله سوز داس کنم
گر نه لب از لاغ پاس کنم
نه بر مه جام بو نواس کنم
پارهٔ جیب گر حواس کنم
گر زبان پری قطاس کنم
ناخن خود صرف داس کنم
گلبنی را که من مساس کنم
اگر اند از از تماس کنم
خویشتن را هلاک یاس کنم
صفحه را طره ایاس کنم
خویشتن را همی سپاس کنم
بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی علائه نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس سایه بخششی گهر بر فرق دریا افشاند
دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است و فراخی دستگاه ابر هم بگنجینه دریای بشادروان
سهیل فیض رهبر فشانی سخن بار نیافته و مرا از کوتهی برداشت یا در آری فرو گذاشت تیر خیالی نیز رفته یکره بدانش
و داد نگاهی بورزش ستخار دروی جستجو و گردش بیکار آمیخی نگاه پوسرا پای جان بوی گل از لبساطمت بنمای
سخن پایه بهای وهم از خود برس که دوان شناختن هر گونه گزارش چه پایه انا + و بنان بگزاردن حق
هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا داد ای سبک روشنی اندازد و شیر خراشی دست بهم ده دوازعالم ناهمواری کیش
و آیین هستی غفلت آشکار اسکان بجاده اندیشه گرد ایستا بر خاستن فرجام و روی و درست زشستن خویش
یکجا الی ما ملکنا انما که چه تیره جانی که صهبا را به پیمانه اندر است سر گذشت جوش خود نشستن
پیالی که در خلوت خم بیند شنیده نیست نگاه تنگ تپشی که پروانه را دبال اندر است به ق تغدوق هستی فشانی

که در شاهد و می باز دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین + و ابتدای آبروی متاخرین + شیخ علی حزین
سراید ز سرمه شیها برده ام و از صدق نجابت شهدا + تا دل و دیده خونابه فشانم داد گر
انصاف بالای طاعت نمی رود اینکه با اهل بالا خوانی زده و در ادائیکه خود را ببشگرفی ستوده ام
نیمه از ان شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر توانگر ستائیست یعنی باده خوانی پیداست که هر جا بشبانه
خمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل بهیچاک آن شکن بند حی و خواری نگر که هرگاه
از خود غافل و از خدا فارغی بر لو زنگ سرو ری کج نشنید ملوس مرا بر انگیز تا پیشش بند و از راست استی
فتادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزاردستم و داغم از آزمندی که و رقی چند بگرد او دنیا طلبان
در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر سبک سیر لختی بجامه و چنگ سرآمد و پاره بدمدح و دریغ رفت فرجام
گرانخوابی برنخاست و آشوب هوسناکی فرونشست + هنوز خون را در پوست هنگامه شورش تخمیر این از گرم
و در جیب دل از خار خار شوق بانجمن هشار این آرزو دراز است که هر آئینه گفتار های پریشان فراهم آوردن
از زمه خواهی نخواهی و راق پراگنده بشیرازه بستن سز و چه مایه شرمند گیست دیدن جهان و بیهودن در ان
گیتی گسسته دم بودن حسن لطف فریبی رنگ و روان آسائی بوی و نشست کرشمه انگیز اندام و درازی مژه
و کوتاهی نگاه و راستی بالا و گرمی خوی و دمسردی و فا و خوگری جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل
و سنگینی مهر و گرانی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم و سحت برادو شیزگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برجستگی مضمون گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و نحراشی نکوهش و هموار ی صلاح
و درشتی دورباش گزارش عده و سپاس پیام و باز نامه بزم و هنگامه رزم حاصل + اما من و ایمان من که
الا دیدگانه بنیان آئین کیش سیاه و سپید را وجود و پلاس برزبان تار و پود تافته اند این بحر افشان لب
پرده اند و آن سپهر ان پریان مثال نداشیا صور علمیه حقند والوان بنگار ربال عنقا نقشها ی از کلک فرو تر
نقاش صد رنگ + و در نی نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال همیدانی زند جنبش موج شمالست و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز گردش فانوس خیال سنگ خرابشکه نیاد

آویخته اند از گفتار چه گفتار چه در یافته و گر انجا نانی که هستی اشیا هست شده بپندار سما و خبر سما چه نگاه فشرده چنانکه رده هم
دریغ از رو سازی خداوند گلشن را ز فرمایش پیمبر سخن سرا که اندر دل شکلی نیست + یقین دانند که هستی جز یکی نیست
بدان ای اسد الله جامه گرد آور نامه سیاه ای بنفش تیره به آتش تاب جامه گرد نشستن مال زیر و گرد نگشایم و دامن
بدندان گرفتن خجل و درپیچ کارزارها آوردن آن جوش سخن کم اندوهی اندک تقصیری نیست که بحلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط
کار دیگر خود آسنجد و چشم پشت پا دوخته این خجلت از زانو بر داشتن سنجد + دریغ اشارت بکار نامه منوست
و آن نگارنامه آرزوهای هرزه خونگشته تن پرور است که گیتی از سرمایه کامرانی بی برگ نواختی بفرمان تهیدستی با گل و گرهی
با امید یاد داشتن سر هوا بوده اند مفرد حسرتیان + دنیا که عبارت ها از هنگامه جا هست و آن گویم نه گون نقشهای گزاف انگیخته
بیخبر است که سراسر انجمنی و هیچ راه همگی بر گرفته بی شراره و خاشاک باهم در گرفته اند مفت کشتیان خیالی در
فطرخون کردن و گلستان تا میدن غباری از رهگذر و هم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آییم و بمذاق
آشکارا بیرستان پیوند نگزارد بیاد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویشم رها سدآزاری پلیدی کرده خونها دل و
وعقدها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش بیهیچی در اگنیم تا آن هنگام که فطرت در اگوشتابی داده باشم لختی
خذف ریزه به ریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن و مشتی نی پاره بدمه دم برافروختن و خود را سپهر بد
آذرکده پارس دانستن + بوریا بافتن و به دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آزمودن و آوازه الماس تراشیدن
در افگندن روا بوده کدام دستور دیار نموده کدام فرهنگست ای آزاده آزگر فتار دای فرو رفته نشیب
لاخ پندار + ای مسلمان زاده کافر ماجرا دای شایسته لعنت بوریا + ای زبان جهان ن شور و غریو
و ای جان یک اسر هندستان تنگ بی دولت از تاب نا روا اندیشه ها خون زبانت بکیفر بیهوده گفتار ها
از قفا بیرون باد فریبم دهی که هنگام را گنجائی خود افشیدن نیست و پیوستن یاران فهمی که هنگامه دانی هنر سنجید
نظاره ها خونه از قسمت دبیر روی ها هوس فراز کردن + و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد
بسیودن روزگار با بستن خواهد کاستن آمد زود و بسیر بردن با خویشتن مردفت آمد و با خلق سیاوی بکنج تنهائی
نشستن و از سر انجمن آرائی برخیز + فرد زاد دم زن و تسلیم باش و + بگو باشد برق ما سوی
اندیشه نسنجد و گمان نیگالد که غالب را دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای خز زهره آهنگ جمع آمدن

وا غاز نگشت نمائی هند بکرخ گری با برام دالا بادر صدره انجان گرامی ترجهرا بر گوهر بار و بخشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه به منصب پیشکی ارجمند و شبلی خرقه یاب و بجکلی بوکشش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهر جان فرستی خصمان بشستی رد و بهاران خوی جنا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند مثنوی

بگیتی از وفاداری جهانے
محبت را زمین و آسمانے

بداریان بدارا سائے نشانه
بدانایان بدانا سائے فسانه

به نیرو سرکشان را پنجه بر تاب
بدانش صاحب آثار فرتاب

نظر پروانه شمع جمالش
تماشا ببلبل باغ خیالش

نگاهش سالک ورد دل و دیدن
دلش مجذوب بار دل کشیدن

دل و جان تمنا جلوه گاهش
هجوم آرزو ها گرد راهش

خطش عنوان نگار خوبرویے
لبش فرهنگ دان بذله گوئے

بهمت دهر گلشن ساز ابرے
ببطوت سینه روزن کن هژبرے

نهادش راز والائی نشانها
زبانش راز دانائی بیانها

خیابان نکوئی را نهالے
بیابان شگرفی را غزالے

بدریای محبت بی بهادر
امین الدین احمد خان بهادر

آنکه بار سائے را در سرشتش از استواری آن پایه که با چون منی غمر با از کیلی بگروی بجده و یگانه و در رسوائی من و خلوت برنائی خویشتن لب بهی بنیالوده آنکه مهر شان و لطف نیز نهادم بدانمایه که اگر رونمایش مسلم نداشتی جان گرامی نه پذیرفتی مرا برین کار داشته و همتم را به پیشه دوری این کمتر الحق گمنام رنگهای از خجالت این خودنمائی بر رخ نشسته دا دیت بر نتابد بنگاهائی تحمل این ادائی بجد نیاز راشنیدن ره نیاید نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری بیکشم بلکه چون متاعم پا بست این قلم و نیسته از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایه از سخن شکفتی شستن

مرا سرمایهٔ نازش کمالی نیست نه ترانهٔ شهرت داستانم فریبست و نه زمزمهٔ سلب دانیم هم زبانی خوبان مراهم گرو نیست و نه نفسم تار و پودیست آبله‌پای جادهٔ صنائعم و نه گوهرهای رشته بدائع کباب گرمی آتش بیدودم و بارسیم دخراب تلخی بادهٔ بیدردی آتشکده‌فشاوسیان عجم را سپندم سوز من هم از من پرس ما دیگر از نغمه‌بندان پارسی را بلبلم شور من هم از من جوی + سبزه و مانده ابرست و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت‌ست و یاران پیشه و راندار آری بیکار نشاید زیست لغش در شراره کاشتنست و زبانم زبانه در دودن دیگر گفتن هم از خود مایه برگرفتن بحرف حالتست و ما اندرین هنگامه ایم + یعنی از ذوق میتوان مرد و فرد دسته هر حرف غالب چیده‌ام میخانهٔ + تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن +

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم
لاجرم در نسب فره‌مندیم

ترک زادیم و در نژاد همی
بسترگان قوم پیوندیم

ایبکیم از جماعهٔ اتراک
در تمامی ز ماه ده چندیم

فن آبای ما کشاورزیست
مرزبان زادهٔ سمرقندیم

ور ز معنی سخن گزاردهٔ
خود چه گوییم تا چه و چندیم

فیض حق را کمینه شاگردیم
عقل کل را بسینه فرزندیم

هم بتابش ببرق همنفسیم
هم به بخشش با بر مانندیم

بتلاشی که هست فیروزیم
بمعاشی که نیست خرسندیم

همه بر خویشتن همی گرییم
همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است

میراث جم که می بود اینک بمن سپار
زین پس رسد بهشت که میراث آدم است

قطعه سیم

هم که درین بزم منم بر قسمتی
در رقص درآورده سپهر حسین را

رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک
پیوندگری تختهٔ فردوس برین را

هر ناوک اندیشه که از شست گشادم
بر ره گذر روح ره افتاد کمین را

بر محضر استادی من بسکه زند مهر
بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را

با اینهمه آرایش گفتار که گفتم
از جبهه بختم نبود فاصله چین را

بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست
تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را

در یا نگه نی کان همه دادند بجا خط
گویم بجلش باد ولیکن چه شد این را

قطعه

منکران شعر من یاران تا نگوئی حاسدند
کاین قیاس بهر شان سامان نازی بوده است

رشک از نا شناسی خیزد و آن مایه ایست
کاش باشد رشک کان هم امتیازی بوده است

ور بگوئی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست
گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است

خویش را چون من مرا چون خویش سنجیده اند
چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است

لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند
وین ندیدند کاخر امتیازی بوده است

باغ و زندان را غنائی و عنائی داده اند
کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است

بیحیا نوم معاذالله که گویم در جهان
تره و سروی و گنجشکی و بازی بوده است

در تمیز از پایهٔ احباب کاهم کافرم
شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است

لیک در فطرت زهم بیگانه ایم و عیب نیست
آفرینش را بهر یک بیهده رازی بوده است

نالهٔ ناقوس ما و دوستان بانگ نماز
نالهٔ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است

اضطراب بسمل از ما ترکتاز از همقشان
اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است

ما و درد و داغ همکاران ما و برگ و ساز
درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است

دل اگر خواهست باید گر فشردن نم دهد
وین بریزش نسبتی و رود درازی بوده است

نازم آن شمع را که چون اجزای شمع از تاب خویش
سوزد و ریزد فرو کاین اهتزازی بوده است

اینکه افشانده‌ام گهر ز نشاط چشش نیست / دیگر خون گردد و زیر دگدازی بوده است
غالبا دم درکشیدم زین نه عجز نطق نیست / طبع را از هرزه‌نائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق منست / که اهل ذوق تحمل و گوی از عسل بردست
ز رفتگان بیکی گر توارد م رو داد / مدان که خوبی آرایش غزل بردست
مراست ننگ و لی فخر اوست کان بسخن / بسی بفکر رسا جا بدان محل بردست
مبر گمان توارد یقین شناس که دزد / متاع من ز نهانخانهٔ ازل بردست

قطعه ۶

غالب درین زمانه هر کس که داری / مضمون غیر و لفظ خودش بزبان اوست
زین مایه از کجا که ببالد بخویشتن / هر گنج شایگان که بود رایگان اوست
کس را ز دست برد خیالش نجات نیست / گر پیش ازو گذشته و گر در زمان اوست
مضمون هر کرا خوش ادا میکند بناز / گوئی به بزم اهل سخن ترجمان اوست
اما به کنه حسن ادا نارسیده است / سیلی زد از نهیب دلم رازدان اوست
جز من کسی بدزد سخن وا نمیرسد / گو خوش بخوان که نغمهٔ من مدح خوان اوست
آری نه چک بعد نه تمسک نه هر که هست / نی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست
مضمون شعر نوشت بود فی زماننا / یعنی بدست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته / کی بیر گوئی فلان در شعر همسنگ منست
راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن / کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست
نیست نقصان یکدو جزو است از سواد در سخن / کان دو زم برگی ز نخلستان فرهنگ منست
فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ / بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی و ارژنگم و آن نسخهٔ ارتنگ منست

کی درخشد جوهر آئینه تا باقیست زنگ
صیقلی آئینه ام این جوهر آن زنگ منست

هان من و یزدان بنای شکوه بر مهر و وفاست
تا نه پنداری بپرخاش تو آهنگ منست

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست
کاین همه بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناساز و خوی دوست زان ناسازتر
تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی را همعنی شرطست و آن دانی که نیست
از تو بود نغمه ور سازی که در چنگ منست

در سخن چون همزبان و همنوای من نهٔ
چون دلت را پیچ و تابی از رشک آهنگ منست

راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید
هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق
نامه بر باد اگر خود طائر رنگ منست

دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه که او
آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست

جم حشم شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه
میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست

انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم
پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست

شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست
گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست

از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب
خلوه و گام تو گوئی میل فرسنگ منست

مقطع این قطعه زین مصرع مقرع باد و بس
هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار
ساقی و مغنی و شرابی و سرودی

زنهار از آن قوم نباشی که فریبند
حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق خموشم بجان مریز
نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا

گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست
دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

حق است مصحف و بود از روی اعتقاد
در عزت کلام اسلی غلو مرا

هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم
باشد نکوتر از خط روی نکو مرا

شیطان عدوست لیک از آن نامه هر ورق
بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا

دانم که امر و نهی بود در کلام حق
سیرابی نیست از آن آبجو مرا

با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب
سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا

برخاستست گرد ز سرچشمهٔ حواس
وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا

لا تقربوا الصلوة ز نهیم بخاطر است
وز امر یاد مانده کلوا واشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی
راوقی ریخت در پیالهٔ من

چون دماغم رسید زان صهبا
شدم از ترکتاز وهم ایمن

همدران سرخوشی حریفانه
بیحابا گرفتمش دامن

گفتم ای محرم سرای سروش
از ادب دور نیست پرسیدن

اول از دعوی وجود بگو
گفت کفر است در طریقت من

گفتم آخر نمود اشیا چیست
گفت هیچ نمیتوان گفتن

گفتمش با مخالفان چه کنم
گفت طرح بنای صلح فگن

گفتم این حب جاه و منصب چیست
گفت دام فریب اهرمن

گفتمش چیست منت سفرم
گفت جور و جفای اهل وطن

گفتم اکنون بگو که دهلی چیست
گفت جانست و این جهانش تن

گفتمش چیست این بنارس گفت
شاهدیست محو گل چیدن

گفتمش چون بود عظیم آباد
گفت رنگین تر از فضای چمن

گفتمش سلسبیل خوش باشد
گفت خوشتر نباشد از سوهن

حال کلکته باز جستم گفت — باید اقلیم هشتمش گفتن

گفتم آدم بهم رسد در وی — گفت از هر دیار و از هر فن

گفتم این جا چه شغل سود دهد — گفت از هر که هست ترسیدن

گفتم اینجا چه کار باید کرد — گفت قطع نظر ز شعر و سخن

گفتم این ماه پیکران چه کس اند — گفت خوبان کشور لندن

گفتم اینان مگر دلی دارند — گفت دارند لیکن از آهن

گفتم از بهر داد آمده ام — گفت بگریز و سر بسنگ مزن

گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت — آستین بر دو عالم افشاندن

گفتمش باز گو طریق نجات — گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ١١

چون مرا نیست دستگاه ستیز — چون مرا نیست رسم و راه مصاف

میگشایم لبی بهایاهای — میکشم خنجر زبان ز غلاف

لیک در هجو بایدم امساک — در شکایت نشایدم اسراف

بنده را بوده است از سرکار — دست فرد مشقت اسلاف

زر سالانه برای دوام — وجه شایسته بقدر کفاف

ملزمم کرده اند هان بدروغ — حق من خورده اند هین بگزاف

آه از اقربای بی آزرم — داد داد از حاکمان ناانصاف

قطعه ١٢

ای که خواهی که بعد ازین باشم — مخلص صادق الولای تو من

گر ترا شیوه شاهدی بودی — کردمی جان و دل فدای تو من

ور ترا پیشه شاعری بودی — سودمی چشم و سر بپای تو من

ور ترا پایهٔ خسروی بودی
شفقتی گوهر شنای تو من

چون ازینها نه مرا چه ضرور
که شوم هرزه مبتلای تو من

راست گویم بهانه چند آرم
ناصح مشفقم برای تو من

بسکه بر مال و جاه مغروری
نیستم خوش ازین ادای تو من

چکنی این فساد سیم و زر است
وای من گر بوم بجای تو من

بتو هرگز ندادمی زر و سیم
خواجه گر بودمی خدای تو من

قطعه ۱۳

ایا بی هنر دشمن دیو سار
چه نازی بهنگامهٔ زور و زر

زما باش فارغ که ما فارغیم
نداریم پروای این شور و شر

ترا شیوه دزدی و ما بینوا
تو بد روی و بدگوی و ما کور و کر

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر دلایشن یزید
که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند

زانکه او خود بسر ابن علی تیغ راند
خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند

گفتم البته که شبیر بدان می ارزد
که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند

گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند
نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستمزده غالب ز ناکس مسگال
منه بسینه بی کینه از شکایت داغ

اگر بصد ز خلاف تو کرده است ریوث
وگر بخصم بقتل تو بسته است جناغ

قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست
ندیده که همان عکس غالبست بلاغ

قطعه ۱۶

گردهٔ جدی که در ویرانی کاشانه ام
چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم نکرد

Pol. Coll. 56 (P)

گر بهجوت رانده باشم نکتها بر خود مپیچ — زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوق کی بخشید لیک — هیچ در تسکین نیفزود وز وحشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صلب آدم دیده بود — زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودنت در صلب آدم تهمتیست — پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیقهٔ بخت — نمی رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازمست که پروردگار تا دم مرگ — بود برزق ضروریهٔ عباد کفیل
چراست اینکه نداری زر از سیاه و سفید — چراست اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل
فتاده در سر این رشته عقدهٔ ورنه — نمردهٔ تو ولی رازق العباد بخیل
ز چند سال بمرگ تو و تباهی رزق — شدست حکم خود از پیشگاه رب جلیل
فرشتهٔ که وکیل ست بر خزائن رزق — نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد — روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفهٔ کنم از قول شاعرے تضمین — که در لطیفه مرا ورا کسے نبود عدیل
اگر خدا سے بداند که زندهٔ تو هنوز — هزار مشت زند بر دهان عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کمن سالی — یسری یافت سر بسر غمزه
نام او همزه بیگ کرد سے — الف منحنی بود همزه

قطعه ۱۹

دارم بجهان گربهٔ پاکیزه نهادی — گر بال پریزاد بود موج رم او
سرمست ادا چون بزمین باز خرامد — از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آیینه ز افراط لطافت — آید بنظر بچهٔ او از شکم او

هر شیر ژیانی که به بینی به نیستان
دارد سر دریوزهٔ عرش ز دم او

گر جانوری مرده به بیند سر راهی
از پاکی طینت نخورد غیر غم او

هر بچه که گنجشک بوی باز سپارد
در پرورش او نخورد جز قسم او

آری بود از غیرت انداز خرامش
بر کبک و تدرو ست اگر خود ستم او

رخشنده ادیم تنش از لطف زبانش
گوئی به اثر تاب سهیل ست نم او

جوش گل و بالیدگی موجهٔ رنگست
دم لابه کنان آمدن دمبدم او

در عربده چون بند ز دم باز گشاید
لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خم او

تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر
بادا کف دست من و پشت و شکم او

قطعه ۲۰

ایکه شایستهٔ آنی که ترا
جم و فغفور و سکندر گویم

چون نداری سر شاهی چاس
حاکم و والی و داور گویم

گفته ام مدح تو زین پیش کنون
خواهم از گفته نکوتر گویم

باید امسال که چون پار و پیرار
سخن غیر مکرر گویم

جلوهٔ روی دل افروز ترا
مهر یا ماه منور گویم

لمعهٔ قهر جان سوز ترا
برق یا شعلهٔ آذر گویم

لیک غم سخت گرفتست مرا
غم نگویم دهم اژدر گویم

زان نیارم که باندازهٔ شوق
مدح نواب گورنر گویم

جای آنست که چون غمزدگان
غم دل پیش تو یکسر گویم

گه ز بیمهری گردون نالم
گه ز ناسازی اختر گویم

چون تو دانی که چه حالست مرا
از ادب نیست که دیگر گویم

گویم این سال مبارک بادت
وین دو صد سال برابر گویم

قطعه ۲۱

هوا مبیر فشانست و ابر گوهر بار — جلوس گل بسریر چمن مبارک باد

رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش — خروش زمزمه در انجمن مبارک باد

ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی — بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد

ز شمعها که بکاشانهٔ کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارک باد

ز باده‌ها که بمیخانهٔ خیال کشند — طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارک باد

فضای آگره جولانگه مسیح دمیست — زمن بهمنفسان وطن مبارک باد

چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست — ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری — نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد

هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز — گورنری به جمیس تامسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هر کجا منشور اقبالی پدید آورده اند — نام ملکانش بهادر زیب عنوان دیده ام

در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند — زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام

هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند — صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام

تا مرا و را در جهان فرمانروائی داده اند — چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام

هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش — مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام

هم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش — آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام

هم بخلقش پیشواے مهرورزان گفته ام — هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام

کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام — شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام

سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام — پایه اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام

حرف من شیرین که بادی در میان آورده ام — چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام

داورا امیدگاها سنگه اندر عمر خویش / سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام

آن اسیر تیره روز ستم که عمری در جهان / آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام

لاغرم زانسان که هرگه موج بیتابی زدست / دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده ام

هر نفس پیچد ز وحشت دود سودا در سرم / بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام

بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر / از تو نیروی و آسایش جان دیده ام

مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی / گر ز تو چشم التفات و روی درمان دیده ام

با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا / مدعایاب و ادافهم و سخندان دیده ام

در پریشانی بدان مانم که گویی پیش ازین / خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام

تندبادی می وزیدست اندران وادی که زو / خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام

وندران صحرانوردیها بشبهای سیاه / رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام

با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه / چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام

با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من / خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام

وهم مستولیست بر من وین چرا نبود که من / خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده ام

یکدو پرسش دارم و از لعل گوهربار تو / آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام

عقدهٔ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد / چون گشایش بی تو مشکل وز تو آسان دیده ام

از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست / زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام

زآستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست / زانکه دستت را بریزش ابر نیسان دیده ام

گر نهادم دل به بخششهای ظاهر جرم نیست / گر ز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام

ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست / خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده ام

شاد باش ای که در عهد تو دادم داده اند / جاودانی کز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعه

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری
نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست

بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو
اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست

تو اصل دانش و دانسته‌ام که از نه سال
همی تپم به تمنای داد و دادم نیست

هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نی
هزار بستگی کار و یک گشادم نیست

بصد رسید و این بار نیز پرس بسم الله
همین مراد منست و جز این مرادم نیست

تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد اینست
بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست

رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز
بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست

مفید مطلب من هر کتابتی که بود
توجه کن که بسا زانمیانه یادم نیست

امید لطف تو دل میدهد بدین شادم
وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست

بذوق قرب زمان مراد بیتابم
وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست

به نیمروز به لندن رساندمی زورق
ولی چه چاره که فرمان آب و بادم نیست

به التفات تو صد گونه اعتمادم هست
ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را
کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود

به پشتگرمی لطف تو هر کجا که روم
طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود

بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم
خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو
وی بارگاه تو ز حوادث حصار من

ای نوبهار باغ جهان گرد راه تو
وی گرد راه تو بجهان نوبهار من

ای در ثنای خاطر معنی گزین تو
پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من

وی بر توقع نگه حق شناس تو
نازان به بخت خویش دل حق گزار من

ای برده گرد راه تو در عرض خرام / مشک و عبیر هدیه بجیب و کنار من
وی داده تاب و تب تو در موقف سوال / از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو / وی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من
رویت بیاض صفحهٔ نگارین تو / مویت سواد نامه نویس بهار من
مهر تو در حیات بهار بساط من / داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بهار شعله ز رویت نهاد من / لوح طلسم دود ز مویت دمار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو / از من که وای بر من و بر روزگار من
از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو / وز پشته پشته دود و شرر پود و تار من
نواب ذوالفقار بهادر که بوده است / یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه / روزم سیه ترست ز شبهای تار من
آلوده دامنت نکند روز بازپرس / در خون تپیدن دل امیدوار من
خم خم شراب عربده داری دگر چراست / خاطر شکستن و نشکستن خمار من
خود در هوای نامهٔ ناز تو بوده است / گنجینه باشی کف گوهر شمار من
ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو / وی بیشمار مرگ طبیعی دوچار من
ای از خیال و وهم فزون اختیار تو / وی از شمار خلق برون اضطرار من
آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد / گرد سر تو زندگی مستعار من
یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی / عمرت دراز باد فراموشکار من
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب / کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۲۶

مرا در بیخودی نظاره گاهیست / تعالی شانه الله اکبر
نه باغستی که در پهناش بینی / گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنائیست | ز زیبائی [illegible] دلکشا تر
فضائی در وی از فیض اسلے | بساطی در وی از مهر منیر
فضایش را صباحی جلوه بالا | بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف منزّه | نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن | صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسیٰ روان بخش | صباحش چون کف موسیٰ منوّر
صباحش را سرشت از غازهٔ حور | نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودی در مقابل | نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آئینه در کف | نسیمش از بهاران حله در بر
دم صبحش بفیروزی مشخص | نسیمش در دل افروزی مصوّر
دم صبحش ضیاء الدین احمد | نسیمش ذو الفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام | که رخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارش نامش | خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس | غمگسار مزاجدان منست
زور بازوی کامرانی من | راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من | به مسیحا که مدح خوان منست
بتولا فدای نام علی ست | چون نباشد چنین که جان منست
هم بروی تو مائلم مائل | کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل | کان نهال ثمر فشان منست
سود سرمایهٔ کمال سخن | سخنت گنج شایگان منست

جای دارد که خویشتن را نازمی — که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویشتن را نازم — که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود — گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی — سخنت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشی — اندر آن رو که آن زبان منست
از معانی ز مبدء فیاض — باد آن تو هرچه آن منست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در عرض تحریر گهرپاش — وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش — وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما — وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
در رزمگه از بیم تو صفها متزلزل — در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان
در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد — بر مائده از فیض تو لبها شکرافشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل — چندانکه توانی به طلب بال و پرافشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم — گر خون نبود از مژه لخت جگرافشان
ایا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست — باری چه شد آن نخل که بودی ثمرافشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهاری — چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز — هم گرد کساد از رخ جنس هنرافشان

قطعه ۲۹

ای که دانائی متاع سخن — میتوانی که در نظر سنجی
گنج قارون رود بپاسنگی — هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرانیش تست — بس بود گر خود این قدر سنجی

دانیم بیش ازین گرانمایه — باراحسان خویش گر سنجی

بوکه از ساز نطق زمزمهٔ — بنوا سازی اثر سنجی

این نخواهم که در ستایش خویش — پیکرم را بسیم و زر سنجی

بر خریدار عرضه ده گهرم
تا برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر همی پروری مرا — از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد

رای تو در زمانه بامضای کارها — با اهتمام سهم سعادت سهیم باد

در صبح دولت تو ز گلهای رنگ رنگ — دائم مشام دهر رهین شمیم باد

آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی — در باغ طالع تو بجای شمیم باد

باشند آب گر بهت بهر دفع گرد — هر قطره زان نمونهٔ در یتیم باد

هر صیغه که وضع وی از بهر امر تست — فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد

گر بهر خویش نیز دعائی کنم چه باک — این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد

آزاده ام خلوص و وفا شیوهٔ منست — راهم درای سلک امید و بیم باد

چون هر که بر نمط جاده ره رود — پیوسته سیر من بخط مستقیم باد

مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز — مانند کلک من دل دشمن دونیم باد

پابستهٔ زمان و مکان نیست در هند | گر خود رود بکعبه برین در مقیم باد
شادم بگنج امن و نگویم که بنده را | خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان پوشش تن است | پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سرجوش فکرت است | در خورد لطف خاص و عطای عمیم باد

[illegible]

[illegible]

چون غنچه که پهلوی گل بشگفد بباغ | ملک جدید شامل ملک قدیم باد
هر دم ترا بخلوت راز و ببزم انس | روح الامین مصاحب و غالب ندیم باد

قطعه

فرزانه یگانه ادمنستن بهادر | کاموخت دانش از وی آئین کاردانی
در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجی | بر گوشهٔ رباطش کیوان بپاسبانی
ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش | وی موج بحر معنی رای تو در روانی
دانم که میشناسی کاندر قلمرو هند | کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی
از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من | تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی
اکنون در آتش غم با داغ همنشینم | در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی
سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم | داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی
در آتشم میفگن تا سر بسر بسوزم | گر خود دمی گرائی کاین را فرونشانی
از حضرت شهنشه خاطر نشان من بود | در فرد مدح سنجی صد گونه کامرانی
تا که ز تند بادی کان خاست در قلمرو | برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من — زاری و بینوائی پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم باغی باشکارا — حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی

از تهمتی که بر من بستند بدسگالان — حکام راست با من یکگونه سرگرانی

در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود — خود پیر گشتمی من بودے اگر جوانی

دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون — جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی

رونق فزای ملکی در معدلت طرازی — امیدگاه خلقی در منفعت رسانی

زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم — هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۲۲

ای خداوند هنرمند هنرور پرور — مهر دیدار فلک مرتبه سیسل بیدن

هرچه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ — هرچه از شوکت کسری نگری تا بهمن

شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار — رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن

به امید تو ام از یاری اختر فارغ — در پناه تو ام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجهان صورت مدفن دارد — تن زمین بسکه فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه به نسب دگر آن استرلنگ — آن جمس تامسن و ماڈک و حی مکناٹن

همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت — خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن

حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم — همچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

نالم از غم که نه شایسته و در خور باشد — خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۲۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدانش رسد — خوبی و خوی و فر و زندگی جوهر رای

طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال — مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

بجل مهر درخشان و عطارد باوے — چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپاے
به سیوم خانه که ثورست مه و زهره و راس — آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خداے
به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس — به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشاے
دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب — کرده مریخ و زحل هر دو در ان ناحیه جاے
مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز — ماه در زائل ناظر شده آئینه زداے
هر دو نیر ز شرف یافته اقبال قبول — هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه رباے
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ ترازان — که شود راس بدین فرخی اندازه فزاے
ماه و ناهید تبدیل بطالع نگران — زده برجیس ته تثلیث دم مهرگراے
نظر کلفت تخمین ز طالع ساقط — چشم بد دور ازین طالع عالم آراے
آن که این اختر مسعود نگارد غالب — بهر تحریر مداد آورد از ظل هماے

قطعه

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت ملک — ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان — لوای جاه ترا روزگار سایه نشین
بر آستان تو شه در سپاس رانده زبان — بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روانی حکم تو در دل اندیشم — که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم — که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
کشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان — کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش — سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم — بخامه شیوه تحریر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضه خلد — ورق ز صنعت کلکم نگارخانه چین
دلم خزینه راز ده عالم ست ولے — ز بیزبانی خویشم بگنج راز امین

نبشته ام به ثنای شه ستاره سپاه — قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان آیین
که گر به شاه دهی شه گمان کند که وزیر — بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین
قصیده‌ای که گرش بر گزشتگان خوانند — ز همقفان تو آیین ترانهٔ پیشین
کمال را بعنا و از نفس چکد زهراب — ظهیر را ز حسد در جگر خلد ژوپین
چه خوش بود که بری پیش شاه عرضه دهی — که اینت پیشکش شاه سلک دُر ثمین
حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف — نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین
امید جایزه و چشم آفرین دارم — ز پادشاه سخن رس هم آن خوش است و هم این
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم — گرفتم آنکه دل از کف برد نوای حزین
دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه — زمن نوای دعا و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد — بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد
زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست — طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
عروس ملک بآرایش دوام جمال — بشاهزادهٔ فرخ گهر مبارک باد
به پور شاه جوان بخت و سلامت شاه — نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد
دگر بشهر جنیبت کشان موکب خاص — زدند گل بسر رهگذر مبارک باد
شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب — که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد
غبار راه گذر سرمهٔ سلیمانیست — صفای آینه‌های نظر مبارک باد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی — بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد
نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند — بلی بیکدگر از یکدگر مبارک باد
من که از ستم چرخ تیزگرد مرا — شکست ساز طرب بیشتر مبارک باد
بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک — ببوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد

بدیده بینش و بینش بجلوه کام رواست ‏— بقای پادشه دیده ور مبارک باد

عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست ‏— ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد

چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت ‏— به مهر ارزش لعل و گهر مبارک باد

بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ ‏— شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد

هر آنچه در دو جهان دستمایهٔ نازست ‏— بقبلهٔ دو جهان بوظفر مبارک باد

لوای و پرچم و اورنگ و چار بالش ناز ‏— نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد

دگر خطاب معین سالد از تعینش ‏— شرف به غالب آشفته سر مبارک باد

بلند نام جهان داورا بهفت اقلیم ‏— طراز سکهٔ نامت بزر مبارک باد

ترا لقا و بقا را سعادت ارزانی ‏— مراد ما و دعا را اثر مبارک باد

قطعه ۳۲ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او ‏— مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم

از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر ‏— طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم

وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست ‏— کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم

خواست تا سازد به آئین همنشش کدخدا ‏— شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم

بهره بردم در تصور زان همایون انجمن ‏— بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم

بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بدهر ‏— خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یافتم

سال این دولت فزا شادی باسمان نظر ‏— مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعه ۳۳ هم در تهنیت این شادی

بهار هند که نامند برشگال آن را ‏— پس از دو سال بر اهل جهان مبارک باد

بباغ وکشت وبیابان وکوه سرتاسر — سحاب سبزه وآب روان مبارکباد

گذشت عهد سموم و وزید باد خنک — زجان بتن دگر از تن بجان مبارکباد

اگرچه مدحت عامست لیک بالتخصیص — برامپور گران تا گران مبارکباد

ز برگ برگ گلستان که گرد آن شهرست — رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد

ز انبساط پرست آنچنان که از رگ ابر — بجای قطره تراود همان مبارکباد

سپس به ادّکرائیم که اهل دانش را — شود بهر آئینه خاطرنشان مبارکباد

خود ابروباد بگیتی ز دیر باز تو د — عطیه ایست که بر همگنان مبارکباد

سعادت باشم اگر خود ز خویشتن پرسم — برامپور خصوصاً چسان مبارکباد

چو رامپور بود وجه تازه روئی دهر — ز هرچه اینهمه گل کرد آن مبارکباد

ز فیض همت فرمانروای آن شهرست — که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد

ظهور میمنت کتخدائی فرزند — بران رئیس سپهر آستان مبارکباد

که میهمان حق ست آن ما طفیلی او — نزول مائده بر میهمان مبارکباد

بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب — متاع خاصهٔ دریا و کان مبارکباد

کشایش در گنجینه وانگه از در گنج — بدر شتافتن پاسبان مبارکباد

بطالبان زر و سیم و زر فرّخ — بسائلان تهیکاسه نان مبارکباد

بمن که تشنه لب بادهای پر زورم — ازانمیان دو سه رطل گران مبارکباد

مگو ز شادی اهل زمین که میگویند — فرشتگان بلند آسمان مبارکباد

بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان — نوید فرخی جاودان مبارکباد

بشهریار و ولیعهد و شاهزادهٔ عهد — خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد

از ان جهت که ستایش نگار نوابی — تراهم ای اسدالله خان مبارکباد

قطعه ۲۱

جم حشم شاهزاده فتح الملک — مرحبا طالع مظفر تو
خود ظفر بی تو ناتمام بود — گرچه جزویست از ظفر فر تو
ایکه از روی نسبت ازلی — در خور افسرست گوهر تو
نه ز تقصیر بلکه از ادبست — افسر ار جا نکرد بر سر تو
نه ز تعطیل بلکه از خوبیست — مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاه قلمرو نازی — کله کج خوش ست افسر تو
مرزبان ممالک حسنی — ملک دلها بس ست کشور تو
هم فلک را نباشد این رفعت — کش توان گفت طرف منظر تو
هم زمین را نباشد این وسعت — که شود خیمه گاه لشکر تو
این که پنداشتی فلک نبود — جز غبار رم تگاور تو
وین که دانستهٔ زمین نبود — جز فضای فراخ بر در تو
ای که باشد فروغ اختر روز — لمعهٔ از فروغ اختر تو
آفتابی و شیر مرکب تست — آسمانی و جبهه نیر تو
مهر و مه صرف آب و گل کردند — تا بیاراستند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند — گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ بازد ز بس نکوروئی — لاله در پیش ورد احمر تو
بالد از بس بلند بالائی — سرو در سایهٔ صنوبر تو
بندد از برگ بوی گل احرام — در هوای طواف بستر تو
آورد خط بندگی ریحان — پیشگاه خط معنبر تو
ای که باشد خط غلامی من — نام آبای من بدفتر تو
پیش ازین گرچه زاقتضای قضا — بنده را ره نبود به در تو

می شمردم ولی ز روی شمار / خویش را ازله خوار و چاکر تو
خستهٔ دهرم و بود بسخن / دم من تیز تر ز خنجر تو
نیست در بذله کس قرینهٔ من / نیست در بذل کس برابر تو
ابری و جوی خضر رشحهٔ تو / تیغی و فتح ملک جوهر تو
غالب می کشم نه گستاخیست / گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیهٔ تحسین / از لب لعل روح پرور تو
تشنهٔ باده ام تکلف چیست / نی قانعم ز کوثر تو
زنده آزاده ام چرا نخورم / باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن که در جهان خراب / تا زیم می خورم ز ساغر تو
خوش بود گر بجرعهٔ باشم / هم دعاگوی و هم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من / ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۱۳

در ثنای معظم الدوله / عقل فعال همزبان منست
منش امیدگاه خود سنجم / عقل بسنجد که قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم / عقل گوید خدایگان منست
عقل گوید نعم اگر گویم / آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید / رای وی شمع دودمان منست
در هنر من ثناگر عقلم / در سخن عقل مدح خوان منست
من ز خود رفتهٔ رسائی عقل / عقل دلدادهٔ بیان منست
هان و هان گرچه عقل دوراندیش / در رهِ مدح همعنان منست
لیکن از روی رشک همسخنی / محو سود خود و زیان منست

من عیار خرد همی گیرم / عقل در بند امتحان منست

هرچه از غیب در دلم ریزند / عقل گوید که هم از ان منست

هرچه دانش ز خامه انگیزد / گویم آورده بنان منست

من سخن گوی و عقل گرم نزاع / کاین متاعیست کز دکان منست

عقل اندیشه زای و من بفغان / کاین حدیثیست کز زبان منست

غالبا گر بحضرت نواب / گفتمی قطعه ارمغان منست

عقل هر مصرع مرا گزاف / گفتی این ناوک از کمان منست

لاجرم مهر بر ورق زده ام / خود همین نام من نشان منست

قطعه بهمه در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش / نوشد شمار سال درین کاخ ششدری

ناگه درین زمانهٔ فرخ که آفتاب / در دلو جای داشت بتربیع مشتری

روزیکه بیست و هفتم ماه گذشته بود / وان بود چارشنبه آخر ز جنوری

دشتی که بر کنارهٔ دریای ستلج است / گردید جلوه گاه دو سد سکندری

بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ / بر خویشتن دمیده فسون دلاوری

زین سو بهادران جهان جوی نامدار / استاده زیر ظل لوای گورنری

دریاکشان میکدهٔ علم و آگهی / مشائیان قاعدهٔ جاه و سروری

از حق امیدوار بفرخنده طالعی / با خلق سازگار ز پاکیزه گوهری

زان سو سیه دلان کج اندیش بدنهاد / در سر فگنده باد خلاف از سبکسری

داغ جبین دهر ز ناپاک مشربی / روز سیاه خویشتن از تیره اختری

از مغرب ان رسیده بسان سواد شام / از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری

ولها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد
هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگرے

دانا دلان دادگر انگلنڈ را
بخشیده حق زبسکه به هر شیوه برترے

دارند هم به تیغ زنی زور رستمے
دارند هم به کج کلهی فر قیصرے

بستند راه خصم و شکستند فوج خصم
از روی چیره دستی و زور غضنفرے

با دشمنان دولت فرماندهان شق
دولت نکرد همرهی و بخت یاورے

لاهوریان هرزه ستیز گریز پاے
کردند در گریز دخانی و صرصرے

چل توپ کان بماند بمیدان کارزار
با جان آن گریختگان کرد اژدرے

سرهای شان شکسته بچوگان زبی ستنے
تنهای شان فتاده بمیدان زبیسرے

عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است
سیمای این فتوح کرفتحی ست سرسرے

این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم
روز دوشنبه و دوم ماه فرورے

قطعه ۱۴

دی به هنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر
روی ابروی نو از افق چرخ هلال

اندرین روز دل افروز بود عید سعید
عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال

عید را آینهٔ طلعت سلطان خواهم
تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال

نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف
نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال

بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب
مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال

مظهر کامل آثار جمال آمده است
ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال

جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک
فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال

کر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گرے
اندر آئینه هر آئینه نگنجد تمثال

ای ارم در ره همتاسیئے گلزار تو زار
وی زبان دردم گویائی اجلال تو لال

فتح خود نامزدست بتوقیع ازل
دیگران را راست زنام تو نوید اقبال

گوی از دوده گشتاسب بنیروی شه روم — گر بنده در معرکه نام تو همی برد بفال
زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای — زان حراست که بود لطف ترا در همه حال
دُم ضیغم زده در کلبهٔ رد به جاروب — چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال
ناز بر خود کند ار جست ز تیر تو عقاب — باز بر گردد اگر جست ز دام تو غزال
باد را گرد سپاه تو در آرد از پای — ابر را برق سنان تو کشاید قیفال
شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم — کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
حیله بهر طلب مایه به از عید کجاست — شوق میگویدم امروز که همچون اطفال
هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا — هرچه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال
خواهم اکنون چو آلوده دردنان بفریب — گه نمایند همی مشک و فروشند زگال
از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق — گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال
فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب — چون شوم تشنه نبخشم بدمی آب زلال
هفت گنجینهٔ پرویز نه سنجم بدو جو — تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال
چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک — می حرامست ولی میخورم از وجه حلال
آنچه میخواهم ازین تو طلبیده دانستی چه بود — کنجی از باغ و خمی از می و جامی سفال
بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز — رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال
گه در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار — گه در اندیشهٔ غزل سنج و گهی مدح سگال
گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان — گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل
تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک — جا گزینم بکنار چمن و پای نهال
چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش — از درخشندگی جوهر عقل فعال
دارم امید که غالب اگرش عمر بود — هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال
جاودان شاه نشان باش که اندر قسمت — دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت عمرانان بیش که گنجد بشمار	شوکت جاه فزون زانکه در آید بخیال

قطعه ۴۲

بزرگ شاه بوسه زد نشتر	آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش	سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیر است	خبر کف دست شه پناه نداشت
جز و آن گل که نیشتر باشد	چون محابا باز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب	در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونی بود	وان خود از هیچ سوی راه نداشت
خواه واکرد تا فرو ریزد	ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش	نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو شرکان که دم بدم جنبد	هرگز آرام هیچگاه نداشت
در دل باز مانده چون میگفت	لب گویای عذرخواه نداشت
در دلم رخ نهفت از تشویر	زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را	چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی	راه در صحن بارگاه نداشت
پا اگر داشت پای جنبید	سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پایبوس ولی	طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

ای که گفتی که خود سخن باشد	حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با دوست	جز به گفتن نمیتوان گفتن
نامه را نیز در گزارش شوق	هست دستی بداستان گفتن

گر قلم ور زبان ترا نه ملکیست — این نوشتن شمار و آن گفتن

بقلم سازمید هم گفتار — تا نخندد درین میان گفتن

زانکه دانم گزین خردش لبم — ریش گردد ز الامان گفتن

خشک افتاده است در دِ فراق — با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

به آدم زن بشیطان طوق لعنت — سپردند از ره تکریم و تذلیل

ولیکن در اسیری طوق آدم — گران‌تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استرلنگ — که فر خسرویش یافتی چو خور ز جبین

شگفته روی پسندیده خوی مشکین موی — برای نیک بگو هر خوش و بشیوه گزین

بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا — بساط کجکلهان را اسیر صدر نشین

لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن — سعادت از سر و دوش اسیر تاج و نگین

سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور — بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین

بدهر زد سرپائی و جان بجانان داد — ز خود گذشت به بال نگاه بازپسین

بعد نشاط سی و پنج ساله از دنیا (۳۵) — جریده رفت و جوانان چنین روند چنین

بروز بست و سوم از مئی بهنگامی (۲۳) — که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین

هزار و هشتصد و سی ز عهد عیسی بود (۱۸۳۰) — گریست برق جهانسوز زین الم زمین

من و خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت — ز هم گسستن شیرازهٔ شهور و سنین

تنی چنانکه شگفتی بهار از و گل گل — سری چنانکه فشاندی فلک بر و پروین

چه او فتاده که از خاک باشدش بستر — چه روی داده که از خشت گردش بالین

همین مراست نه تنها زبان فغان پیما — همین مراست نه تنها جگر شگاف آگین

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده
دگر زبان بہ ثنای کہ جنبدم بدہن
بشوق کوی کہ گردم دگر بسر پویان
ز مدح فیض کہ بخشم سفینہ را زیور
ستم نگر کہ کنون بایدم بمرثیہ ریخت
ز رفتہ نقش خیال وسے و نخواہد رفت
برای آنکہ بہشت برین بود جایش

سپہریان بسپہر و زمینیان بزمین
دگر امید وفای کہ بخشدم تسکین
بذوق حرف کہ سازم دگر سخن شیرین
ز شکر لطف کہ بندم صحیفہ را آئین
ز درج مدح گہرہاسے آبدار ثمین
ز خاطر اسد اللہ داد خواہ حزین
ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعہ ۴۶ تاریخ ورود

داور شاہ نشان لارڈ کونڈین ہشتنگ
کوکب از چرخ زتاثیر نگاہ غضبش
ہر کجا برق عتابش علم افراشتہ است
ہر کجا پرتو لطفش اثر انباشتہ است
بسکہ چون مہر جہانتاب ز سرگرمی مہر
اندرین سال مبارک ز غبار رہ خویش
خستگان مژدہ کہ نواب معلی القاب
با خرد گفتم اگر سال ورودش در ہند
لیک در تعمیہ آویزہ ہم از لفظ ورود
گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود

گر نہیبش تپش از شعلہ رمیدن دارد
متصل چون عرق از جبہہ چکیدن دارد
شعلہ رعشہ بر اندام دویدن دارد
گل شاداب ز ہر خار دمیدن دارد
خود بجان دل ہر ذرہ رسیدن دارد
بر رخ ہند سر غازہ کشیدن دارد
کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
بازجوئی و بگوئی کہ شنیدن دارد
طرحی انداز کہ این شیوہ گزیدن دارد
از کرم جان بتن خلق دمیدن دارد

قطعہ ۴۷ در تاریخ جلوس کتخدائی بادشاہ اودہ

لوحش الله ز جوش گل که دهد — عرض گنجینهٔ صبا و شمال
بخت گوید بخرمی که بناز — عیش پیچد بتازگی که ببال
رنگ را بو رسد بعذر قدوم — لاله را گل دود باستقبال
همه می میچکد ز مغز غبار — همه گل میدمد ز شاخ غزال
باغ از نقشهای رنگارنگ — نیکوان راست نامهٔ اعمال
راغ از لالهای گوناگون — عاشقان راست کارگاه خیال
سروها در هجوم جنبش شاخ — قمریان زمردین پر و بال
شاخها در نمایش شبنم — حله پوشان گوهرین تمثال
دهر گوئی شدست سرتاسر — بزم طوبی شه ستوده خصال
شاه عالم نصیر دین که بود — دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز رقم سلیمان جاه — بنشاط اثر همایون فال
بادای ادب سپهر شکوه — بصلای کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بهشت نظیر — قصرش از برتری سپهر مثال
طالعش نقد گنجیهٔ ایام — دولتش روح قالب اقبال
رزمگاهش خطیره گه ارواح — بزمگاهش نظیره گه آمال
می بجامش چو نور با نیر — زر بدستش چو آب در غربال
هر ادائی که آیدش بضمیر — هر نوائی که پیچدش بخیال
بنده آن باغ خلد را آئین — گرده این ساق عرش را خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنی — آمد آرایش دوام جمال
اسد الله خان که خوانندش — در سخن غالب لطیف مقال
بادای گزارشش تاریخ — ریخت بر گوشهٔ بساط لآل

بهر ترتیب این همایون جشن — که بخسرو خجسته باد بفال
زد رقم بزم عشرت پرویز — وینکه گفتم بود ز روی مثال
در تو خواهی که آشکار شود — نقش اندازهٔ سیمی سال
شاهد بخت پادشاه نویس — وانگهش برفزای جشن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامهٔ فکر فضل عظیم — فرو ریخت این سلک دُرّ یتیم
تماشای این عنبرآگین بساط — بیندود مغزم به عطر نشاط
باسیجاد تقریب عرض نیاز — شدم فکر تاریخ را چاره ساز
درخشید برقی ز جیب خیال — که کار عظیم است تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باره

صحن امام باره و مسجد بهران که دید — در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل از پی تاریخ این بنا — ایما بسوی من ز ره احترام کرد
گفتم بود بدیهه خوشا خانهٔ خدا — شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت و پای ادب در شکنجه ریخت — ایهام را بتخرجه معنی تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام باره سراج الدین علیخان

چون شد بصحن خان بزرگوار — طرح امام بارهٔ عالی سپهر سا
رضوان ز خلد نور بر آن بام در فشاند — تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رونما
رحمت پی بساط بدامان بزم تعزیت — آورد اطلس سیه از سایه هما

رفتیم نیاز مند به پیش سروش فیض — گفتم که پرده از رخ تاریخ برکشا

در تعزیت سرای بزد ناله و بگفت — زیست ساز نغمهٔ تاریخ این بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای دریغا قدوهٔ ارباب فضل — گرد سوی جنة الماوا خرام

کار آگاهی زبیر کار او فتاد — گشت دار الملک معنی بی نظام

چون ارادت از پی کسب شرف — جست سال فوت آن عالی مقام

چهرهٔ هستی خراشیدم نخست — تا بناسے تخرجه گردد تمام

گفتم اندر سایهٔ لطف نبی — باد آرامشگه فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده است وجود — تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن

چو شد وجود گم و روی دل خراشیده — شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا سیتا بیگ رح

ز سال واقعهٔ میرزا سیتا بیگ — آیات راست شمار ائمهٔ امجاد

صحیفه های سماوی مبین از عشرات — حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد

بجز مبتدء و دو هادی و چهار کتاب — که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جا کوب آن اسیر ناکام — دست وی آرایش تیغ و نگین

ساخت ز انسان نظری گزیدنش
حور گفت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی افسر فرق سپهر
در صفا گلگونهٔ روی زمین

بایدش گفتن گلستان ارم
زیبدش خواندن نگارستان چین

خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج
در نظر باشد سپهر هفتمین

غالب جادو دم نازک خیال
کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان
آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن میر فرزانه که موسوم به جان است
وان راست دم دانش و والائی دریافت

فرمود پی کندن چاهی که در آنست
آبی که سکندر بهوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب
بنوشت چو آن دلشده از راز خبر یافت

بستود درین قطعه و آورد همان وقت
تاریخ دگر نیز باعیان نظر یافت

خورشید زمین گفت و درین زمزمه دلبست
وین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم چراغ دودهٔ مودود آگه است
صفدر حسن به تسمیه موصوف را نام

نازم نژاد وی که به مودود میرسد
تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران نورد
فهرستی از علوم بهر گونه اهتمام

رسم الخط و قرائت و تجوید و ترجمه
شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف
هر یک بشیوهٔ که پسندند خاص و عام

شرح فوائد و قصص و نکته های راز
هر گونه دانشی که مر آنرا نهند نام

علم خداشناسی و اسرار معنوی — تفسیر هرچه هر که بپژوهد بهر مقام

حسن نگارشی که چو بینی گمان بری — گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام

یا خود ز خط و نقطه سپی طائر نگاه — افگنده اند دانه و گسترده اند دام

از نقطه خال عارض خوبان شوخ و خجل — وز خط بنفشه زار بر و تازگی بوام

نظارهٔ دوائر الفاظ گر کنی — بینی پر از زلال خضر صد هزار جام

هرجا گذشته ترجمهٔ واقتلوا رقم — گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام

هرجا که رفته معنی لاتقنطوا بکار — پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را — اما نگشت همت من فائز المرام

در راه وصف پویه روا داشتی خرد — بودی کمیت خامه اگر گوهرین ستام

بالجمله مصحفی که بود جامع اینچنین — نبود بزیر این فلک آبگینه فام

چون سید بزرگ چنین مصحف مجید — ناگاه پیش غالب مسکین مستهام

آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفه را — ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام

زان رو که در ضوابط فن سخنوری — تاریخ جز به نظم نمیابد انتظام

رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج — این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعه ۵۷ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود — کس نظیرش بشیوه و هنجار

آنکه او را نسب توان گفتن — مردم دیدهٔ اولوالابصار

آنکه او را روا بود خواندن — گوهر بحر حیدر کرار

آنکه از رای روشنش در دهر — مهر را بود گرمی بازار

در کرم گستری لطیف نهاد — در وفا پیشگی شگرف آثار

داشت اندر شکنج رحمت و رنج
داشت اندر نورد لیل و نهار

تیزی هوش و هوشگافی فکر
خوبی خوی و شوخی گفتار

جان بجان آفرین سپرد و گذشت
زین گذرگاه تنگ ناهموار

نی غلط گفته ام نمی میرد
این چنین مرد زنده دل زنهار

تا شود محرم سرای سرور
زین جهان دژم گرفت کنار

جستم از سال رحلتش اثری
گفت غالب که خود ز روی شمار

از بروج سپهر جوی مآت
عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرمت باد
از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی
بفرخ طالع و فرخنده هنگام

زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن
که افزاید فروغ دین اسلام

سراج الدین احمد خان بهادر
نهادند اختر رخشنده را نام

همین نام ست تاریخ ولادت
خوشا نام آور شایسته فرجام

خدایا اندرین گیتی که آنرا
نداند جز تو کس آغاز و انجام

رسد تا قطره زن ابر از پی باد
شود تا جلوه گر صبح از پس شام

نگهدار این همایون نامور را
نشانند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ
که گوئی بود روزگار چراغان

شده گوشش پر نور چون چشم بینا — ز آوازهٔ اشتهار چراغان

اگر قیصر دید یاسے نور ہست کاینجا — نگه گشته هر سو دو چار چراغان

بسر برده بر چرخ مهر منور — همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خطوط شعاعی — که دارد دلش خارخار چراغان

درین شب روا باشد ار چرخ گردان — کند گنج انجم نثار چراغان

نبودست در دهر زین پیش هرگز — بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان — فزون رونق کاروبار چراغان

جهاندار و کشورگشا کز فروغش — ز آتش دمد لاله زار چراغان

ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن — که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سر جان لارنس صاحب — شد این شهر آئینه دار چراغان

بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب — برآراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی ہنری اَجَرٹن بهادر — روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب ز روی عقیدت — دعا میکند در بهار چراغان

که بادا فزون سال عمر شهنشه — بروی زمین از شمار چراغان

قطعه ۶۰ فاتحه

بهر ترویح جناب والی یوم الحساب — ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب

جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش — بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب

رافتش اعدای اعدا در شمار سال عمر — نعل در آتش بندد از ناخن بر انگشت حساب

نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش — تا سر و زانو بموجی باخت مانند حباب

سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن — گر شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب

نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد — هیبت نهیش اگر ریزد نهیب احتساب

بارگاهش را ز خرشید ست خشت آستان — شمع بزمش راست گلگیر از دو لخت ماهتاب

بهر ترویح جنابی کز نهیب عصمتش — صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب

آستانش بر نتابد نگاه جلالی کز ادب — حلقهٔ بیرون در گردیده چشم آفتاب

بهر ترویح امام رهنمای انس و جان — عابد الله و معبود خلائق بوتراب

دلدل برق آفرینش را رمی کاندر خیال — میجهد همچون نگاه از حلقهٔ چشم رکاب

ذوالفقارش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل — میکشد در شوق او از موج الف بر سینه آب

در خیال صدمهٔ جاندادگان ضربتش — میجهد از دیدهٔ عیسی چراغ آفتاب

بهر ترویح حسن فرمانده اقلیم دین — خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب

توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست — از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب

بهر ترویح شفیع کیهان عاصی حسین — آنکه منبر رست از گرد قدمگاهش سحاب

درگهش را مخمل خواب زلیخا فرش راه — خیمه گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب

عاشق الله و معشوق و فادار رسول — قبلهٔ عشق و پناه حسن و جان بوتراب

بهر ترویح امام ابن امام ابن امام — آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب

لاله را همرنگی چشم بخون آلوده اش — میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب

بهر ترویح محیط فیض باقر کز شرف — در هوای آستان بوسیش میبالد ثواب

بهر ترویح علی جعفر صادق که اوست — وارث علم رسول و خازن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا — راه جز بر جادهٔ اش رفتن عذاب آمد عذاب

بهر ترویح شه کاظم که در هر عالم ست — چون قضا حکمش روان و چون قدر رائیش صواب

بهر ترویح رضا کز بهر تعمیر جهان — گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب

بهر ترویح تقی کاندر تماشاگاه اوست — طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب

بهر ترویح نقی کز بهر تقریب نیاز — هدیه آورد ست نرگسدان بزمش ماهتاب

بهر ترویج حسن آن آفرینش را بنا
گر ز ترفع آستانش عرش را باشد جواب

زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان
ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب

قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی
رسم و راهش بی تکلف رسم و راه بوتراب

حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین
در کفش از سر رشتهٔ شرع نبی دارد طناب

تا بجوید خویش را از آئینهٔ رخسار او
شاهد دین نبی از چهره بردارد نقاب

ابر لطفش زآتش دوزخ بیالاید بهشت
برق قهرش ابر رحمت را کند دود کباب

بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند
در شهادتگاه شاه کربلا را در رکاب

سیما از بهر ترویج علمدار حسین
پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب

حضرت عباس عالی رتبه کز ذوق حضور
زخم بر اجزای تن بیمود و بر دل فتح باب

یا علی دانی که من هم سوی تست از بهر نور
هر چه آغازم بخاطب فی انتهای هر خطاب

سوی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن
حلقهٔ دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب

غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق
رفته از غفلت در آغوش وداع دل بخواب

نقد آگاهی بوهم فرصتی در باخته
دست خالی بر سر و دل در نورد اضطراب

خود تو میدانی که گم گردیدهٔ دشت امید
تشنه تر میگردد از بی آبی موج سراب

دل ز کار افتاده یا از زور دست از بهم شکست
جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب

فاتحه خوان گفت یعنی شاهد مقصود من
جز بتحلی نگاه اسرار نتوانکشاید نقاب

شعلهٔ شوقی هوس دارم ز کانون خیال
کاتش افسرده را بخشد نوید التهاب

دین و دنیا را بلاگردان نازت کرده ام
جلوهٔ رنگین تر از جنت که یا قسمم کامیاب

قطعه ۱۶ فاتحه

بهر ترویج نبی حاکم ادیان و ملل
کارفرمای نبوت ابدا هم ز ازل

بهر ترویج گل روضهٔ عصمت زهرا
آن بتقدیس حق ذات صمدی عز و جل

بهر ترویح علی آن که به نزد جمهور	قبلهٔ آل رسولست و امام اول
بهر ترویح حسن چشم و چراغ آفاق	که خیالش دهد آئینهٔ جان را صیقل
بهر ترویح حسین آنکه دو چشم جبریل	از پی سرمهٔ خاک درش آید بمکحل
بهر ترویح امام ابن امام ابن امام	آدم آل عبا زادهٔ و عالم افضل
بهر ترویح گل باغ محمد باقر	آنکه جان داده مخالف ز نهیبش چو جعل
بهر ترویح بحق ناطق امام صادق	آنکه دانای علوم ست و توانای عمل
بهر ترویح شه موسی کاظم که بود	جلوهٔ طور بآرایش بزمش مشعل
بهر ترویح رضا ضامن غربت زدگان	خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل
بهر ترویح تقی و ز پی ترویح نقی	هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل
بهر ترویح حسن عسکر دین را سالار	قبهٔ بارگهش گنبد گردون مثل
بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان	مظهر عدل حقیقی و امام اعدل
حضرت مهدی هادی که وجودش باشد	شان ماضی و گرانمایگی مستقبل
بهر ترویح شهیدان گرامی پایه	با دل و جان رسول عربی هم مقتل
بسما از پی ترویح علمدار حسین	آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل
بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند	بالیقینی بری از ریب و مبرا ز خلل
در حق غالب بیچاره دعائی که دگر	نکشد درد سر تاب و تب طول امل
شاد شادان به نجف بال کشاید که شود	گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل
بر رود زین تن خاکی بفضای ارواح	فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی	داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی
ای [illegible] دانی چه رفت	از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفی

سایه از سرو روان مصطفی فکند بخاک / هان چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست / هین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی

کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی / آنچه با مه کرده اعجاز بنان مصطفی

نیک بود گر تو بر فرزند دلبندش رود / آنچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی

یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین / یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی

یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین / یا مگر هرگز نبودی در زمان مصطفی

آن حسین ست این که سودی مصطفی [illegible] / بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی

آن حسین ست این که گفتی مصطفی روحی فداک / چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی

قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع / گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی / علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند / عزت شاه شهیدان به ازین بایستی

حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک / آنکه جولانگه او عرش برین بایستی

حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد / آنکه سائل بدرش روح امین بایستی

تازیان را به جگر گوشهٔ احمد چه نزاع / وطن اصلی این قوم ز چین بایستی

ایها القوم تنزل بود از خود گویم / میهمان بیخطر از خنجر کین بایستی

سخن اینست که در راه حسین ابن علی / پویه از روی عقیدت به جبین بایستی

چشم بد دور بهنگام تماشای رخش / رونما سلطنت روی زمین بایستی

داشت ناخواسته در لشکر قدوش دادن / اگرش ملک وگر تاج و نگین بایستی

چون بفرمان خود آرائی و خودبینی و بغض / آن نگر دید که از صدق و یقین بایستی

با اسیران ستمدیده پس از قتل حسین / دل نرم و منش مهر گزین بایستی

چه ستیزم بقضا ورنه بگویم غالب | علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

قطعه ۶۴ نوحه

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرائی | سوزد نفس نوحه گر از تلخ نوائی

وقتست که در سینه زنی آل عبا را | سر پنجه حنائی شود و رنگ هوائی

وقتست که جبریل ز بیتابگی درد | غم را ز دل فاطمه خواهد بگدائی

وقتست که آن پردگیان کز ره تعظیم | بر درگه شان کرده فلک ناصیه سائی

از خیمهٔ آتش زده عریان بدر آیند | چون شعله دخان بر سرشان کرده ردائی

جانها همه فرسودهٔ تشویش اسیری | دلها همه خون گشتهٔ اندوه رهائی

ای چرخ چو آن شد دگر از بهر چه گردی | ای خاک چو این شد دگر آسوده چرائی

خون گرد و فرو ریز اگر صاحب مهری | برخیز و بخون غلت گر از اهل وفائی

تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا | اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائی

توقیع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت | از خون حسین ابن علی یافت روائی

فریاد از آن حامل منشور امامت | فریاد از آن نسخهٔ اسرار خدائی

فریاد از آن زاری و خونابه فشانی | فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائی

فریاد ز بیمارگی و خسته درونی | فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی

غالب جگری خون کن و از دیده فرو بار | گر روی شناس غم شاه شهدائی

قطعه ۶۵ نوحه

سرو چمن سروری افتاده ز پا هاے | شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا هاے

بر خاک ره افتاده تنی هست سرش کو | آن روی فروزنده و آن زلف دوتا هاے

عباس علمدار که وان راهروی داشت | شمشیر یکی دست و یکی دست لوا هاے

آن قاسم گلگون کفن عرصهٔ محشر | وان اکبر خونین تن میدان وغا هاے

آن اصغر دلخستهٔ پیکان جگر دوز — وان عابد غمدیدهٔ بی برگ و نوا ہاے
ای قوت بازوی جگر گوشهٔ زهرا — دست تو بشمشیر شد از شانه جدا ہاے
ای شهره بدامادی و شادی که نداری — کافور و کفن بگذرم از عطر و قبا ہاے
ای مظهر انوار که بود اهل نظر را — دیدار تو دیدار شه هر دو سرا ہاے
ای گلبن نورستهٔ گلزار سیادت — نایافته در باغ جهان نشو و نما ہاے
ای منبع آن هشت که آرایش خلدند — داغم که رسن شد بگلوی تو ردا ہاے
بالغ نظران روشن دین سبط نبی حیف — قدسی گهران حرم شیر خدا ہاے
ماتکده آن خیمه غارت زدگان حیف — غارت زده آن قافلهٔ آل عبا ہاے
آن تابش خرشید دران گرمروی حیف — وان طعنهٔ کفار دران شور غزا ہاے
غالب بملائک نتوان گشت بهم آواز — اندازه آن کو که شوم نوحه سرا ہاے

قطعه ۶۶ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد — ماناکه ز خون ریز سبط نبی فاطمه دم زد
تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم — شورابه اشکی برخ اهل حرم زد
چو نیست که دستش نزند آبله گر قهر — گل ز آتش سوزان بسر طرف خیمه زد
حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر برق — بر کند از ین وادی و در دشت عدم زد
گوئی پی این خنجر بیدادفشان بود — آن سنگ که کافر به شهنشاه امم زد
عباس علمدار کجا رفت که شبیر — دستی بمبارک زد و دستی بعلم زد
زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت — کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد
نشگفت که بالد بخود از ناز شهادت — کش خامهٔ تقدیر بنام که رقم زد
ہی کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا — چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد
زین حیف که بر آل رسول عربی رفت — آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این دوز جانسوز کدامست که غالب | شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در مهد دست برد به اژدر کند علی | رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی | زور آزمائی که به خیبر کند علی
دانم همان به گنبد بیدر کند علی

رسمیست خسروانه که شاهان بروز بار | گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه نبی و خداوند دستیار | میگویم و هر آئینه گویم هزار بار
کار خدا بعرصهٔ محشر کند علی

گر کار نیست هرزه برو گو بگو بگرد | چون صوفیان بعربده در چار سو بگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد | جان و نیاز بر و درین جستجو بگرد
کز غرفهٔ خیال تو سر بر کند علی

ایمان ز بغض خواجه چراغست و تند باد | یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
با وی بنازم از ستم روزگار یاد | دین برخورد ز دانش و دانش سد بداد
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه به بینند گر بخواب | اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب | دریوزهٔ فروغ کند از روی آفتاب
گر ماه را بمایه توانگر کند علی

یزدان که مست کرد روانرا ببوی او | آویخت هشت خلد بیک تار موی او
چشمم مباد گر نگرم جز بسوی او | جرم هزار رند به بخشم بروی او
گر خود مرا بحکمهٔ داور کند علی

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز	گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنه گفتن بود هنوز	پیش وی آفتاب نماید چراغ روز

در چاشتگه چراغ اگر بر کند علی

اینک شیوع فتنه روز قیامتست	پیدا از هر نورد هزاران علامتست
اسلام را اگرچه امید سلامتست	بر دست آن که خاتم قوس امامتست

آرایش جهان مگر از سر کند علی

هرچند چرخ قاعده گردان عالمست	بعد از نبی امام نگهبان عالمست
اندر کف امام رگ جان عالمست	دل داغ ره نوردی سلطان عالمست

بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام	اندوه ناک رفته و بیغم نشسته ام
جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام	از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب و قنبر کند علی

ترکیب بند

آن سحرخیزم که مه را در شبستان دیده ام	شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده ام
اینت خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز دور	زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش	لولیی را در دو عشرتگه دو مهمان دیده ام
هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من	ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر باغ و مرغان را بباغ	سر بسر در خواب زیر بال پنهان دیده ام
کلک موج نکهت گل دم ز گردش نازده	نامهٔ فیض سحر ننوشته عنوان دیده ام
شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نازده	طرهٔ سنبل ببالین بر پریشان دیده ام

باد سرمستانه می‌جنبید و شبنم می‌چکید
غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده‌ام

صبح اول گوهر وی کس نیاورد از حیا
صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده‌ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بجرم فهم گوش ننهد خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بدیدار عزیزان روشنست
شام پندارم جواهر سرمهٔ چشم منست

تا چه بنمایند هان باید نظر بر پرده دوخت
ظلمت شامست جلباب و هر اختر روزنست

رامیان چرخ را آماجگه جز خاک نیست
جان پاک از اختران بیند اثر تا در تن‌ست

ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده‌ام
زانمیان بهرام شور انگیز و کیوان پرفنست

دشمنی دارم برون زین هفت کز غارتگری
هم بشب دزد متاع و هم بروز رهزنست

اهل معنی را نگهدارد بسعی آسمان
سفله را بر گنج زر بینی که بند از آهنست

لطف طبع از مبدء فیاض دارم نی ز غیر
دشت را خود رو بود گر سرخ گل ور سوسنست

کار چون نازک بود علت نگنجد در میان
غنچه در تنگی قبالیش بی نیاز از سوزنست

از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم
خود بجکم همفنی از رشک با من دشمنست

منکه با ساقی ز والائی فرو ناید سرم
آفتاب آسا بزور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم
نور چشم روزن دیوار زندانش منم

ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم
رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلتانش منم

نی ز دانش کامیاب و نی بسعی تنگدل
شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم

در لئیمی شهرهٔ دهر از تهیدستیست چرخ
رفته مسکین را ز یاد و گنج پنهانش منم

تیر نازد گر به ادریسی بچالاک اندازیش
زهره نازد گر به بلقیسی سلیمانش منم

کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش
وز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم

در غریبی خویش را از غصه در دل میخلم / خورده ام از شست غم تیری که پیکانش منم

نوش چون راه لبم گیرد ادا فهمش نیم / نیش چون مغز دلم کاود زبان دانش منم

مانده ام تنها بکنج از دورباش پاس وضع / خانه دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن / چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد بمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست / می کُشد عمداً بناز انگاه مینازد به من

با من اندر همنشینان روی گرداند ز من / بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن

ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای / گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن

چون بغیر از عمر کان هفتست هیچم مایه نیست / نبودم بیم زیان گر چرخ کج بازد بمن

بر منش دستی تواند بود زان بالاترم / دل بیازم شیر گردون پنجه گر یازد بمن

هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر / نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن

پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس ست / دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد بمن

ور تو گوئی پادشه را مایه نبود بیم نیست / خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرائی ید اللّهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل / سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت / کز چه ماند گرچه خوش باشد بروی یار گل

هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار / هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

قاتل ما چون سبکدستست ما هم سرخوشیم / سر ز دوش افتاده و نفتاده از دستار گل

او پر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز / بر سر آشفته مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست
واندم در شب ببالین دیدهٔ خونبار گل

آسمان سرگشته بود آسودگی جستم ز خاک
باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل

جنبد از باد و من انگارم که چون جنبیده مهر
گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نه لرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد
از وی افشاند بپای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من غافل که من
بوسه‌ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

کرد یادش در صف اوباش و شستم شرمسار
خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را نوائین شمع و خوش پیمانه ایست
بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا
رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللّهیان
پیش از آن کز خویش پرسم مهر بر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر را تشنه‌تر دارد بوصل
در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم

بر نتابم آرزوی چاره در دل خستگی
تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
فربهی حرز فسون‌سازان ز بازو افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی
آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی

هستی ایزد را و عالم سیمیای ایزدیست
لاجرم هر ذره را آن فره در سیماستی

هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم
ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی

در تماشاگاه جمع الجمع بر وفق نمود
قطره‌ها سرچشمه و سرچشمه‌ها دریاستی

گر صمد گویند ور حق کثرت اندر ذات نیست
ما علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستی

جنبش هر شی به آئینیست کان شی را وجود
هم بدان سازست گر پنهان و گر پیداستی

نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل
جای گرد از رهگذارش بوی گل بر خاستی

دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم
گر ندانند عیب جو باری خدا داناستی

با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام
وان بروزی بود کش روز ازل فرداستی

حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی

مرد نبود گر ز نیشم بر خاطرش باری رسد
هم ز خود در بحر کرم از دشمن آزاری رسد

در ره یارم ز رشک پای ره پیماسے خود
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چارسوست
سیر و د سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت ما را ز بیرنگی برات آورده اند
بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
نی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد

طور و نخل و طور نبود گرچه در خرگاه خویش
هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل آساید ولے
جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد

خوش بود دریوزهٔ فیض الهی از علی
گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد

کهنه دانم گر دهند دم طیلسان مشتری
تازه گردم از رداے خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت برنتابم بیش ازین
هم ز خود بر خویش منت برنتابم بیش ازین

نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی
بیخودم پاس محبت برنتابم بیش ازین

بسته ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد
طعنه از حوران جنت برنتابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم سری
آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روی
قید قانون شریعت بر نتابم بیش ازین

باده در خلوت بعشق ساقی کوثر خورم
نازش ناموس نسبت بر نتابم بیش ازین

عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان کفر نیست
از غلط فهمان شماتت بر نتابم بیش ازین

چون بخوابم روی ننماید نهم بر مرگ دل
جان گدازیهای حسرت بر نتابم بیش ازین

بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد
لاجرم رنج ریاضت بر نتابم بیش ازین

از فنا فی الشیخ مشهودم فنا فی الله باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند ۲

ای دل بچشم زخم حوادث فگار شو
ای چشم از تراوش دل اشکبار شو

ای خون بدیده درد گداز جگر فرست
ای دم بسینه دود چراغ مزار شو

ای لب بنوحه نالهٔ جانکاه ساز ده
ای سر بنقصه خاک سر رهگذار شو

ای خاک چرخ گر نتوان زد زجا در آی
ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو

ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلط
ای روزگار چون شب بی ماه تار شو

ای ماه تاب روی بسیلی کبود کن
ای آفتاب داغ دل روزگار شو

ای فتنه باد صبح وزید اینقدر مخسپ
ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود که ما را ز سر گذشت
تنها ز سر نگو که ز دیوار و در گذشت

بگذر که بر من و تو جفا کرد روزگار
با پادشاه عهد چها کرد روزگار

شاه سخن سرای سخنور نواز را
در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار

شاخی که بود موسم آتش که بر دهد
از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

مرگ اینچنین برخ و تن نازک ندیده بود — کام اجل بهدیه روا کرد روزگار
شهزاده خورده سال و بود روزگار پیر — شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار
فرزند بادشه نشناسد معانقه — آغوش گوهر چه وا کرد روزگار
ای آنکسان که خاک ره شهریار را — توجیه آبروی شما کرد روزگار

هر چند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش را بشکیب امتحان کنید — این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید
طفلست شاهزاده و در ره خطر بسیست — منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید
از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید — از حیله آنچه رای شما باشد آن کنید
هر حرف دلنشین که بگوئید و نشنود — آن گفته را بعربده خاطر نشان کنید
در خود ز رفتنش نتوانید باز داشت — بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید
گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید — تا سینه راز دیده فزون خونچکان کنید
زنهار پیش شاه مگوئید و بیخبر — تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبزه خط که بر رخ او نادمیده ماند — گردی بدل نشست و غباری بدیده ماند
بستانیان بماتم شهزاده بیخودند — زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند
خون گشته در دل و جگر دوستان فتاد — آن بادهای ناب کزو ناکشیده ماند
در مدح شاهزاده سخنهای دلپذیر — دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
در وادی عدم نتوان رفت با حشم — ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند
زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فگند — خاری بیادگار بدلها خلیده ماند

اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق | بوی از آن شگفته گل نورسیده ماند

آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نوگل شگفته که خارش نبود کو

دستیست ای سپهر ترا در ستمگری | یاری برم ز جور تو پیش که داوری
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست | با گل کند سمومی و با شاخ صرصری
داغم ز روزگار که شهزاده بر نخورد | از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
حیفست مردنش که در ایام کودکی | بود اوستاد قاعدهٔ بنده پروری
شه در ده و دو سالگیش کرده کدخدا | با فر خسروانی و فرتاب قیصری
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد | امضا پذیر نا شده توقیع شوهری
جز نوعروس صاحب عالم نیافتند | دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدختری

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سرو قد کجکلاه حیف

ای رهنورد عالم بالا چگونهٔ | ما بی تو در نهیبیم تو بی ما چگونهٔ
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما | ای خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ
زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت | در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ
با گلرخان دهر وفائی نداشتی | با حوریان آینه سیما چگونهٔ
ما نیز در آن بحلقهٔ ماتم نشسته ایم | از خویشتن بگوی که تنها چگونهٔ
بی مطرب و ندیم و غلامان خردسال | بی باغ و قلعهٔ و لب دریا چگونهٔ
بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت | اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمی
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمی

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس
در نوحه شاعری مکنید از من التماس

در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند
در رهروی ز سایهٔ خویشم بود هراس

من سیمیان و چرخ سیه کاسه میزبان
دردی خورم بلا کم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای بهای
از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سر حلقهٔ پلاس نشینان ماتمم
اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس

چون بود بزم ماتم شهزاده بحر وش
من هم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت
غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد
بگذر از خاک کاسمان افتاد

چشم و دل غرق خون یکدگرست
زین کشاکش که در میان افتاد

می گشد بی سنان و دشنه و تیر
غم بر احباب مهربان افتاد

شعله در چرخ ناگرفت گرفت
لرزه بر عرشش ناگهان افتاد

جست از سدره طائر قدسی
کششی زان نخل آشیان افتاد

زین قیامت که نی بهنگام است
در حرم شور الامان افتاد

آنچنان جوش خورد از تف غم
کاب زمزم ز ناودان افتاد

از فراز فلک گزار مسیح
سوی این پست خاکدان افتاد

مردن خواجه چون بکعبه شنید
مرده آسا ز نردبان افتاد

خون ز غم در دل کلیم افسرد
لاجرم عقده بر زبان افتاد

گر فزود افتد آسمان بزمین
با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

از زبانها بعرض آثار — خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان — دل غم اندوز و دیده دریا بار
درد این سو فشرده پا در دل — اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجرا از خرد پژوهش رفت — گفت می بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون میریست — لختی آن فر و فرخی یاد آر
رگ برگی ازو نیافت گزند — دل موری ازو ندید آزار
داد تن چون بخواب بازپسین — با دل شاد و دیدهٔ بیدار
برد الله گرد مضجع او — نقش بستند بر در و دیوار
می نسوزد ز تاب شعلهٔ شمع — بال پروانهٔ چراغ مزار
مرگ سید حسین آسان نیست — دهر آرد چنین کسی دشوار
از صفر روز رفت چون ده و هفت — شب شنبه بزاد روز شمار

ماه و تاریخ گر امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدان دان — قهرمان قلمرو ایمان
آنکه گر نطق او نشان ندهد — نرسد کس به معنی قرآن
آنکه گردون بدین توانائی — باشدش گوی در خم چوگان
آنکه با وی بهشت و دوزخ را — چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب — در نگنجد به حیز امکان
جوهرش را عرض بود اسلام — این نباید اگر نباشد آن

از اولی الامر تا من و ضامن
که نجات نفوس رهست ضمان

حسب دعوت بما من مامون
گشت مهر سپهر دین مهمان

آن ستم پیشه راهی بایست
که کند خدمت از بن دندان

بریاد نفاق و خدعه و زرق
گرد لطف و مروت و احسان

به ولی عهدیش فریفت مگر
سے ندانست پایۂ سلطان

خیره سر بین که در حمایت عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام
که همیدون درین شب هنگام

پای از سر کنید و بشتابید
سوی بنگاه قبله گاه انام

گر بود در فراز زود از زود
باید آمد فرود از ره بام

پس بدان پای کش صدا نبود
جانب خوابگه کنید خرام

یکسره برسرش فرود آرید
تیغهای بر آمده ز نیام

اهرمن گوهران تیره درون
خانه زاد سواد ظلمت شام

شاه را یافتند تا جستند
صحن و ایوان آن خجسته مقام

بود آندم درون حجرهٔ خاص
بر نهالی برخت خواب امام

اوصیا راست از نهایت قرب
جامهٔ خواب جامهٔ احرام

تیغها بر سرش فرود آمد
همچنان کز خدا درود و سلام

همه بازآمدند و دانستند
کار ماه تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش هیچ موی خم نگرفت

پیکر خواجه بود چشمهٔ نور
چشم بد باد از نکویان دور

نور دیده شود به تیغ دو نیم / خون شنیدی چکد ز رخشان حور
قوت بیدوان بود چنین پیکر / در خور زخم دشنه و ساطور
نه پیمبر گذاشت در گیتی / اهل بیت و کلام رب غفور
پایهٔ اهل بیت تا دانی / هست توام به ایزدی منشور
گر نه خاکش تیره روز شدی / روز ماندی از وی چرا مستور
کی فروزد ظهور نور دلش / آنکه دزدد نگه ز نور ظهور
دیده باشی که نور در سرسام / بر نتابد طبیعت رنجور
حاسدان را ازین مشاهده شد / سینه‌ها ریش و ریشها ناسور
در خلافت خلاف از ره کین / بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت سینه‌های مهمان کش / شاه را زهر داد در انگور

زائران را کنون به مشهد طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصهٔ سینه سوز و زهره گداز / گفته آمد به شیوهٔ ایجاز
ناز پروردهٔ نیازی هست / عجز من در گزارش اعجاز
من بدان سوختن نساخته ام / که توانم شناخت سوز از ساز
ز آسمانم شکایتیست عظیم / بر زبانم حکایتیست دراز
اینت آشوب دل ز خون کین / اینت رنج تن از روان پرداز
مرد سید حسین و برد غمش / از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با رسول بودش روی / تا چها با خدای بودش راز
خاست در حاملان عرش عظیم / شور شیون ز شهپر پرواز
پایهٔ عرش هشته اند دست / تا گزارند بر جنازه نماز
در جهان مثال دارندش / میهمان بر بساط نعمت ناز

بهر احیای رسم جهد و جهاد | خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره های خاکش باد

دگرای دل بخون شناور باش | آشنا روی دیده تر باش
کمتر از شمع در شمار نه | پای برجا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز | گر نه پروانه سمندر باش
تا نیائی ز لاغری بنظر | تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان زتست چاکش کن | در رگ جان زتست نشتر باش
وا حسینا بگوی و در گفتن | بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خار و پیکان شو | سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
نیم نیمه اجل غم دینست | غالب از غصه خاک بر سر باش
گفته باشی که زار و غمزده ام | لختی از خویشتن فزون تر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد | با سپهر برین برابر باش
بینی از خود بسینه می خلدم | می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

باز برآنم که نیاز آورم | رخ بتماشا که ناز آورم
دیده و دل را پی نقل متاع | بر در گنجینهٔ راز آورم
هر چه نه نو بوده فرو افگنم | هر چه نه فرسوده فراز آورم
ساز دهم کهنه مشو هیکلی | سیم کواکب بگداز آورم

از پس زر کوبی مهر منیر / آن ورق اندر دم کاز آورم
وز پی آویختنش در گلو / سلسله از عمر دراز آورم
این گهرین هیکل قدسی طراز / پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه وگر رهروی از سر گرفت / تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست / بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور و نور / گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجه طرب گشت دهر / عید مگر پرده ز رخ برگرفت
برد دگر نام شهنشه خطیب / عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس و تیر / بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد / تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای / پرچم رقصنده بفرق لوای
حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش / فوج روان از پس کشورگشای
چشم قسم خورده برفتار پیل / گوش ز خود رفته ببانگ درای
غرهٔ شوال گرفتم که هست / روز دل افروز مسرت فزای
پیل براه از چه درین روز بست / نقش مه چارده از نقش پای
ماه تمامی که ز بس پر شدن / می نتواند که بجنبد ز جای
بو که درین روز گراید بمن / شاه عدو بند قلمرو گشای

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

در نظرم روی به از مه خوشست — باده بدین وجه بوجه خوشست
وقت پی باده چه جوئی سحر — هم بشب و هم بسحرگه خوشست
نغمه چو می هوش ز سر می برد — ره زدن مطرب از این ره خوشست
بگذر و تن زن که زما تا بدوست — راز دراز آمد و کوته خوشست
هر که زچه آب کشد سود اوست — سبزه که روید بلب چه خوشست
خرده به بدمستی غالب مگیر — کان بغرور دل آگه خوشست
دید که گر خسته و گر بیخودم — روی سخن سوی شهنشه خوشست

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

ای به بهشت انجمن آرای ملک — وی به اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایهٔ آرام خلق — بذل تو پیرایهٔ لیلای ملک
آئینه رای تو در دست دین — سلسلهٔ حکم تو بر پای ملک
میکدهٔ راز تو دریای علم — زمزمهٔ ساز تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت — در خلفا نام تو دارای ملک
فائده بخشیده با عیان دهر — مائده گسترده به پهنای ملک
سینه منور به تمنای حق — دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

نقش من آئینه زداید سحر — تا چه دگر روی نماید سحر

مائده آرای معانی سخن | از نفسم زله رباید همی
ناطقه آن لیلی شیرین‌ادا | سوی من از مهر گراید همی
ناز سخن بر گهر من رواست | بر سخنم ناز نشاید همی
تا ز شکوه که سخن میرود | چرخ بره ناصیه ساید همی
دل ز زبان آمد منت پذیر | تا بزبان نام که آید همی
هست ز دستوری دل گر زبان | مدح شهنشاه سراید همی

تکیه‌گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

همدم شه طالع بیدار باد | دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد هر کجا | رایت بدخواه نگونسار باد
مهر ندارد نظری سوی او | روز عدوی تو شب تار باد
کار تو سعیست در آرام خلق | سعی تو مشکور درین کار باد
پایهٔ والای تو بالاترست | از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد | دست تو پیوسته گهربار باد
ختم ثنا به که بود بر دعا | باد درین عالم و بسیار باد

تکیه‌گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمهٔ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند | از جدائیها شکایت میکند

من نیم گر خود حکایت می کنم — از دم مردی روایت می کنم
از دم فیضے کز استاد آورم — خامه را چون نے بفریاد آورم
نالۂ نے از دم مرد رہ ست — کان ہم از ساز و ہم از راز آگہ ست
بر نوای راز حق گر دل نہے — بایدت چون نی ز خود بودن تہے
گر نۂ دل ریش از مستے ملاف — کین می از تندی بود پہلو شگاف
ای که از راز نہان آگہ نۂ — دم مزن از رہ که مرد رہ نۂ
دست در دامان مرد راه زن — لیک رہبر را شناس از راه زن
در ہزاران مرد مرد رہ یکیست — آدمی بسیار آما شہ یکیست
مرد رہ باید که باشد مرد عشق — لب ترنم خیز و در دل درد عشق
ور تو می پرسے که مرد راه کیست — جز سراج الدین بہادر شاه کیست
در طریقت رہنمای رہروان — در خلافت پیشوای خسروان
آنکه چون از راز وحدت دم زند — دفتر کون و مکان برہم زند
آنکه چون در نی نوا را سر دہد — نی شود نخلے که شبلی بر دہد
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش — تخت چون رفرف بپرواز آیدش
شبلی از منبر دہد آواز عشق — شاه ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایۂ ہر کس نگاه — منبر از شبلی و تخت از پادشاه
آنچه ابراہیم ادہم یافت ست — بعد ترک مسند جم یافت ست
شاه ما دارد بہم در رہروے — خرقۂ پیرے و تاج خسروے
شاہی و درویشی اینجا باہم ست — پادشاه عہد قطب عالم ست
ہم بشاہی ناظر وجه اللہے — ہم بدرویشی درش فرّ شہے
چرخ در رقص از نوای ساز اوست — قدسیان را گوش بر آواز اوست

دارد این دانا دل دانش پسند | در خدادانی سخنهای بلند
به ز شه راز نهان نشناخت کس | لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کورست و حسن آئینه جوی | فهم ما کندست و خاقان نغز گوی
صبحدم سلطان سرارای بود | از مریدان مجمعی برپای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت | شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت | در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست | هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش | روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن | حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن | مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را نیکو کند | خانه را زین گونه رُفت و رُو کند
آورد آب و زند در رهگذار | تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت | تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گردآلوده از تن برکشد | جامهٔ پاکیزه اندر بر کشد
چون درآید آن نگار از خود رود | خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس | سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند | حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن | خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی | قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است | حفظ ناموس شریعت بوده است
رُفتن کاشانه و صحن سرا | رفع اهواست و سپس نفی ماسوا

مدعا تهذیب اخلاقست و بس
سعی در تحصیل اشراقست و بس

وان خود آرا دلبری کز در رسد
جذبهٔ باشد که از حق در رسد

رفتن عاشق باستقبال دوست
مطلب از محویت آثار اوست

سالک آزادهٔ چابک خرام
چون رسد اینجا شود سیرش تمام

نیست کس بعد از خدا غیر از خدا
این بود سر بقا بعد الفنا

غالب این رازی که گفتی دم مزن
سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

راز وحدت برنتابد گفتگو
حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعای شه سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوی درد و داغ نام

بی ثمری برزگری پیشه داشت
در دل صحرای جنون کیشه داشت

دست تهی آئینهٔ قسمتش
زخم دل و داغ جگر دولتش

خانه اش از دشت خطرناک تر
پیرهنش از جگرش چاک تر

مایهٔ او داغ و همان در برش
حاصل او خاک و همان بر سرش

هر سحرش تیره تر از تیره شام
فاقه پی فاقه کشیدی مدام

مادرکی و پدری پیر داشت
ربط بهم چون شکر و شیر داشت

شام و سحر گرمی دلسوزیش
خدمت شان کار شبا روزیش

چون لب نان و دم آبش نبود
فائده جز رنج و عذابش نبود

بار که برگردنش افتاده بود
در پی افگندنش افتاده بود

تا بجی از گرسنگی سوختن
سیر شد از زندگی خویشتن

تنگ شد آیین وطن داریش
سلسله بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت — با ابّ و ام راه بیابان گرفت

هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند — بادیه پیمای سیاحت شدند

ریخت جنون بر تپش آهنگها — ماند وطن دور بفرسنگها

مرحلهٔ چند نوشتند راه — تا برسیدند بدشتی تباه

وادی دردی که هزارش بلا — خاک بلاخیز و غبارش بلا

لالهٔ خود روش زخون شهید — ذره اش از جوهر تیغ یزید

گشت دران وادی آشوبناک — جامهٔ عریانی شان چاک چاک

هر قدم انجا لب سر دار بود — عمر بده آبله و خار بود

بود بهم هر غم و رنجی که بود — تشنه لبی آفت دیگر فزود

شد هوس آب بدل شعله زن — سوختن آمد بجگر سوختن

هوش دران معرکه بیهوش گشت — پا بوداع قدم آغوش گشت

تیزی رفتار ستم کرده بود — پای تگ و تاز قلم کرده بود

آبله ساغر شد و ساغر نشد — زهره شد آب و لب شان تر نشد

از تپش دل بتمنای آب — طرف نه بستند بجز اضطراب

دامن جهدی به کمر بر زدند — تا قدمی چند مکرر زدند

گرد سیاهی بنظر از دور — سایهٔ نخلی و هجوم طیور

پا بجز امید به سعی نگاه — تا برسیدند بدان جایگاه

بود یکی غولهٔ ویرانیی — تکیهٔ درویش بیابانیی

تا بسر تکیه رسیدند شان — آب بایا طلبیدند شان

مرد فقیر از سر سجاده جست — جام بدستی و سبوئی بدست

تا نم آبی بگلو ها رسید — دور بیاپی بسبو ها رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید / نشاء مستی برسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن آمد فغان / گشت بیانها بسخن تر زبان
هر یکی از درد بدرویش گفت / پارهٔ از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض / خضر قدمگاه بیابان فیض
ماسه تن آفت زدهٔ قسمتیم / ساغر سرشاری کلفتیم
در قفس گردش چرخ دو رنگ / قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون میرسیم / تا کمر و سینه بخون میرسیم
گر بکشی نامزد ماسه کنی / عقده ز سررشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند / کار فروبسته روانی کند
از نفس فیض مسیحا بیار / مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آینهٔ بخت سیاهیم ما / حسرتی سرمه نگاهیم ما
پیر بجوشید ز گفتار شان / گریه اش آمد بسر و کار شان
کرد نگه بر ورق دل درست / طالع شان در نظر آورد چست
دید که در قسمت شان هیچ نیست / حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست / بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذوالجلال / آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم به بخش / جرم سه تن زار حقینم به بخش
خسته دلانند تو مرهم فرست / دولت و رحمت ز پی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن / بر من این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض / گفت که ای جلوه طلبگار فیض
درس حقیقت بتو فرموده ایم / اختر اینان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم ما معینست — سابقهٔ روز ازل این چنینست

در طلبت شیفتهٔ همتست — عالم ابرام جنون وحشتست

باش که شرح تسلی دهیم — پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم

در خم محراب قریب آرزو — با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو

گر اثر عاجزیم در جناب — شد سه تمنای شما مستجاب

هر یکی از شوق نوائی زند — دست بدامان دعائی زند

باز سر و کار دعاها ببین — چشم بخوابان و تماشا ببین

پیر برآورد سر از جیب ناز — گشت بدلداری شان نکته ساز

مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت — رنگ تبسم بلب آورد و گفت

کای زدگان ستم روزگار — آینهٔ رحمت پروردگار

شاد شوید از غم دل وا رهید — دلشدگان داد هوسها دهید

رحمت حق آئینه دار شماست — وقت پذیرفتن یکیک دعاست

از غم گردون برسانید تان — هرچه بخواهید بخواهید تان

سامعه را صافی این گفتگو — داد بامواج خرد شست و شو

ذوق ببالید و تپش ساز کرد — حسرت دل بیخودی آغاز کرد

راست چو گل خنده زنان خواستند — دست فشانان و دوان خواستند

ناله بصید اثر از خویش رفت — هر یکی از دیگر خود پیش رفت

ماند برآن پیرزن دل جوان — قرعهٔ دیباچهٔ امتحان

قامت خم گشتهٔ آن پیرزن — راست شد از بهر دعا خواستن

دست برآورد و فغان ساز کرد — مویه از درد دل آغاز کرد

گفت که ای کارروای همه — سوی درت روی دعای همه

از غم ایام ستمدیده ام — پیرزن عاجز غمدیده ام
عمر بافلاس بسر رفته است — نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ وصول — تا سه دعا کرده از ما قبول
شوهر من طالب مالست و بس — دولت دنیاست مرا ورا هوس
تیر دعایش چو رسد بر هدف — ساز دو عالم هوس آرد بکف
می کشد و عرض تنعم کند — در طرب خویش مرا گم کند
خوش نه نشیند نه شکوهد ز من — کام دل خود نه پژوهد ز من
با دگران ساغر عشرت زند — با من ژولیده به نفرت زند
پس ز تو خواهم که جوانم کنی — رونق خوبان جهانم کنی
ده بمن ای رازق برنا و پیر — حسن و جمالی که بود دلپذیر
یوسف اقبال بخواهم رسان — همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجدهٔ حق راست شد — دید بدانسان که همیخواست شد
حسن عجوزش چو به نگه باز خورد — آئنه گوئی دلش از دست برد
دید که مه چهره و زیباستم — حیرت خویشم چه تماشاستم
چهره برافروخت ز تاب عذار — یافت خزان را سر و برگ بهار
ارث خم پشت بکاکل رسید — سلسلهٔ تار بسنبل رسید
قمری طاؤس پدید آمده — چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونے بہ تمنا دمید — شاد و نوان بر سر شوهر رسید
تاب عذارش بسیاهی موسے — زد شبخونی بدل و جان شوے
دست کشاد آن صنم شیرگیر — دل بربود از کف دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص او فتاد — دیده بگل چینی رویش کشاد
تر شد از ان شوخی و برنائیش — ساخت سراسیمه تبه رایش

بسکه بر آن دل شده مشکل فتاد | با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد | گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره ز امید ربایان سپهر | حوصلهٔ آز فزایان سپهر
یافت پری در بر دیوانه گشت | با زن و فرزند سوی خانه گشت
جلوهٔ مقصود بآئینه در | حاصل آفاق به گنجینه در
خواست بکاشانه در آید بناز | تا در آن خانه گشاید بناز
در حق ویرانه دعائی کند | دعوت برگی و نوائی کند
حال وی از مال دگرگون شود | گنج بیند وز دو قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود | هم بدمی چند توانگر شود
گرد جوان نیز تمنای خویش | منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز | تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد بتنگی چند خرام سفر | تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان | دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان | بود در آن بادیه چالش کنان
می بچمیدند بذوق وطن | همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی | داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه از آن بادیه گردی بجست | بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید | نی غلطم آئینه زاری دمید
جلوه گر از آئنه شهزادهٔ | دور ز فوج و سپه افتادهٔ
در پی صیدی بهوس میدوید | تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دوچار | گشت دل از ناوک نازش فگار

از سر ابرو بادای شگرف — کرد عبارات دل آنچه حرف
درخم دامش چو بیفشرد تنگ — آن زن بیچاره بگرداند رنگ
گرد دل و جان بهوایش اسیر — رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال — شوهر اگر مال برد کو جمال
شوخ وش و نغز جوان یافتش — سر بسر آرامش جان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد — جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست — رنگ برخسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا — دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلارام خویش — حیله برانگیخت پی کام خویش
پرده آزرم ز رخ برگرفت — موبه کنان گریه از سر گرفت
ناله برآورد که ای نوجوان — داد ز بی مهری این رهزنان
خوش کسم و هیچکسم کرده اند — بلبلم و در قفسم کرده اند
زیور و پیرایهٔ من برده اند — بیخودم از قافله آورده اند
زین غم و درد بدر دل سان — همره خود گیر و بمنزل رسان
خوش نغم خسته روانان برش — نغز جوانا بجانان برش
برد جوانش به کمرگاه دست — داد پس خود بتگاور نشست
برد و روان گشت و آن هیچ با — گرد رهش بر سر دهقان فتاد
وقت رویفش چو بدین رنگ دید — قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه — سر به فلک سود فغانش که چه
ناله نوید اثری باز داد — هاتفی از پرده اش آواز داد
کای علم قدرت ایزد بدست — ناوک دلدوز رها کن ز شست

تیر دعای نفست بی‌خطاست — حکم ترا حکم خدنگ قضاست

پیر خرف دود فغان برکشید — شعله شد و از دل خود سر کشید

زار بنالید به پیش خدا — گفت که ای صانع ارض و سما

روز من از جوشش بلا تیره شد — چشم من از تاب جفا خیره شد

بخت درین مرحله با من چه کرد — ناله گواهست که این زن چه کرد

اندهٔ من زهره گداز آمده است — پیش تو سائل به نیاز آمده است

خست دل از تیزی رفتار او — داد کرا کیفر کردار او

ساز تلافی سلوکش بساز — مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز

در خم یوزش باد ای سجود — بود لبش محو دعای که بود

کان زن بدطینت و پیمان شکن — دید سیاه آئینهٔ خویشتن

خوک شد و بدنفسی ساز کرد — با سر و رو عربده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد — آهوی خوک نما شد چه شد

از دل شهزاده برآمد غریو — زار بترسید ز آسیب دیو

غول بیابان رگ جانش گرفت — خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز آسیب بزمین بر فگند — بر سر خاک از سر زین بر فگند

گشت هراسان و عنان در گسیخت — آب رخ برق بجولان بریخت

زان زن فرتوت جوان گشتهٔ — در قفس خوک نهان گشتهٔ

جانب شوی و پسر خود دوید — لابه کنان در قدم شان تپید

جنبش دم طرز هواداریش — سر زدن آئین طلبگاریش

حیف کنان بر اثر ساز خود — نوحه برانگیخت به آواز خود

تا پسرش را بهم آمد روان — گرد ز بیتابی خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت — چاره سگالید و بزاری شتافت

کرد دعا صرف خداوندگاریش — زاریش بالید به غمخواریش

کای اثر ایجاد نفسهای ما — گر تو نه بینی سوی ماوای ما

رحمت خاصی بسر ما فرست — مژدهٔ آرایش جانها فرست

این زن پیر آینهٔ عبرت ست — ننگ تخیل کدهٔ صورت ست

حسن و جمالش همه برباد رفت — صورت اصلیش هم از یاد رفت

داغ نکوهیده سرشتی چراست — خوبی اگر رفت بزشتی چراست

کسوت این شکل برآر از برش — از وسخ مسخ بشو پیکرش

باز نخواهم که بد انسان کنش — صورت اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیق اثر بهره برد — نقد تمنا به کفش در سپرد

کسوت آن خوک قبا گشته دید — پیکری از پوست جدا گشته دید

پیرزنی پشت خم استاده یافت — حرف و سخن را چو خود آماده یافت

چشم بمالید و مژه بر شکست — باورش آمد که همان مامکست

روی همان موی سفیدش همان — چشم همان قوت دیدش همان

پشت خم و ربط عصاییش همان — وان لب و دندان و صداییش همان

آینه از زنگ فسوس زدود — شکر بدرگاه الهی نمود

غالب اگر محرم معنی شوی — آینه پرداز تسلی شوی

تا نبود یاری بخت بلند — چارهٔ عیسی نفتد سودمند

نیم دعا گر شود مستجاب — مفت بود سود برون از حساب

طالع آن بی سر و پایان نگر — دستگه عقده کشایان نگر

کز اثر رافت آن رازدار — یافته هر یک سرو برگ بهار

رحمت حق جوش عطا ها نمود
رنگ اثر صرف دعا ها نمود

نور اجابت ز کمین جلوه کرد
شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد

بود ز بس طالع آنان نژند
همت شان قرعهٔ پستی فگند

شد سه دعا با همه لطف اثر
صرف علاج سه بلای دگر

آن همه آرایش حسن قبول
رنگ هوس باخت بگرد فضول

حاصل شان زان تگ و تاز هوس
رفتنی و آمدنی بود و بس

بخت چو پوید ره مکر و فریب
کیست که از اوج نیفتد به شیب

عالم تقدیر چنین ست و بس
حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز
خموشی محشر راز ست امروز

رگ سنگم شراری می‌نویسم
کف خاکم غباری می‌نویسم

دل از شور شکایتها بجوش ست
حباب بینوا طوفان بدوش ست

بلب دارم ضمیر لا ابالی
نفس خون کن جگر پالا فغانی

پریشان تر ز زلفم داستانیست
مدعوی هر سر مویم زبانیست

شکایت گونه دارم ز احباب
کتان خویش میشویم بمهتاب

در آتش از نوای ساز خویشم
کباب شعلهٔ آواز خویشم

نفس از سینه ساز فغان است
بسان نی تپم در استخوان است

ز بی ... فگنده بیرون گوهرم را
چو گرد افشانده آهن جوهرم را

ز ... تا برون آورده بختم
بطوفان تغافل داده رختم

کس از اهل وطن غمخوار من نیست
مرا در دهر پندار ی وطن نیست

ز ارباب وطن جویم سه تن را — که رنگ و رونق اند این انجمن را

چو خود را جلوه سنج ناز خواهم — هم از حق فضل حق را باز خواهم

چو حرز بازوی ایمان نویسم — حسام الدین حیدر خان نویسم

چو سوزن در قبای جان طرازم — امین الدین احمد خان طرازم

گرفتم کز جهان آباد رفتم — مرا اینان را چرا از یاد رفتم

مگو داغ فراق بوستان سوخت — غم بی مهری این دوستان سوخت

جهان آباد گر نبود الم نیست — جهان آباد بادا جای کم نیست

نباشد قحط بهر آشیانی — سر شاخ گلی در گلستانی

سپس در لاله زاری جا توان کرد — وطن را داغ استغنا توان کرد

بخاطر دارم اینک گلزمینی — بهار آیین سواد دلنشینی

که می آید بدعوی گاه لافش — جهان آباد از بهر طوافش

نگه را دعوی گلشن ادایی — ازان خرم بهار آشنایی

سخن را نازش مینو قماشی — ز گلبانگ ستایشهای کاشی

تعالی الله بنارس چشم بد دور — بهشت خرم و فردوس معمور

بنارس را کسی گفتا که چینیست — هنوز از گنگ چینش بر جبینیست

بخوش پرکاری طرز وجودش — ز دهلی میرسد هر دم درودش

بنارس را اگر دیدست در خواب — که میگردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتن آیین ادب نیست — ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب گشایند — به کیش خویش کاشی را ستایند

که هرکس کاندران گلشن بمیرد — دگر پیوند جسمانی نگیرد

چمن سرمایهٔ امید گردد — بمردن زنده جاوید گردد

زهی آسودگی بخش روانها | که داغ جسم می شوید ز جانها
شگفتی نیست از آب و هوایش | که تنها جان شود اندر فضایش
بیا ای غافل از کیفیت ناز | نگاهی بر پری زادانش انداز
همه جانهای بی تن کن تماشا | ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
نهادشان چو بوی گل گران نیست | همه جانند جسمی در میان نیست
خس و خارش گلستانست گویی | غبارش جوهر جانست گویی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ | بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد | بهر موسم فضایش جنت آباد
بهاران در شتا و صیف زافاق | بکاشی میکنند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانی ناز | خزانش صندل پیشانی ناز
به تسلیم هوای آن چمن زار | ز موج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست | پس این رنگینی موج شفق چیست
کف هر خاکش از مستی کنشتی | سر هر خارش از سبزی بهشتی
سوادش پای تخت بت پرستان | سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانهٔ ناقوسیانست | همانا کعبهٔ هندوستانست
بتانش را هیولی شعلهٔ طور | سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا | ز نادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعیست | دهنها رشک گلهای ربیعیست
ادای یک گلستان جلوه سرشار | خرامی صد قیامت فتنه در بار
به لطف از موج گوهر نرم روتر | بنا را از خون عاشق گرم روتر
ز انگیز قد انداز خرامی | بپای گلبنی گسترده دامی

ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش / بهار بستر و نوروز آغوش

ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز / بتان بت پرست و برهمن سوز

بسامان دو عالم گلستان رنگ / ز تاب رخ چراغان لب گنگ

رسانده از ادای شست و شوئی / بهر موجی نوید آبروئی

قیامت قامتان مژگان درازان / ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

به تن سرمایهٔ افزایش دل / سراپا مژدهٔ آسایش دل

به مستی موج را فرموده آرام / ز نغزی آب را بخشیده اندام

فتاده شورشی در قالب آب / ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب

ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ / ز موج آغوشها وا می‌کند گنگ

ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته / گهرها در صدفها آب گشته

مگر گوئی بنارس شاهدی هست / ز گنگش صبح و شام آئینه در دست

نیاز عکس روی آن پری چهر / فلک در زر گرفت آئینه از مهر

بنا میزد زهی حسن و جمالش / که در آئینه میسر قصد مثالش

بهارستان حسن لاابالیست / به کشورها سمر در بیمثالیست

به گنگش عکس تا پرتو فگن شد / بنارس خود نظیر خویشتن شد

چو در آئینهٔ آبش نمودند / گزند چشم زخم از وی ربودند

به چین نبود نگارستان چو اوئی / بگیتی نیست شارستان چو اوئی

بیابان در بیابان لاله زارش / گلستان در گلستان نوبهارش

شبی پرسیدم از روشن بیانی / ز گردش‌های گردون راز دانی

که بینی نیکوئیها از جهان رفت / وفا و مهر و آزرم از میان رفت

ز ایمانها بجز نامی نمانده / بغیر از دانه و دامی نمانده

پدر ها تشنهٔ خون پسر ها — پسر ها دشمن جان پدر ها

برادر با برادر در ستیزست — وفاق از شش جهت در گریزست

بدین بی پردگیهای علامت — چرا پیدا نمی گردد قیامت

بنفخ صور تعویق از پی چیست — قیامت را عنان گیر جنون کیست

سوی کاشی باندازِ اشارت — تبسم کرد و گفتا این عمارت

که حقا نیست صانع را گوارا — که از هم ریزد این رنگین بنا را

بلند افتاده تمکین بنارس — بود بر اوج او اندیشه نارس

الا ای غالب کار اوفتاده — زچشم یار و اغیار اوفتاده

زخویش و آشنا بیگانه گشته — جنون گل کرده و دیوانه گشته

چه محشر سر زد از آب و گل تو — دریغا از تو و آه از دل تو

چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها — بهشت خویش شو از خون شدنها

جنونت گر به نفس خود تمامست — زکاشی تا بکاشان نیم گامست

چو بوی گل ز پیراهن برون آی — بآزادی ز بند تن برون آی

مده از کف طریق معرفت را — سرت گردم بگرد این شش جهت را

فرو ماندن بکاشی نارسائیست — خدا را این چه کافر ماجرائیست

ازین دعوی بآتش شوی لب را — بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را

بکاشی لختی از کاشانه یاد آر — درین جنت ازان ویرانه یاد آر

دریغا در وطن وا ماندهٔ چند — بخون دیده زورق راندهٔ چند

هوس را پای در دامن شکسته — بامید تو چشم از خویش بسته

بشهر از بیکسی صحرا نشینان — بروی آتش دل جا گزینان

نگه کان قوم را دهر آفریده — زسیماب بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افگندهٔ تو
بحکم بیکسیها بندهٔ تو

چو شمع از داغ دل آذرفشانان
ببزم عرض دعوی بیزبانان

سر و سرمایه غارت کردهٔ تو
ز تو نالان و لی در پردهٔ تو

از آنانت تغافل خوشنمانیست
بداغ شان هوای گل روا نیست

ترا ای بیخبر کاریست در پیش
بیابانی و کهساریست در پیش

چو سیلابت شتابان میتوان رفت
بیابان در بیابان میتوان رفت

ترا زاندوه مجنون بود باید
خراب کوه و هامون بود باید

تن آسانی بتاراج بلا ده
چو بینی رنج خود را رونما ده

هوس را سر ببالین فنا نه
نفس را از دل آتش زیر پا نه

دل از تاب بلا بگداز و خون کن
ز دانش کار نگشاید جنون کن

نفس تا خود فرو ننشیند از پای
دمی از جاده پیمائی میاسای

شرار آسا فنا آماده برخیز
بیفشان دامن و آزاده برخیز

ز الا دم زن و تسلیم لا شو
بگو الله و برق ماسوی شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان
غازه کش عارض هندوستان

بادهٔ سرمستی دل را خمی
از نم تردستی خود قلزمی

مائده گسترده بپهنای آز
عالمی از برگ نوالش بساز

آئنه صورت جود آمده
جود خود از وی بوجود آمده

بسته کمر بهر کشود همه
بوده زیان خود و سود همه

وا بگل و خار چو آغوش ابر
بیش کفش غاشیه بردوش ابر

چرخ ز دست گهر افشان او
لطمه خور موجهٔ طوفان او

داشت پی طرح کرم ریختن
لعل و گهر بر سر هم ریختن

صبحدمی جلوه بر او رنگ داشت
افسرش از موج شفق رنگ داشت

داده بهر گوشه صلای کرم
هر نفسش پرده کشای کرم

بهره پذ و هنده گروها گروه
سر زده چون لاله ز دامان کوه

در صفت ارباب طلب ناگرفت
نقش غمی بال ز دوجا گرفت

تیره سرانجام حریفی چو آه
گرد سیاهی ز در بارگاه

چو لقی زهر بلا خوردهٔ
از رم طالع سر پا خوردهٔ

از تب و تاب دل خویش اخگری
زیر لحاف کهن خاکستری

بوده ز خاکستر اعضای او
کلفت نظاره سراپای او

هیچ گه از بخت نیاسودهٔ
چهره بگرد سفر اندودهٔ

سر بسر آئینهٔ عرض شکست
کهنه گلیمی و کدوی بدست

کهنه گلیمی که ز هر پینهٔ
پرده کشای غم دیرینهٔ

شام بلا از رقمش گردهٔ
سایهٔ چند از اثرش پردهٔ

از اثر تیرگیش در نظر
دود ولی بسته تتق سربسر

خشک کدو کاسه ناشستهٔ
از نم زهر آب عنا رستهٔ

آب ز مغز سر مجنون درو
بادهٔ گلفام شده خون درو

تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت
سامعه آتشکدهٔ راز ساخت

گرد بلا بر سر نظاره ریخت
از نفس آهنگ به بیچاره ریخت

کای شه آزاده گدا نیستم
طالب ایثار و عطا نیستم

شانه کش طرهٔ سودا استم
با تو فسره وشندهٔ کالاستم

گر کرم آوازه در افگنده | شور صلایم بسر افگنده

بو که متاع سخنم بهائی رسد | وقت مرا از تو صفائی رسد

شه پس ازان کز نفسش ره جست | داد زر و دلق و کدو باز جست

برد گلیم و ز زرش مایه داد | مهر به بیمایگی سایه داد

رفت فروشنده و زر باز برد | مشتری آن جنس بخازن سپرد

گفت که این نقد به گنجینه به | جای دل اندر صدف سینه به

خود نه گلیم و نه کدو برده ایم | ما دل غمدیدهٔ او برده ایم

گرچه بدین مایه چه بالیم ما | لیک چو در پرده سگالیم ما

در نظر مردم دانا دلست | نیک نگهدار نهانا دلست

چون روش نیر گیتی فروز | پرده فروهشته برخسار روز

خرقه به تن کرده ز کحلی پرند | چرخ بدریوزه برآمد نژند

در خم و پیچ روش جستجو | شام گلیم آمد و ماهش کدو

شه بشبستان حرم جای کرد | اطلس افلاک ته پای کرد

خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت | بستر خواب از تنش اندام یافت

قند بطوفان می ناب ریخت | چشم جهان بین بشکر خواب ریخت

تا نگهش پردگی کار شد | نقشی ازان پرده نمودار شد

دید ز تمثال سراپای حور | ریخت گل جلوه بجیب شعور

رایتی از نور برافراشته | پردهٔ رنگی به گل انباشته

پیکری از لطف فراهم شده | صافی آئینه مجسم شده

جلوهٔ گل مشعله دار رهش | فرق هما گرد و غبار رهش

در نظر از شوخی اعضای او | بوده چمن خیز سراپای او

گل بگریبان جهاندار ریخت زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت

شاه فرو مانده پژوهیده راز کای ز منت مژده بفرمای باز

گیستی و این همه تصدیع چیست آئنه پردازی تو دیع چیست

گفت که من دولت و مال توام آئنهٔ جاه و جلال توام

شمع طرب محرم نور از منست روشنی بزم سرور از منست

بوده ام آئینهٔ تمثال تو صورت معقولهٔ اقبال تو

بوی گلیمی بدماغم زدی سیلی صرصر بچراغم زدی

هین که مرا از تو درین دیولاخ حوصله تنگست و بیابان فراخ

رفتم و وارستم از آزار تو باد خدای تو نگهدار تو

همت شه عجز تقاضا نکرد هیچ ازان عربده پروا نکرد

برگ رضا دادش و خشنود کرد دم ز شگرفی زد و پدرود کرد

برق دگر بر اثرش بخت باز جلوهٔ دیگر زد در آمد فراز

هیکلی از کوه تنومند تر بوده از وجبهه الوند تر

پیل تنی کز پی عرض شکوه رسته رگ گردنش از مغز کوه

چین جبینش ز غضب تیغ زن تیزی تیغش شغب بخت تن

رند قوی پنجهٔ خصم افگنی جم سرو برگی و تهمتن تنی

گفت منم قوت و نیروی تو طاقت سرپنجه و بازوی تو

حلقه بگوش توام ار سرکشم آب توام گر بنهاد آتشم

پشت من از مژدهٔ دولت قویست دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست

با تو دگر نام و نشانم مباد جان بتن نکبتیانم مباد

بال فشان گشت و ز دنبال رفت بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه دران فتنه محابا زرفت — تاب و توان رفته و دل از جا زرفت
نوری از ان پرده برون تافت باز — دیدهٔ شه روشنی یافت باز
بوی سگلی با نفس آمیخته — صورتی از مایهٔ جان ریخته
دامن برچیده بدست اندرش — هر مژه برهم زدنی شهپرش
چهره بخوناب جگر شسته — چون نفس از پردهٔ دل رسته
راد حسینی که چو ساغر زند — خون دو عالم بقدح در زند
رفتگی از غاشیه داران او — بیخودی از باج گزاران او
جلوه گری آفت نظارهٔ — برق ز تمثال وی انگارهٔ
رنگ گل آئینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
جلوه گه جنبت ز غبارش رمے — چشمهٔ کوثر ز محیطش نمے
نشا مرا صهبا رسیدن ازو — خون ز جگرها دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینهٔ ناز توام — همت آفاق گداز توام
آمده پیشم ز درت دور سیلے — آمده ام پیش تو دستور سیلے
شاه سر التمسش باز زد — چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی — رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم — گنج نشاندن به بهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن — خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال بر انداختن — آئنه در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود

منکه کنون جز تو ندارم دگر　　دامنت از کف نگذارم دگر
ریشهٔ مهر تو بجان منست　　مغز تو اندر استخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی　　خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرابی بسوادم مزن　　آتش حسرت بنهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن　　چون تو نباشی چه توان ساختن
هست از انجا که تقاضای اوست　　گر رهی نه پایه نه پاسی اوست
خواری سائل نه پسندد همی　　در به رخ عجز نه بندد همی
جوش گل از حسن خدا داد زد　　بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گل غمزه بجیب امید　　داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت که از بند غم ازاد باش　　من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زنده ببوی تو باد　　جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد　　تاب و توان بادهٔ جام تو باد
کاین همه قائم بوجود منست　　بل همه موجود ز جود منست
بال و پر نشاء ز صهباستی　　دستگه قطره ز دریاستی
نشاء بود دولت و صهبا منم　　قطره بود سطوت و دریا منم
صورت من معنی آزادیست　　پیشهٔ من مردمی و رادیست
همچو من آزاده و سبکبار شو　　ده همه و هیچ خریدار شو
در شو و بر روی وفا باز باش　　در ره دل خانه بر انداز باش
در دل از آزار دل اندیشه کن　　گنج بر افشان و کرم پیشه کن
یاوری از بخت و کرامت ز تست　　دیر بمان ای که سلامت ز تست
غالب افسرده دل و جان بیاد　　بی سر و پا در صف رندان بیاد

بیخبران اخبری باز ده — زان می دیرین قدری باز ده

آن اثر پردهٔ سازت چه شد — زمزمهٔ خاره گدازت چه شد

آن ز جنون پرده کشائیت کو — ولولهٔ سلسله خائیت کو

آن نفس ناله کمندت کجاست — وان نگه جلوه پسندت کجاست

در هوس جاه فرو رفتهٔ — حیف که در چاه فرو رفتهٔ

راه غلط کرده بافسون دیو — می سپری مرحلهٔ رنگ ریو

تا پی نیرنگ وفن افتادهٔ — از نظر خویشتن افتادهٔ

بندهٔ زر بودن از اهرمنیست — مرد خدا این چه خدا دشمنیست

آه ز دنیا طلبیهای تو — وین همه ابرام وتقاضای تو

گرمی خونت که ازین پیش بود — صرف بر انداختن خویش بود

آتش هنگامه بجان داشتی — داغ مغان شیوه بتان داشتی

بود به پیچ وخم سودای کار — کار تو چون زلف بتان مار مار

بسکه همی تیره تر از شام بود — روز تو داغ دل ایام بود

چشم پریشان نظری داشتی — جلوه بهر رهگزری داشتی

بسکه بلا بر اثر انداختی — دیده بصد جا سپر انداختی

زان همه اجزای زمانی که رفت — وان همه خونابه فشانی که رفت

هرچه کنون میسپردم در نظر — شاهد وشعرست وشراب وشکر

چرخ بسا روز بگشت اینچنین — آه ز عمری که گزشت اینچنین

حال بدین مایه تباهی که هست — خامه بدین روسیاهی که هست

آن همه دیوانگی وجاهلی — وین همه ناکامی وبیحاصلی

آن همه بدمستی وتن پروری — وین همه شیادی وافسونگری

آن همه بیراهه رویهای تو / واین همه بیصرفه دویهای تو

آن ز جنون برق بخرمن زدن / واین بتجمل دام هوس تن زدن

آن همه خون بوده وخاکست این / آن مرضی بوده و هلاکست این

آن چه روش وین چه پیچیستهای / آن همه پوچ اینهمه هیچیستهای

نیمه شب از عمر تو در خواب رفت / نیمه به پیمودن مهتاب رفت

این که درین کارگه پیچ پیچ / حاصل سعی تو هیچست هیچ

نقد تمنا بکف افتاده گیر / خسروی دست بهم داده گیر

ای همه تن وسوسه سود تو کو / دهر سراب ست وجود تو کو

هرچه ازین پرده هویداستی / نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبار فناست / پرده کشای اثر سیمیاست

خلق که از وهم نمودیش هست / وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار / سر ز گریبان حقیقت برآر

خیز و چو منصور نوائی بزن / هستی خود را سرپائی بزن

خلق اگر روس وگر روم گیر / هرچه بجز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده سگالی بود / از اثر همت عالی بود

ساقی همت که صلا میدهد / باده ز خمخانهٔ لا میدهد

کاتب توفیق که دم میزند / بر رقم غیر قلم میزند

همت اگر بال کشائی کند / صعوه تواند که همائی کند

نیر توفیق اگر بر دمد / لاله عجب نیست کز اخگر دمد

همت ما نیز شهود حقست / هرچه ببینیم وجود حقست

همه بینش ما غیرت حقست وبس / کثرت ما وحدت حقست وبس

از اثر سطوت حق در کلام
حرف زلب میرمدم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن
وی مسیحا دمان نادر فن

ای گرانمایگان عالم حرف
خوش نشینان این بساط شگرف

اے سخن پروران کلکتہ
وے زبان آوران کلکتہ

ہر یکے صدر بزم بارگہے
شمع خلوتسرا ے کارگہے

ہر یکے پیش تاز قافلۂ
ہر یکے کدخداے مرحلۂ

اے بشغل وکالت آمادہ
داد غمخواری جہان دادہ

اے شگرفان عالم انصاف
بسفارت رسیدہ از اطراف

اے سخن را طراز جان دادہ
صفحہ را ساز گلستان دادہ

عطر بر مغز گیتی افشانان
پہلوانان پہلوی دانان

ای گرامی فنان ریختہ گو
نغز دریا کشان عربدہ جو

ای رئیسان این سواد عظیم
وی فراہم شدہ ز ہفت اقلیم

ہمچو من آرمیدۂ این شہر
بہر کاری رسیدۂ این شہر

اسد اللہ بخت برگشتہ
در خم و پیچ عجز سرگشتہ

گرچہ ناخواندہ میہمان شماست
بی سخن ریزہ چین خوان شماست

بہ تظلم رسیدہ است اینجا
بامید آرمیدہ است اینجا

آرمیدن دہید روزی چار
خستۂ را بسایۂ دیوار

کار احباب ساختن رسمست
میہمان را نواختن رسمست

آن رہ و رسم کارسازی کو　　شیوۂ میہمان نوازی کو

کیستم دلشکستۂ غمزدۂ　　بیدلی خستۂ ستمزدۂ

برق بیطاقتی بجان زدۂ　　آتش غم بجان و مان زدۂ

از گداز نفس بتاب و تبی　　در بیابان یاس تشنہ لبی

خس طوفانی محیط بلا　　سر بسر گرد کاروان فنا

دردمندی جگر گداختۂ　　از غم دھر زہرہ باختۂ

در آگاہی فنا زدۂ　　ہمہ بر خویش پشت پا زدۂ

چہ بلاہا کشیدہ ام آخر　　کہ بدینجا رسیدہ ام آخر

بسیہ روز غربتم بینید　　تیرہ شبہای وحشتم بینید

اندہ دوری وطن نگرید　　غم ہجران انجمن نگرید

نہ ہمین نالہ و فغان بلبم　　من و جان آفرین کہ جان بلبم

مویہ چون موی کردہ است مرا　　غصہ بدخوی کردہ است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا　　کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری ز ہرزہ لائی خویش　　نوحہ بر خویش و بینوائی خویش

گردش روزگار خویشتنم　　حیرت کار و بار خویشتنم

با من این خشم و کین دریغ دریغ　　من چنان تا چنین دریغ دریغ

بر غریبان کجا رواست ستم　　رحم اگر نیست خود چراست ستم

ور بگویند ماجرائی رفت　　از تو در گفتگو خطائی رفت

مہربانان خدایرا انصاف　　تا نخست از کہ بود رسم خلاف

نمک اندر سبوی می کہ فگند　　بر چنین رستخیز دی کہ فگند

زلف گفتار را کہ درہم کرد　　بزم اشعار را کہ برہم کرد

همه عالم غلط گرفت نخست / پارهٔ زین نمط گرفت نخست

بیش را بیشتر گرفت بمن / بد زمن بیشتر گرفت بمن

موی را بر کمر گرفت غلط / شعر را سربسر گرفت غلط

چون بدیدید کاعتراض خطاست / هرچه غالب نوشته است بجاست

رشتهٔ بازپرس تاب که داد / معترض را زمن جواب که داد

چون بدیدید بیگناهی من / تا نه شستید روسیاهی من

هر که دیدم ره خموشی رفت / بود لازم بران گرفت گرفت

از چه بود آن بعرصه دم نزدن / در ره آگهی قدم نزدن

نگشودن لبی بیاوریم / خیره بگذاشتن بداوریم

تا بشورید دل ز بیجگری / بفغان آمدم ز خیره سری

از غم دل ستوه گردیدم / چهره با یک گروه گردیدم

گله مندانه گفتگو کردم / پارهٔ در سخن غلو کردم

چون شنیدم که نکته پردازان / قدردانان و انجمن سازان

از من آزرده اند زان پاسخ / به نیایش بخاک سودم رخ

خجلت آوردم و جنون کردم / خویشتن آب و دیده خون کردم

آب گردیدم و چکیدم من / قطره آسا بسر دویدم من

نفس من بجمع درنگرفت / کس نیازم بهیچ برنگرفت

روی دعوی بسویم آوردند / سخن من برویم آوردند

داغ گشتم ازان ملامت ها / سوختم از تف ندامت ها

نه امیدم ز شاعریست نه بیم / بود شایستهٔ مرا تسلیم

کاش با اعتراض ساختمی / ناله در زیر لب گداختمی

زان که آن خصم رضای یاران بود ‌ ‌ زندگی از جوش این بهاران بود

خار داماں دوستان بودن ‌ ‌ خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش ‌ ‌ این نوا میخورد به پردهٔ گوش

که دگر بلبلی صفیر زده است ‌ ‌ طعنه بر لمعهٔ فقیر زده است

وای با آنکه شعر من صافست ‌ ‌ زده را میستیزد چه انصافست

اعتراض آتشم بجان زده است ‌ ‌ شعله در مغز استخوان زده است

زده را کسره از ظرافت نیست ‌ ‌ یای وحدت بود اضافت نیست

واضع طرز این زمین نه منم ‌ ‌ در خور سرزنش همین نه منم

دیگران نیز گفته اند چنین ‌ ‌ گوهر را زسفته اند چنین

شورش اماده رفته اند همه ‌ ‌ هم برین جاده رفته اند همه

در نورد گزارشش زده ها ‌ ‌ کرده اند از نشاط عربده ها

اکثر از عالم شتاب زده ‌ ‌ می زده غم زده شراب زده

می زده غمزده که ترکیب ست ‌ ‌ بقیاس فقیر تقلیب ست

چون برآید ز انگبین مومش ‌ ‌ زدهٔ غم دمد ز مفهومش

لیک در بعض جا نه در همه اش ‌ ‌ لفظ ماری هوی ست ترجمه اش

وین خود از شان قاطعست که هست ‌ ‌ حق بود حق نه باطلست که هست

همچنان آن محیط بی ساحل ‌ ‌ قلزم فیض میرزا بیدل

از محبت حکایتی دارد ‌ ‌ که بدینسان بدایتی دارد

عاشقی بیدلی جنون زدهٔ ‌ ‌ قدح آرزو بخون زدهٔ

اولش خود مضاف مقلوب ست ‌ ‌ دو مبین تا کدام اسلوب ست

کرده ام عرض همچنان زدهٔ ‌ ‌ طعنه بر بحر بیکران زدهٔ

گر این شعر زان نمط نبود — ور بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست — لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود — مر ورا زین نمد کلاهی بود
نه غلط گفته است در خود گفت — راست گویم در آشکار و نهفت
دعوی بنده بیسر و بن نیست — شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اهل زبان — می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند — با من زار همنوا باشند
وه که دیگر ز جاده برگشتم — خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی ز یادم رفت — شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو — آوخ آوخ ز جاهلانه غریو
من کهٔ و عزم داوری دلت — ساز بزم سخنوری کردن
خاک پای سخنورانستم — دوستانرا ز کهترانستم
با بزرگان نیازها دارم — هم بدین شیوه نازها دارم
بنده‌ام بنده مهربانان را — ژرف فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم — من و ایمان من کزان ترسم
که پس از من بسالهای دراز — بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهی رسیده بود اینجا — چند روز آرمیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت — زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمی و زشت خوئی بود — بیحیائی و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوی داشت — هم خراباتیانه هوئی داشت
برگ دهنانه سازدیش بود — تنگ دهلی و سرزمینش بود

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL

آه ازان دم که بعد رفتن من
تا بوم رنج دوستان باشم
شاد گردند کز میان بروم
خسته و مستمند برگردم
به وداعم کس از شما نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم
ناله بی صرفه چون جرس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی
تاب هنگامه ام غدارا نیست
ویکه در پیشگاه بزم سخن
که فلان با قتیل نیکو نیست
زله بردار کس چرا باشم
خود کسی ناسزا چرا گوید
فیضی از صحبت قتیلم نیست
نه هوا خواهی نه دشمنیی
حاش لله که بد کسے گویم
مگر آنان که پارسی دانند
که ز اهل زبان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد
کین زبان خاص اهل ایرانست
سخنست آشکار و پنهان نیست

خون دلی بود بگردن من
بر دل انجمن گران باشم
آوخ از من که من چنان بروم
دژم آیم نژند برگردم
شوق را مژده وفا نرسد
نه مه دود شمع زانجمنم
بی صدا گردم و نفس نزنم
برنخیزد ز سازم آهنگی
مهربانان دلست خاره نیست
بر زبانها فتاده است ز من
مگس خوان نعمت او نیست
من همایم مگس چرا باشم
ناسزا آنکه ناسزا گوید
رشک بر شهرت قتیلم نیست
در میانست پای همکفنی
دانم از پیش خود سخنی گویم
هم برین عهد و رای و پیمانند
هرگز از اصفهان نبود قتیل
گفته اش استنادرا نسزد
مشکل ما و سهل ایرانست
دهلی و لکهنو ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گله است | که خرامت خلاف قافله است

سیرویم از پی قتیل همه | ساخته مرد را دلیل همه

تو ازین حلقه چون بدر زده | گام بر جادهٔ دگر زده

ای تماشائیان ژرف نگاه | هان بگوئید حبذا لبد

که جهان از حزین به پیچم سر | آن مسیحا دمی بدهر سمر

دل دهد گر اسیر بر گردم | زان نو آئین صفیر برگردم

دامن از کف کنم چگونه رها | طالب و عرفی و نظیری را

خاصه روح و روان معنی را | آن ظهوری جهان معنی را

آنکه از سرفرازی قلمش | آسمان ساست پرچم علمش

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست | در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست

پشت معنی قوی ز پهلویش | خامه را فربهی ز بازویش

طرز تحریر را نوی از وی | صفحه از تنگ مانوی از وی

فتنهٔ گفتگوی اینانم | مست لای سبوی اینانم

آنکه سر کرده این مواقف را | چه شناسد قتیل و قصه را

لیک با آن همه که این دارم | گنج معنی در آستین دارم

دل و جانم فدای احباب است | شوق وقف رضای احباب است

هیشوم خویش را بصلح دلیل | می سرایم نوای مدح قتیل

تا نماند ز من دگر گله | رسد از پیروان بی صله

گفتن آئین هوشیاری نیست | لیک دانستن اختیاری نیست

گرچه ایرانیش نخواهم گفت | سعدی ثانیش نخواهم گفت

لیک از من هزار بار به است | از من و همچو من هزار به است

من کف خاک داو سپهر بلند | خاک را کی رسد بچرخ کمند
وصف او حد چون سنی بنود | مهر در خورد روزنی بنود
مرحبا ساز خوش بیانی او | حبذا شور نکته دانی او
نظمش آب حیات را ماند | در روانی فرات را ماند
نثر او نقش بال طاوس ست | انتخاب صراح و قاموس ست
پادشاهی که در قلمرو حرف | کرده ایجاد نکته های شگرف
خامه هندوی پارسی دانش | هندیان سر بخط فرمانش
این رقمها که ریخت کلک خیال | بود سطری ز نامهٔ اعمال
از من نارسای هیچدان | معذرت نامه ایست نی یاران
بو که آید ز عذر خواهی ما | رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامهٔ و داد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول | می نگارم نکتهٔ چند از اصول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه | دیده وررا سرمهٔ اعمی را نگاه
حق بود حق کامداز نورش پدید | آسمانها و زمینها را کلید
نور محض و اصل هستی ذات اوست | هرچه جز حق بینی از آیات اوست

تا بخلوت گاه غیب الغیب بود / حسن را اندیشهٔ سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند / تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویشتن هم بر خویشتن / داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد / مشعل از نور محمدؐ پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور / هرچه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر / از نقاب غیب بنمایند چهر
مهر بر ذرات پرتو افگنست / عالم از تاب یک اختر روشنست
نور حقست احمد و لمعان نور / از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیرست از نبی / چون مه از خور مستنیرست از نبی
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست / لیک اعمی را نصیب از نور نیست
از نبی در از ولی خواهی مدد / تا نه پنداری که ناجائز بود
بر نیاید کار بی فرمان شاه / لیک آئینهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست / هرچه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبی خوردهٔ / آب از موجی بجام آوردهٔ
آب از موج آید اندر جام تو / لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علیؑ / یا نقش کارست و یعنی یا علیؑ
یا محمدؐ جان فزاید گفتنش / یا علی مشکل کشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک / یا معین الدین اگر گوئی چه باک
ابلهان آنانکه دانش ناشناست / گفتگو ها بر سر حرف نداست
مولوی معنوی عبد العزیز / وان رفیع الدین دانشمند نیز
شاه عبد القادر دانش سگال / کاین و آن را بود در گوهر همال

بر دو تن تمام است این داوری اولیا — خود روا گفتند با حرف ندا
وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت — رهنمای مسلک پیران چشت
آنکه شیخ وقت و خضر راه بود — نام والایش کلیم الله بود
گفت استمداد از پیران رواست — هرچه پیر راه گوید آن رواست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر — خرده بر قول کلیم الله مگیر
همچنین شیخ المشایخ فخر دین — آفتاب عالم علم و یقین
همبرین هنجار و آئین بوده است — شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است
تا نه پنداری ز پیران خواستیم — حاجت خود را ز یزدان خواستیم
لیک در پوزش بدرگاه رفیع — ما سوی آریم پیران را شفیع
اینچنین پوزش روا نبود چرا — بحث با عارف خطا نبود چرا
در سخن در مولد پیغمبر است — بزمگاه دلکش و جان پرور است
خود حدیث از سرور دین میرود — میرود آنکه بآئین میرود
سعی ما مشکور و نعمت ما روا — چیست آن کان را شماری نا روا
تهمت موی مبارک جانفزاست — با رگ جانش همی پیوندهاست
برتن نیکو تر از جان رسته است — لاجرم از آب حیوان رسته است
دلنشین ما بود زانروی موی — وه که گرداند کسی زان موی روی
هر کرا دل هست و ایمان نیز هم — چون نور زد عشق با نقش قدم
در ره دین تا قدم بنهاده اند — عشقبازان را نشانها داده اند
برد از خویشم دو صد فرسنگ رشک — می برم زین نقش پا بر سنگ رشک
نقش پائی کاینچنین افتاده است — اهل دل را دلنشین افتاده است
کی نشیند در دل آن بدگهر — کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن بمصر آرد صبا / دیدهٔ یعقوب زو یابد جلا
بر بُرد او پیرهن کز مصطفیٰ است / جان نیوشاندن است کی رواست
در عرب بود دست منعش زادهٔ / قیس نامی دل به لیلی دادهٔ
بر سگی کز کوچهٔ لیلا ستی / قیس از خویشش فزونتر خواستی
میتوانی گفت هان ای تن پرست / پیر کنعان بود پیراهن پرست
یا توهن گفتن که خود چون بوده است / سگ پرستی کیش مجنون بوده است
حاش لله کاینچنین باشد نورد / رفت از حد سوی ظن کافر نکرد
عشق گر با پیرهن و ربار دهست / نیست بهر جامه از بهر خداست
حق فرستادست بهر ما رسول / کرده ایم از بهر حق دینش قبول
گر بسوی خواجه آریم ما / دوست از بهر حقش داریم ما
چون نگردد طالب دیدار دوست / شاد از نظارهٔ آثار دوست
آنکه بردی بهره از خوان سنی / بردهٔ از یاد احسان سنی
آمده آورده پیغام از خدا / لوحش الله مرحبا نام خدا
جادهٔ راهی نمایان کرده رفت / راه رفتن بر تو آسان کرده رفت
چون توئی از ناسپاسانیم ما / پیرو ایزدشناسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته اند / زانکه با دلهای آگه رفته اند
اصل ایمانست طرز خاص ما / خالصاً لله بود اخلاص ما
عرس و این شمع و چراغ افروختن / عود در مجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همه / پنج آیت خواندن از قرآن همه
نان بنان خواهندگان دادن دگر / مرده را رحمت فرستادن دگر
گر پی ترویح روح اولیاست / در حقیقت آنهم از بهر خداست

اولیا را گر گرامی داشتیم — نز پی رومی و شامی داشتیم
از برای آنکه این آزادگان — از ره حق جان بجانان دادگان
از شهود حق طرازی داشتند — با خدای خویش رازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده اند — شمع روشن ساز بینش بوده اند
حق پرستان را بباطل کار نیست — محو لیلی را به محمل کار نیست
گر نه از لیلی بود دیدار جوی — کی به محمل آورد دیوانه روی
گرچه با لیلیست حرف از جان زدن — لیک بر محمل نگه نتوان زدن
آن ولی دریا و حق مستغرقست — عین حق گر نیست خود محو حقست
حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند — چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند
خیز تا حد ادب داری نگاه — بی ادب را بر دم تیغست راه
با ولی آویختی دیوانهٔ — یا بر آتش ریختی پروانهٔ
نیستی عارف که گویم خود مباش — بد مبین و بد مگوی و بد مباش
بد شمردی رهروان پیش را — رهرو چالاک گفتی خویش را
گر سفر اینست منزلگه کجاست — لا اله گفتی الا الله کجاست
هست رسم خاص در هر مرز و بوم — خود چه میخواهی ز نفی این رسوم
نفی رسم کفر ما هم می کنیم — داد با دانش فراهم می کنیم
نفی کفر آیین ارباب صفات — نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست
نفی رسم و ره هوا را می کشد — نفی فیضست اینکه ما را می کشد
ای گرفتار خم و پیچ خیال — نفی بی اثبات نبود جز ضلال
ور تو گویی میکنم اثبات حق — از چه روئی منکر آیات حق
دانم از انکار آوری — پیچشی در زلف گفتار آوری

منکر اثبات گوئے نیستم — من حریف این دو روئی نیستم

اولیا خاصان شاهی نیستند — یعنی آیات الهی نیستند

معجزات انبیا آیات کیست — وین صفتها را ظهور از ذات کیست

این و آن را هرزه انکاری همی — تا چه از حق در نظر داری همی

چون ترا انکار تا این غایتست — آنچه بپذرفتی کدامی آیتست

من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج — تو کرا بد گفتهٔ در دل بسنج

خواجهٔ دنیا و دین را منکرے — زمرهٔ اهل یقین را منکرے

با دل رنجیدهٔ از کینه پاک — منکری را گر بوم منکر چه باک

درد دل در نظم گفتن نیست بحث — منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث

من سبکروحم گرانجان نیستم — صد نشان پیداست پنهان نیستم

وین که میگوئی توانا کردگار — چون محمد دیگری آرد بکار

با خداوندی که گفتی آفرین — ممتنع نبود ظهوری اینچنین

نغز گفتی نغزتر باید شنفت — آنکه پنداری که هست اندر نهفت

گرچه فخر دودهٔ آدم بود — هم بقدر خاتمیت کم بود

صورت آرایش عالم نگر — یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر

اینکه میگویم جوابی بیش نیست — مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست

آنکه مهر و ماه و اختر آفرید — میتواند مهر دیگر آفرید

حق دو مهر از سوی خاور آورد — کور باد آن کو نه باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است — هرچه اندیشی کم از کم بوده است

لیک در یک عالم از روی یقین — خود نمی گنجد دو ختم المرسلین

یک جهان تا هست یک خاتم بس است — قدرت حق را نه یک عالم بس است

خواهد از هر ذره آرد عالمی | هم بود هر عالمی را خاتمی

هر کجا هنگامهٔ عالم بود | رحمة للعالمینی هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر | یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکی عالم دو تا خاتم مجوی | صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی | خرده هم بر خویش می گیرم همی

ایکه ختم المرسلینش خوانده | دانم از روی یقینش خوانده

این الف لامی که استغراق راست | حکم ناطق معنی اطلاق راست

منشاء ایجاد هر عالم یکیست | گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گوئی که نورش اولست | از همه عالم ظهورش اولست

اولیت را بود ثانی تمام | کی بهر فردی پذیرد انقسام

جوهر کل بر نتابد تثنیه | در محمد ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان بو و رنگ | حیز امکان بود بر مثلش تنگ

هیم امکان اندر احمد منزویست | چون ز امکان بگذری دانی که چیست

صانع عالم چنین کرد اختیار | کش بعالم مثل نبود زینهار

این نه عجزست اختیارست ای فقیه | خواجه بی همتا بود لاریب فیه

هر کرا با سایه نپسندد خدا | هیچ او نقش کی بندد خدا

همگهر مهر منیرش چون بود | سایه چون نبود نظیرش چون بود

منفرد اندر کمال ذاتیست | لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت بر نگردم والسلام | نامه را در می نوردم والسلام

تهنیت عید شوال + مثنوی هفتم

باز برآنم که به دیبای راز — از اثر ناطقه بندم طراز
باز برآنم که درین جلوه گاه — غازه نهم بر رخ خرشید و ماه
باز زدانداز رسای سخن — بافته ام دام همای سخن
باز بآهنگ سخن گستری — ساخته ام خامه زبان پری
پای فرو رفته قلم را بگنج — خامه به قصه ست و نفس نغمه سنج
رند جهان سوز ملامت کشم — خود زده گیتی بخیال خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم — راز فراوان بود اندر دلم
یافته ام منصب کار آگهی — خامه به توقیع بهادرشهی
جوهر نامم ز شه جوهریست — خوبی آئینه ز روشنگریست
جنبش کلکم بهوای شهست — نازش نطقم به ثنای شهست
کرده قلم از گهر شاهوار — بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من — شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست نشانمندیش — چون نه پذیرم بخداوندیش
پیشهٔ من جمله ثناگستریست — کار خداوند رهی پروریست
باشدم از فرهٔ انوار شاه — فرخی عید بدیدار شاه
خامهٔ من گشته بتقریب عید — قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی بمن آموخت عید — سینه بنور خرد افروخت عید
تا حرم از هند دراز ست راه — بسته ام احرام در پادشاه
گر نتوان گشت بگرد سرش — جبهه توان سود بخاک درش
طلعت شاه آئنهٔ حق نماست — حق طلبان پیرو و شه پیشواست
شاه فروزان رخ فرخ گهر — قبلهٔ ارباب نظر بوظفر

خسرو فرزانهٔ فیروز بخت	هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او	زلّهٔ از خوان نیاگان او
تاجوران قافله در قافله	راست چنانان که درین سلسله
راست با آدم رسد ار بنگری	سروری و شاهی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروخته	مشتری از وی ادب آموخته
در بجد تنگ افگنی آورده روی	از قدر انداز قدر برده گوی
قهرش اگر تفرقه افگن شود	نامیه غارتگر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی	شمع نمیرد ز هوا روشنی
عزمش اگر بانگ بر اشهب زند	قافلهٔ خور بدل شب زند
لطفش اگر وایه به گلخن دهد	آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد	نیست نوای که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من میکنم	گدیهٔ اقبال سخن میکنم
ورنبود حلقه برین در زدن	گام ز اندازه فراتر زدن
چون بسخن دسترس او نبود	بنده همان به که دعاگو بود
خواسته غالب بسخن گستری	تازگی طرز ستائشگری
ز اهل سخن هر که طرازو شنا	خاتمهٔ آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار بآئین خوشست	حرف دعا از پی تحسین خوشست
نکته سرایان فروهیده فن	جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند	شرط و جزائی بمیان آورند
منکه ندانم سخن آراستن	بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد	تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولی عهد

مثنوی هشتم

منکه درین دایرهٔ لاجورد / کرده ام از حکم ازل آبخورد

پیکرم از خاک و دل از آتش است / روشنی آب و گل از آتش است

آتشم آنست که دودیش نیست / بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته ام لیک نسوزنده ام / آتش بی دود فروزنده ام

آتشم اما بفروغ و فراغ / روشنی شمع و نور چراغ

ای که زنی دم ز هوا خواهیم / شمع و دانی که سحرگاهیم

دارم ازین زمزمه شرمندگی / پرتو مهرم بدرخشندگی

پرتو خورشید گر افتد بخاک / هست ز آلودگی خاک پاک

خصم گر این نکته شمارد دروغ / غم مخور اینک من و اینک فروغ

نی نی اگر راست سرایم همه / مهر جهانتاب نشایم همه

ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور / ذره ز خورشید پذیرفته نور

خاک ره از روشنی آفتاب / جلوه فروشد که منم خویشتاب

ذره اگر بانگ انا الشرق زد / هم ز درخشانی آن برق زد

با که توان گفت که این تاب چیست / ذره منم مهر جهانتاب کیست

مهر ولی عهد شهنشاه عهد / زیب فزایندهٔ این هفت مهد

روشنی چشم ظفر فتح ملک / فرخ و فرخنده گهر فتح ملک

هم بدهش داور فریادرس / هم بسخن خسرو مشکین نفس

حسن بهار آینه روی او / نکهت گل توشه کش خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر
قیصر و فغفور گدای درش
باد فرودش سر راهش بهار
گوی فلک در خم چوگان اوست
با دگر او رنگ سلیمان بزم
با خود از بندگی آزاد نیست
دهر به گیتی دگر آئین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروی
زین چه فرا پشت نگاو نهند
گرد اگر دوش سکندر فکار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند
داد فشانی ز ثنا خوانیش
گرچه به از نظم نظامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من
لیک حق مدح نگردد ادا
کار نه از روی ریا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی
با نفسم فیض سحر یار باد

بخاک نشینان رهش ماه و مهر
یافته اوج نظر از منظرش
گشته غزلخوان بنوای هزار
نازش ایام بدوران اوست
چون بود اکنون که بفرمان بزم
توسن شه چیست اگر باد نیست
تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
قاعده آنست که در ره رهبری
غاشیه بر دوش سکندر نهند
خضر برد غاشیهٔ شهریار
تهنیت عید سرانجام یافت
برتر از آنست که گفتن توان
گو نه کند دعوی ناسود مند
لیک نه درخورد جهانبانیش
مدح مخوان خط غلامیست این
تازه شود رونق بازار من
هیچ نیاید ز من الا دعا
نیمشب آهنگ دعا میکنم
بهر شه از دهر چه جویم همی
زندگی خضر بدان فرخی
سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچهٔ نثر موسوم به بست و هفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نهم

بنا میزد زهی مجموعهٔ راز … شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی … جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی … غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانهٔ شمعی عالم افروز … سوادش شب ولی روشن‌تر از روز
ز بس خوبی سزد بهر سوادش … سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست … هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است … تو گوئی موجی از دریای نور است
مگر خود چشمهٔ نور است و از وی … بهر سو موج می‌خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند … که دارد جابجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش … که بادا گرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نی ز من پرس … هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در دفتر نگارد … همایون بست و هفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین … بهر افسر جهان دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم … بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش … که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابر و بدل دریاست سلطان … بدانش گوهر یکتاست سلطان

بلهوار سلکی از گوهر گسسته ‌ ‌ ‌ ز دانش نیز نقش چند بسته

اگر یابی ز بازی داستانها ‌ ‌ ‌ ز دین و داد هم بینی نشانها

نی کلکش که بزم آراست از حرف ‌ ‌ ‌ بشاخ گلبنی ماناست از حرف

که نتواند گرانی را تحمل ‌ ‌ ‌ نگون گردد ز بار غنچه و گل

بدان ظلمت همی ماند دواتش ‌ ‌ ‌ که باشد در میان آب حیاتش

سکندر طالعی جم بارگاهی ‌ ‌ ‌ ثریا منظری انجم سپاهی

به دارائی خسرو هند یگانه ‌ ‌ ‌ به دانائی شهنشاه زمانه

پر از راز دو عالم سینهٔ او ‌ ‌ ‌ زهی شاه و زهی گنجینهٔ او

کفش از پنجهٔ خور زرفشان تر ‌ ‌ ‌ رگ کلکش ز کف گوهرفشان تر

اگر مانی همی نازد به ارتنگ ‌ ‌ ‌ فرو خور خشم و بگذر گو سر و سنگ

نگارستان معنی بین که دانی ‌ ‌ ‌ که همینست صورتهای مانی

نینگیزد چنین نقش ار چه مانیست ‌ ‌ ‌ که آن صورت بود وین خود معانیست

چو بینی این نقوش دلنشین را ‌ ‌ ‌ طراز شاه معنی آفرین را

سزد گر نیر اعظم نهی نام ‌ ‌ ‌ که از نامش برآید سال اتمام

وگر باید ازین خوشتر گهر سفت ‌ ‌ ‌ ریاض ملک معنی میتوان گفت

سپس بهر بقای حامی دین ‌ ‌ ‌ دعا از غالب و از خلق آمین

شهنشه را حیات جاودان باد ‌ ‌ ‌ بهارستان جاهش بیخزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دهم

مژده یاران را که این دیرین کتاب — یافت از اقبال سید فتح باب

دیده بینا آمد و بازو قوی — کهنگی پوشید تشریف نوی

وینکه در تصحیح آئین رای اوست — ننگ و عار همت والای اوست

دل بشغلی بست و خود را شاد کرد — خود مبارک بندهٔ آزاد کرد

گوهرش را آنکه نتواند ستود — هم بدین کارش همیداند ستود

بر چنین کاری که اصلش این بود — آن ستاید کش ریا آئین بود

من که آئین ریا را دشمنم — در وفا اندازه دان خود منم

گر بدین کارش نگویم آفرین — جای آن دارد که جویم آفرین

با بد آئینان نمانم در سخن — کس نداند آنچه دانم در سخن

کس مخر باشد بگیتی این متاع — خواجه را چه بود امید انتفاع

گفته باشد کاین گرامی دفتر است — تا چه بیند کان بدین در خور است

گر ز آئین میرود با ما سخن — چشم بگشا و اندرین دیر کهن

صاحبان انگلستان را نگر — شیوه و انداز اینان را نگر

تا چه آئینها پدید آورده اند — آنچه هرگز کس ندید آورده اند

زین هنرمندان هنر بیشی گرفت — سعی بر پیشینیان پیشی گرفت

حق این قوم است آئین داشتن — کس نیارد ملک به زین داشتن

داد و دانش را بهم پیوسته اند — هند را صد گونه آئین بسته اند

آتشی کز سنگ بیرون آورند — این هنرمندان ز خس چون آورند

تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب — دود کشتی را همی راند در آب

گه دخان کشتی به جیحون می برد — گه دخان گردون بهامون می برد

غلتک گردون بگرداند دخان — نره گاو و اسپ را ماند دخان

از دخان زورق برفتار آمده — باد و موج این هر دو بیکار آمده

نغمه ها بی زخمه از ساز آورند — حرف چون طائر بپرواز آورند

هین نمی بینی که این دانا گروه — در دو دم آرند حرف از صد گروه

می زنند آتش بباد اندر همی — می درخشد باد چون اخگر همی

رو به لندن کاندران رخشنده باغ — شهر روشن گشته در شب بی چراغ

کار و بار مردم هشیار بین — در هر آئین صد نو آئین کار بین

پیش این آئین که دارد روزگار — گشته آئین دگر تقویم پار

هست ای فرزانهٔ بیدار مغز — در کتاب اینگونه آئینها ی نغز

چون چنین گنج گهر بیند کسی — خوشه زان خرمن چرا چیند کسی

طرز تحریرش اگر گوئی خوش است — نی فزون از هر چه میجوئی خوش است

هر خوشی را خوشتری هم بوده است — گر سری هست افسری هم بوده است

مبدأ فیاض را مشمر بخیل — نور میریزد رطب بار از نخیل

مرده پروردن مبارک کار نیست — خود بگو کان نیز جز گفتار نیست

غالب آئین خموشی دلکش است — گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوش است

در جهان سید پرستی دین تست — از ثنا بگذر دعا آئین تست

این سرا با فره و فرهنگ را — سید احمد خان عارف جنگ را

هر چه خواهد از خدا موجود باد — پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم به ابر گهربار

یا اسد اللہ الغالب

مثنوی یازدہمین

سپاسے کزو نامہ نامی شود | سخن در گزارش گرامی شود
سپاسے کہ آغاز گفتار ازوست | سخن چون خط از رخ نمودار ازوست
سپاسے کہ تا لب ازو کام یافت | روانہا بدان رامش آرام یافت
سپاسے کہ فرزانہ دم شناس | بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسے کہ فرخ سروشان از | بران زمزم آباد گویند باز
سپاسے کہ شوریدگان الست | دہندش بہ بانگ قلم دل ز دست
سپاسی بپوزش درآمیختہ | ز دل جستہ و با دل آویختہ
سپاسی ز بسیاری جوش دل | ز اندیشہ پیوند غفلت گسل
سپاسی دوئی سوز کثرت ربای | سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری | بدین شیوہ بخشد شناسا وری
خدائی کز انگونہ روزی دہد | کہ ہم روزی دہ ہم دو روزی دہد
بنامی کہ گم گشتہ بردن درو | ز پری نہ گنجد شمردن درو
کسی را کہ باشد بر انگشتری | ز نگر دو او حلقہ دیو و پری
متاع اثر بسکہ ارزان دہد | مسیحا بدان مردہ را جان دہد
رضا داد کاید برون سہمے | دہد تن بہ بند شمردن ہمے
نباشد اگر بخشش عام او | گر از ہرزہ بردن نام او
بفرخندگی ہر کہ نامش گرفت | ہما از ہوا راہ دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین | تراشند پاکان نقش از دل نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد ‌‌ پری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند ‌‌ سویدا سزد بر جمالش سپند
رضا جوی هر دل که درویش هست ‌‌ هوا خواه هر رخ که گردیش هست
نرنجد ز انبوه خواهندگان ‌‌ نیاید ستوه از نیاهندگان
خرد جنس هستی فروشندگان ‌‌ دهد مزد بیهوده کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان ‌‌ کشد ناز لیکن ز افتادگان
ز بادی که بر دل وزد در نهفت ‌‌ زبان را به پیدا در آرد به گفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم ‌‌ دهد بال پیدائی مهر و خشم
دل و دوست با هم دگر دوخته ‌‌ وزین کیسه کردار اندوخته
روان و خرد با هم آمیخته ‌‌ ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهر بر شمردن توان ‌‌ نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگرداند کاخ بلند ‌‌ کشش اندازه چون نشست و آثار چند
ز بی‌نشانی گونهٔ لاژورد ‌‌ دمد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در ‌‌ بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن در آواز خویش ‌‌ خم رنگ خویش پردهٔ ساز خویش
بیندیش کاین چرخ دیرین گراست ‌‌ چنین پردهٔ ساز رنگین گراست
نگاهی ببازیگه روزگار ‌‌ ز بازیگرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد ‌‌ اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیان بنفش ‌‌ شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو ‌‌ پرد نامه هر سو ز بال تذرو
بحالیکه عریان بود دیگرش ‌‌ دمد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر — خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بیندیش کاین روزگار از کجاست — نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ بر هم زدن — نشاید ز دانست او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن — فروبسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد — یکی ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند — چراغی درین بزم بر کرده اند
خرد گر جهانیست پیشش خبر — نباشد ز عنوان خویشش خبر
نه بیند جز این هیچ بینندهٔ — که ما را بود آفرینندهٔ
که اندازهٔ آفرینش بدوست — دم دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار — به خور روشنائی ده روزگار
کشایندهٔ گوهر آگین پرند — ز پیروین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آب و گل — شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردش درآرندهٔ نه سپهر — بگردون برآرندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز — زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان — ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیش فرزانگان — بمستی نگهدار دیوانگان
شناساگر راز دانان براست — توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را ز خونابه آشام ده — نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم ز آواز پیوند بخش — بهر پیکر از دل جگربند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن — هم از ناله جان در تن نی فگن
روان را بدانش گهر زای دار — جهان را بدستور برپای دار

شناسندگان را چو در رهنمای / هراسندگان را غم از دل ربای

نفسها بسودای او ناله خیز / جگرها به صحرای او ریز ریز

رگ ابر را اشکباری از وست / دم برق را بیقراری از وست

زبانهای خاموش گویای او / نهانهای اندیشه پیدای او

بگویائی از وی زبان فصیح / خورد زله زاح سوز مسیح

بجنبش از و نال کلک دبیر / نماید بسر دم رگ جان تیر

خرد را که جوید شناسائیش / نگه خیره در برق پیدائیش

دوئی بی کفن مردهٔ در رهش / خودی دادگر شحنهٔ درگهش

گر از جان سپاران نازش کسیست / ور از پرده داران رازش کسیست

مر آن را بپالارگ گردنی / مر این را ز روان مجرد دستنی

زگری که باشد بهنگامه اش / دلیری که دارد قلط خامه اش

زبانهای افسردگان آتشین / منشهای سنگین دلان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود / که نازد بیکتائیش هست و بود

زشادابه کز فکر می سر دهد / بهر تشنه آشام دیگر دهد

بیک باده بخشد ز پیمانهٔ / بهر ذره رقص جداگانهٔ

جهانی ز طوفان بغرقاب در / هنوزش همان چین بگرداب در

گروهی ز مستی بغوغا درون / هنوزش همان می بمینا درون

اسیرش ز بندی که برپای اوست / سگالد که بر تخت چین جای اوست

شهیدش بخونیش از طرب بهره مند / بجز چشم زخمش نباشد گزند

زبانگی که خیزد ز خون در رگش / بدان تار ماند رگ بسملش

که چون خواهدش رغبت انگیزتر / مغنی کند زخمه را تیزتر

شبستانیانش زمی غازه جوی
بیابانیانش ز خور تازه روی

گرانمایگان غرق کوثر ازو
خسان خسته موج ساغر ازو

مناجاتیان پیش وی در نماز
خراباتیان را بدو چشم باز

اگر کافرانند زنهاریش
وگر مومنان در پرستاریش

هو الحق سرایان او غیب جوی
انا الحق نوایان او تلخ گوی

رهش را ز جانها غباری بلند
غمش را ز خال عروسان سپند

نه تنها خوشی ناز پرورد اوست
که غم نیز دل را ره آورد اوست

اگر شادکامی شکر می خورد
وگر نامرادی جگر می خورد

نه آن را نشاطی به پیوند اوست
که اینهم بهستی نشان مند اوست

ز آئین نگاران هنگامه در
رقم گشته نامش بهر نامه در

لغت زان شود تازی و پهلوی
که بالد سخن چون پذیرد نوی

سخن گر بصد پرده دمساز گشت
چنان کامد از وی بوی باز گشت

بهر لب که جوئی نوائی ازوست
بهر سر که بینی هوائی ازوست

اگر دیوساریست بیهوش و هنگ
که همواره پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته
که بت را خداوند پنداشته

وگر خیره چشمیست نیر پرست
بذرد می از جام اندیشه مست

بهرش ازان راه جنبیده مهر
گزین روزنش دوست بنموده چهر

زناری درونان اهرمنی
گروهی بود کز خرد دشمنی

زلیس داد ناآشنائی دهند
باتش نشان خدائی دهند

به تن ها به آذر گرایش کنان
بدلها خدا را نیایش کنان

گروهی سراسیمه در دشت کوی
خداوند جوی و خداوند گوی

زرهی که خود را بران بسته اند — به یزدان پرستی میان بسته اند
زمهری که بیخواست در دل بود — پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست — پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان ازان سوی نیست — بد و نیک را جز بوی روی نیست
جهان چیست آئینهٔ آگهی — فضای نظرگاه وجه اللهی
بهر سو که رو آوری سوی اوست — خود آن رو که آورده روی اوست
زهر ذره کاری به تنهائیش — نشان بازیابی زیکتائیش
چو این جمله را گفتهٔ عالم اوست — به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
چون اینجا رسیدم همایون سروش — بمن بانگ برزد که غالب خموش
بیاشید در لرزه بندم زبند — تپان همچو بر روی آتش سپند
چو از وی پذیرای راز آمدم — مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز — بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیدهٔ — به نیروی جانی که بخشیدهٔ
دمادم بجنبش گراید همی — زراز تو حرفی سراید همی
ندانم که پیوند حرف از کجاست — درین پرده لحنی شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست — که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد — خود او را زمن حیرتی رو دهد
نه آخر سخن را گشائش ز تست — به نابود چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی نهان هم توئی — اگر پرده باشد همه هم توئی
بهر پرده دمساز کس جز تو نیست — شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده‌ها ساختن / شگرفی بهر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو / چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو
همانا از آنجا که توقیع ذات / بود فرد فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی درست / ظهور شیون خدائی درست
ز فرمان دهی خاست فرمانبری / شناسا دری شد شناساگری
ترا با خود اندر پرند خیال / بود نقطهٔ از صفات کمال
کزان نقطه خیزد سیاه و سپید / وزان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم / بدان بشگفد گل بباغ از نسیم
از آنجا نگه روشنائی برد / وز آنجا نفس نغمه زائی برد
از آن جنبش آید بشوخی برون / اگر موج رنگست ور موج خون
اگر شود گوهر بدامن برد / زبان گر خود اخگر بخرمن برد
ز آلایش کفر و پرداز دین / ز داغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پردازش هست و بود / جمال و جلال تو گیرد نمود
به گردون ز مهر و باختر ز تاب / بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش / بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و به آهو ز رم / بچنگ از نوای و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین / بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنے / نشانهای جود آشکارا کنے
جمال تو ذوق تو از روے تو / جلال تو تاب تو از خوے تو
جمال ترا ذره از آفتاب / جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائیے / همانا خیالے و تنهائیے

توئی آنکه چون پا گزاری براه — نیابی بجز خویشتن جلوه گاه

چو رو در تماشای خویش آوری — هم از خویش آئینه پیش آوری

نه چندان کنی جلوه بر خویشتن — که کس جز تو گنجد درین انجمن

بفرمان خواهش که آن شان تست — هم از خویش بر خویش فرمان تست

کنی ساز هنگامه اندر ضمیر — چو نم در یم و رشته اندر حریر

ظهور صفات تو جز در تو نیست — نشانهای ذات تو جز در تو نیست

ز خواهش بکوری چشم دوئی — بآرایش دهر کانهم توئی

کشائی نورد هنر رنگ رنگ — کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ

زهر پرده پیدا نواسازیی — بهر جلوه پنهان نظربازیی

پدید آوری برگ و سازی فراخ — چو نخلی با نبوهی برگ و شاخ

درین گونه گون آرزو خواستن — تو خود چون ببایست آراستن

زهر پرده رنگی که گیرد کشاد — چنان دلکشش افگنی کبی آن مباد

قلم در کف و تاج بر سر رسد — بهر جا رسد هرچه از در رسد

بنه چرخ والائی و برتری — بچار اخشیج آدمی پیکری

بیزدانیان فرّهٔ ایزدی — بیونانیان بهرهٔ بخردی

بکشور کشایان دم گیر و دار — بمسکین گدایان غم پود و تار

بناهیدیان بادهٔ بیغمی — بکیوانیان گونهٔ ماتمی

بمستان نشید و بعشاق آه — باهن کلید و بزر نام شاه

بپیرنگ نقش و بپرکار سیر — بطامات لعن و بطاعات خیر

بابر از پی خاک آب حیات — بخاک از نم ابر جوشش نبات

بمی در فروغی که چون بر دمد — ز سیمای میخواره نیّر دمد

به نی در نوائی که چون بر شکستند | بآواز آن ناله ساغر شکستند

بساقی خرامی که از دلبری | زشاهد برد دل بساقی گری

بشاهد ادائی که از سرخوشی | بساقی دهد داروی بیهُشی

به آزاده دستی که ساغر زند | به افتاده سنگی که بر سر زند

هر آئینه ما را که تر دامنیم | ز دیوانگی با خرد دشمنیم

ز آلودگیها گرانسنگ بود | همه سختی و سخت جانی بود

ز هر شیوه ناسازگاری رسد | ز هر گوشه صد گونه خواری رسد

به بزم ارچه در خوردن باده ایم | ولیکن بدان گوشه افتاده ایم

که چون سوی ما ساقی آرد بسیچ | نیابیم جز گردش از جام هیچ

بکف آنچنان کرده کوشش که نیشتر | نباشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جز بنا گفتنی کار نه | ز خود جز به نفرین سزاوار نه

نه سودای عشق و نه راه صواب | نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستور دانش نه خسرو شناس | نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

نیاسوده از ما به کنج و کمین | کسی جز وقائع نگار یمین

گناه آنقدر ها برون از شمار | که رنجد یسار از سر وش یسار

چو از پردهٔ پرس و جو بگذرند | روانهای ما را بدوزخ برند

هر آئینه از ما بهنر دامنی | فرو میزد آتش بدان روشنی

بدان تا چو این گرد خیزد ز راه | بسوزند ما را بشرم گناه

ولی با چنین آتشی خانه سوز | تر و خشک و آباد و ویرانه سوز

نه این بس که سوزان چراغ تو ایم | ز پروانگان چراغ تو ایم

به هر گونه کالا روائی ز تست | بما بهرهٔ ناروائی ز تست

ز ابری که باراد [illegible] بر — ز [illegible] گیاهی بدیوار بر

بدان نابرومندی آن [illegible] — ز سرسبزی باغ بخشد نشان

اگر خوار و گر نارواییم ما — بباغ تو برگ گیاییم ما

بخویش از فروغ جلالت [illegible] — فروزینهٔ ایزدی آتشیم

ترا [illegible] جگر تشنگی [illegible] — اگر گلهای باغ ترا شبنمی ست

زره ناشناسان گذر [illegible] — دم جادهٔ دیگر از روی دشت

فزاید [illegible] — ترنج و کف خرده گیران شهر

اگر کاسه [illegible] شکست — صدایی ز لیلی دران کاسه هست

حکایت

شنیدم که شاهی [illegible] — [illegible] برون راند لشکر بجنگ

گزین [illegible] — [illegible] نیزه داران سنان بر سنان

[illegible] — زره را بد[illegible] درون پاره رخت

بجنبش ز رخشان [illegible] — بروی هوا نور خورریز ریز

دلیرانه با لشکری [illegible] — باقلیم بیگانه آورد روی

ز لیس چیست [illegible] — بدشمن شبیخون بایوار برد

بدان دم که [illegible] — ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت

ز کالای [illegible] — به لشکر زر و مال دشمن فشاند

ازان گنج زر لعل و گوهر [illegible] — سر خصم پامزد خود برشمرد

هنوز از [illegible] — بسا ذره بر خاک ننشسته بود

که در جنبش [illegible] — ز دادار پیروزگر کام یافت

نیازش ز فرخندگی باز گشت — سوی کشور خویشتن باز گشت

خود آهسته رو بود در راه [illegible] — فرستاد فرمان بدستور خویش

بفرمان وجهد تا بهر گونه بهر
ببستند آذین بشادی شهر

نظمها به آراستن نو کنند
بپاسداری تخت خسرو کنند

بدین دلگشا مژده کز شه رسید
بهنگام مغرب را سحرگه رسید

بروزی که بایستی از شاهراه
بایوان خسر امد خداوندگاه

هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند

بمهتاب بشستند سیمای خاک
فشاندند پروین بدیبای خاک

ببازارها سو بسو صف بصف
به پیرایه بندی گشودند کف

ز هر پرده نقشی برانگیختند
بهر گوشه چینی در آویختند

بدان گونه آئینه ها ساختند
که بینندگان چشم و دل باختند

سحرگاه چون داد بار آفتاب
ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب

زمین را ز گرمی بجوشید مغز
بران داد از کان گهرهای نغز

به آرایش جادهٔ رهگزار
صدف ریخت از بحر دُر بر کنار

تو گوئی ز تاب گهرها بروز
گرانگسته پیرایهٔ شب هنوز

چو هرکس باندازهٔ دسترس
بشادی زد از خودنمائی نفس

گروهی ز همسایه زندانیان
علی الرغم نو کیسه سامانیان

به آئین به بستند از خویشتن
سته پردهٔ بر رخ انجمن

که هر تار زنان پرده زنجیر بود
نوا ناله گر بم وگر زیر بود

بمرغوله کاندر نوا داشتند
همان دود دل بر هوا داشتند

بر اجزای تن جابجا بند سخت
بهر بند لختی ز تن لخت لخت

نفس گرم شغل چراغان ز آه
ز گرمی خس و خار سوزان براه

چو گیتی گشا موکب خسروی
قدم سنج اندازهٔ رهروی

بشهر اندر آورده اند راه روی — رسیدند گوهرکشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند — بمغز زمین رنگ و بو ریختند
ز آیین که در شهر بربسته بود — دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تا روند خطوهٔ چند پیش — بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا — گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده هشتی گهر — ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان بهر بهای خویش — کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شه دیده ور را دل از جای رفت — بخاموشیش بر زبان های رفت
خموشی بدلجوئی آواز شد — ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت — نوید رهائی بسر جوش ریخت
ده و ورده و گنج دانها زپی — گدایان روان کاروانها زپی
عزیزی که یارای گفتار داشت — بهر برده اندازهٔ بار داشت
زبیداد ذوق شناساوری — فغان برکشید اندران داوری
که الماس در زر نشانندگان — نسنجیده گوهر فشانندگان
بیایند و داغ بیائی روند — جگر تشنهٔ مرحبائی روند
تهی کیسگان تا دمی برکشند — بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز و لب گهر خیز شد — جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
که اینان جگرخستگان منند — به آهن فرو بستگان منند
بجز موی و ناخن که سینه دراز — زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زر از آهن است — گر آهن ز من ور گلیم از منست
نیاورده اند آنچه آورده اند — زمن برده اند آنچه آورده اند

به آئین در آئینهٔ انجمن مرا کرده اند آشکارا به من
ازان رو که در تب ز تاب منند همان ذره آفتاب منند
تو نیز ایکه هر چیز و هر کس ز تست بهار و خزان و گل و خس ز تست
بروزی که مردم شوند انجمن شود تازه پیوند جان با به تن
روان را به نیکی نوازندگان بسرمایهٔ خویش نازندگان
گهرهای شهوار پیش آورند فروهیدهٔ کردار پیش آورند
ز نوری که ریزند و خرمن کنند جهان را بخود چشم روشن کنند
بهنگامه با این جگر گوشگان در آیند مشتی جگر توشگان
ز حسرت بدل برده دندان فرو ز خجلت سر اندر گریبان فرو
دران حلقه من باشم و سینهٔ ز غمهای ایام گنجینهٔ
در آب و در آتش بسر بردهٔ ز دشوارے زیستن مردهٔ
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون دل از غم به پهلو دو نیم اندرون
ز ناسازی و ناتوانی بهم دم اندر کشاکش ز پیوند دم
ز بس تیرگی های روز سیاه نگه خورده آسیب دوش از نگاه
به بخشای بر ناکسیهای من تهیدست و درمانده ام وای من
بدوش ترازو منه بار من نسنجیده بگذار کردار من
بگذار سنجی میفزاے رنج گرانبارے درد و غم بسنج
که من با خود از هر چه سنجد خیال ندارم بغیر از نشان جلال
اگر دیگران را بود گفت و کرد مرا مایهٔ عمر رنجست و درد
چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود غمی تازه در هر نورد از تو بود
فروهل که حسرت خمیر منست دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس — جحیمی دلی زمهریری نفس
به پرسش مرا در هم افسرده گیر — پر کاه را صرصری برده گیر
پس آنگه بدوزخ فرستاده دان — در آتش خس از باد افتاده دان
ز دودی که برخیزد از سوز من — شود بیش تاریکی روز من
دران تیرگی نبود آب حیات — که بر روی خضر را نویسی برات
ز دود و شراری که من بر دهم — نه گردون فرازم نه اختر دهم
فتد بر تنم چون ازان شعله داغ — نسوزد بخاک شهیدان چراغ
اگر نالم از غم ز غوغای من — نه پیچید بفردوس آوای من
که زهاد مینو نشین زان صدا — به افشاندن دست کوبند پا
وگر همچنین ست فرجام کار — که می باید از کرده راندن شمار
مرا نیز یارای گفتار ده — چه گوییم بدان گفته زنهار ده
درین خستگی پوزش از من مجوی — بود بیتم خسته گستاخ گوی
دل از غصه خون شد نهفتن چه سود — چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
زبان گرچه من دارم اما ز تست — به تست ارچه گفتارم اما ز تست
همانا تو دانی که کافر نیم — پرستار خرشید و آذر نیم
نکشتم کسی را به اهرمنی — نبردم ز کس مایه در رهزنی
مگر می که آتش بگورم از دست — بهنگامه پرواز سورم از دست
من اندوه گین و می اندوه ربای — چه میگردم ای بنده پرور خدای
حساب می و رامش و رنگ و بوی — ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند — دل دشمن و چشم بد سوختند
نه از من که از تاب می گاه گاه — بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

نه بستانسرائی نه میخانه
نه رقص پری پیکران بر بساط
شبانگه به می رهنمونم شدی
تمنای معشوقهٔ باده نوش
چه گویم چو هنگام گفتن گذشت
بسا روزگاران بدلدادگی

بسا روز باران و شبهای ماه
افقها پر از ابر بهمن سیهی
بهاران و من در غم برگ و ساز
جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود
اگر تافتم رشتهٔ گوهر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من
ز پائیز گویم بهارم گذشت
بنا سازگاری ز همسایگان
سر از منت ناکسان پر خاک
به گیتی درم بینوا داشتی
نبخشنده شاهی که بارم دهد
که چون سیل ز انجا بر انگیزمی
نه نازک نگاری که نازش کشم
چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد

نه دستانسرائی نه جانانه
نه غوغای رامشگران در رباط
سحرگه طلبگار خونم شدی
تقاضای بیهوده میفروش
ز عمر گرانمایه بر من گذشت
بسا نوبهاران به بی بادگی
که بو دست بی می بخشم سیاه
سفالینه جام من از می تهی
در خانه از بینوائی فراز
من و حجره و دامنی زیر سنگ
باندازهٔ خواهش دل نبود
وگر یافتم باده ساغر شکست
ببین جسم خمیازه فرسود من
ز می بگذرم روزگارم گذشت
بسرمایه جوئی ز همسایگان
لب از خاک بوس خسان چاک چاک
دلم را اسیر هوا داشتی
بهر بار بر زر چو سیل بارم دهد
زرش بر گدایان فرو ریزمی
بهر بوسه زلف درازش کشم
رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم / زجان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آیدی / زدل بانگ خونم بگوش آیدی

هنوزم همان دل بجوش اندرست / زدل بانگ خونم بگوش اندرست

چو آن نامرادی بیاد آیدم / بفردوس هم دل نیاسایدم

دلی را که کمتر شکیبد بباغ / در آتش چه سوزی بسوزنده داغ

صبوحی خورم گر شراب طهور / کجا زهرهٔ صبح و جام بلور

دم شیر و یهای مستانه کو / بهنگامه غوغای مستانه کو

دران پاک میخانهٔ بیخروش / چه گنجایی شورش نای و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا / خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه / غم هجر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهد ناشناسا نگار / چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد دم بوسه اینش کجا / فریبد بسوگند دینش کجا

برد حکم و نبود لبش تلخ گوی / دهد کام و نبود دلش کامجوی

نظربازی و ذوق دیدار کو / بفردوس روزن بدیوار کو

نه چشم آرزومند دلالهٔ / نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ

ازینها که پیوسته میخواست دل / هنوزم همان حسرت آلاست دل

چو پیوستنش رگی را بکاوو زدل / دو صد دجله خونم تراود زدل

بهر جرم کز روی دفتر رسد / زمن حسرتی در برابر رسد

بفرمای کاین داوری چون بود / که از جرم من حسرت افزون بود

هر آئینه همچون منی را به بند / تلافی فرا خور بود نی گزند

بدین مویه در روز امید و بیم / بگریم بدانسان که عرش عظیم

شود از تو سیلاب را چاره جوی
تو بخشی بدان گریه ام آبروی

وگر خون حسرت هدر کردهٔ
ز پاداش قطع نظر کردهٔ

گزشتم ز حسرت امیدیم هست
سپید آبروی سپیدیم هست

که البته این رند ناپارسا
کج اندیشه گبر مسلمان نما

پرستار فرخنده منشور تست
هوادار فرزانه دستور تست

به بند امید استواری فرست
به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنا میزد ای کلک قدسی صریر
بهر جنبش از غیب نیرو پذیر

ز همدم بدل هیچ آه اندر آسے
ز دل تا برآرم بگردون برآسے

جو بر سلسبیلت ره افتد بجم
خیابان خیابان به مینو بچم

بدم درکش آب گهر سای را
نمودار کن گوهر آلای را

فرو رو بدان لای و دیگر بروے
ز سر سبز گرد و فروسو بپوے

شگافی از آن در بجویش اندر آر
بهشتی نسیمی به پیش اندر آر

بدان نم که اندر سرشت آوری
بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلاویز تر جنبشی ساز کن
بجنبش رقم سنجی آغاز کن

درودی بعنوان دفتر نویس
بدیباچه نعت پیمبر نویس

محمد کز آئینهٔ روی دوست
جز نقش ندانست دانا که اوست

زهی روشن آئینهٔ ایزدے
که در وی نگنجیده زنگ خودے

ز راز نهان پردهٔ برزده
ز ذات خدا معجزی سر زده

تمنای دیرینهٔ کردگار
بوی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالوده سرچشمهٔ
ولے هیچ مهتاب در چشمهٔ

بهر جام از و تشنه جرعه خواه — بهر گام از و معجزه سر براه

کلامش بدل در فرود آمدن — ز دم بسته پیشی بزود آمدن

خرامش بسنگ از قدم نقش بند — بزنجی که نادیده پایش گزند

بدستش گشاد قلم نارسا — بکلکش سواد رقم نارسا

دل امید جای زیان دیدگان — نظر قبله گاه جهان دیدگان

برفتار صحرا گلستان کنے — بگفتار کافر مسلمان کنے

بدنیا ز دین روشنائی دهے — بعقبی ز آتش رهائی دهے

بخوی خوشش اندوه کاه همه — پی آمرزشش امیدگاه همه

لب نازنینش گزارش پذیر — بجان آفرینش سپاسش پذیر

زمین دل زرکفت دادهٔ پای او — خود از نقش پایش سویدای او

پی آنکه او را ببوسد قدم — لب آورده یثرب ز زمزم بهم

ز بس محرم پردهٔ راز بود — بنزدیکی حق سرافراز بود

ز رازی که با وی سرودی سروش — صدا آگیش بودی ز اول بگوش

خهی قبلهٔ آدمی زادگان — نظرگاه پیشین فرستادگان

کسائی ده نسل آدم بخویش — روائی ده نقد عالم بخویش

بلندی ده کعبه بالای او — گرامی کن سجده سیمای او

یمن روشن از پرتو روی او — ختن بسته چین گیسوی او

بکیشش فریور جهان رهنمای — ز بیراهه پویان خرامش ربای

ز بت بندگی مردم آزاد کن — جهانی بیک خانه آباد کن

بمحراب مسجد رخ آرای دیر — باندیش خویش و دعاگوی غیر

تو گوئی ز بس دل ز دشمن رباست — که سنگ درش سنگ آهن رباست

زخونیکه در کربلا شد سبیل ‌‌‌ ‌ ادا کرد وام زبان خلیل

گزین بنده گز بندگی سر نتافت ‌ ز والاپسی عوض برنتافت

کنش را بدان گونه شیرازه بست ‌ بدین صفحه نقشی چنان تازه بست

که تا گردش چرخ نیلوفرے ‌ بود سبزه جایش به پیغمبرے

دل افسرده مالک ز خوشخوئیش ‌ کمربسته رضوان بدریوزیش

ز کوثر به بینند تا درگهش ‌ ز طوبی همان تا به لشکرگهش

کدوی گدا و شراب طهور ‌ کف پای درویش و رخسار حور

زبادی که از دم برافلاک زد ‌ ز نقشی که از مهر بر خاک زد

فرازین جهانش ز خود بیش دید ‌ فرودین گروهش هم از خویش دید

مگس ران خوانش پر جبرئیل ‌ بخوان گستری پیشکارش خلیل

جمالش دل افروز روحانیان ‌ خیالش نظرسوز یونانیان

بدم حرز بازوی افلاکیان ‌ به پیوند پیرایهٔ خاکیان

بمعراج رایت بگردون برے ‌ بدین شبروان بر شبیخون برے

سخن تا دم از ذکر معراج زد ‌ بمن چشمک خواهش تاج زد

همانا تهیدست انگاشته ‌ که خواری بمن بر روا داشته

چو بود مرا زین تمنا گزیر ‌ هر آئینه گردم تمنا پذیر

ز مه پایه تا کلبهٔ مشترے ‌ بروبم فلک را بجولانگرے

نفس ریزه های فروزنده نور ‌ جگر پاره های کواکب ز نور

که افتاده بینم بدان رهگزار ‌ گدایانه برچینم از ره نثار

نثار شبی کش ستایشگرم ‌ به چیدن ز بالا فرود آورم

کنم تاج طرح از گهر ریزه ها ‌ زگوهر بتاج اندر آویزه ها

بسائل دهم تا رسانم برش | بجائی کز انجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار | شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن دل فروز | ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید | بیامنش ز جوش رقم ناپدید
ز ایام فیض سحر یافته | بشبگیر خرشید دریافته
بروشندلی مایه اندوز بود | چنین شب مگر بهر یک روز بود
دران روز فرخنده آن شب نخست | همه روز خود را بخرشید شست
فرورفت چون روز لیلای شب | برآراست محمل برسم عرب
رخی جلوه گر در پرند سیاه | چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش زبس نور می بیختند | بهر ذره خرشید میریختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت | نیازی بخرشید تابان نداشت
نگویم شبی ماه وش دلبری | خور از زیور پیکرش گوهری
گر از زیوری گوهری کم شود | چه از تابش پیکری کم شود
بزیر زمین کرده خاکش روی | پی امن گردید خرشید جوی
چنان گشته سرتاسر اجزای خاک | فروغانی و روشن و تابناک
که گوئی مگر مهر زیر زمین | فروزان فره بود و پشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب | بیامیخت چون درد می با شراب
سحر با خود از خود بریده امید | که چون پیش این شب قبا ان سپید
بغرض از دران شب تیره روی | زدی مهر تابان دم از شب روی
بدان گونه بودی بچشم خیال | که شاهد نهد بر رخ از مشک خال

شده چشم اعمی ددان جوش نور — تماشاگر حال اهل قبور

دریغا نبودم اگر بودمی — وزان روشنی بینش افزودمی

بخندیدمی بر دبیر بسیار — چو او راز خود دیدمی شرمسار

خرد گر بکوششش نفس سوختی — برون زین نمط مایه اندوختی

که بر قیمت امشب که رم نیستش — ز جا جستن دمبدم نیستش

چگویم بپیمان گیتی افروز بود — شبی بود دگر روشنی روز بود

ازان روز تشبیه عارض بشب — اگر رسم گشتی نبودی عجب

دران شب نه این بوده رخشان سرشت — فرو خواند مردم خط سرنوشت

نگه را بهنگامه بی سعی و رنج — نمایان ز دل راز و از خاک گنج

ز بس ریزش نور بالای نور — گیتی روان بود دریای نور

که ناگه درود سرد شان سروش — دران بیکران قلزم افگند جوش

ز بادیکه از بال جبریل خاست — تنومند موجی ازان نیل خاست

صدائی رسید از پر بهمنی — که خود گوش چشمی شد از روشنی

همین پرده دار در کبریا — گشاینده پرده بر انبیا

همایون همای پیام آوری — باوردن نامه نام آوری

روان و خرد را روانی بدو — نبی را دم رازدانی بدو

امینی نخستین خرد نام او — ز سر جوش نور حق آشام او

فروزان بفر فروغ یقین — چنان کز محمد دل از وی جبین

سراینده راز بعد از درود — بدین پرده راز نهانی سرود

که ای چشم هستی بروی تو باز — نیاز تو هنگامه آرای ناز

خداوند گیتی خریدار تست — شبستان ولی روز بازار تست

چنین لشکر ناز سنگین چرا — نه طور را اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند — ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی بیاه اندرون سنگلاخ — گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه — نه بیند کسی جز به روی شاه
عزیزی که فرمان شناهش بود — گزین پایه در بارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن — فصاحت مگر نسنجد سخن
ترا خواستارست یزدان پاک — هر آئینه از لن ترانی چه باک
توئی کانچه موسی باو گفته هست — خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند — درین ره گزر گرد بنشانده اند
ز این چگوئی که راه اینست — بشبگیر بر شو که شب روشنست
بنه صدره از پرتو روی خویش — چراغی فرا طاق ابروی خویش
نگوئیم که یزدان ترا عاشقست — ولی زان طرف جذبهٔ صادقست
جهان آفرین را خور و خواب نیست — تو فارغ به بستر چه خسپی بایست
بیارای شمشاد بی سایه را — به پیمای اورنگ نه پایه را
چو نام لگفتار خویشش کشید — هما سایه رخشی به پیشش کشید
بروحانیان پرورش یافته — ز ریحان مینو خورش یافته
سوی تو که تا دم ز هستی زند — ز بالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد بلغلطانی از گردگان — نیفتد که آید فرو ز آسمان
شتابش بر رفتار زان حد گذشت — که تا گوئی آید ز آمد گذشت
ز خ بخشی حور ساغر سمی — بهم دوشی حور گیسو و سمی
سبک خیزیش خنده زن بر نسیم — که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیزتر
زساق وسمش گر به بزم مدام
نباشد شکست ار بدیدن رسد
زتیزی به گلبرگ گر بگذرد
که دیگر بدان دیده کاست بین
دو صد ره زچشم ار بدل مسدود
نه اجزای بینش زهم بگسلد
پیمبر بدین مژده دلنواز
زبس ذوق ناسوده بربال دست
شل زد برین ماجرا بلبلی
خرامی زمعراض لاتیزتر
چو بود آتش آن پویه آتشین
براق از قدم خار در راه سوخت
فرس چون سواری سرافراز یافت
بجنبش در آمد عنان ناگهش
به سم گنج قارون نمایان کنان
چنین تا زبیت المقدس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت
قدم تا بر اورنگ ماهش رسید
بیالید چندان زبیشی قدم

هم از نکهت گل دلاویزتر
گلی ساز تشبیه مینا و جام
که آن باده پیش از رسیدن رسد
زگلبرگ رنگ آنچنان بسترد
که دیو رند اندگل از یاسمین
درین ره بجستن سراسر رود
نه پیوند هنجار دم بگسلد
که بودش در اندیشه از دیرباز
بران باره یکبارگی برنشست
که باد آمد و برد بوی گلی
جهاسلی زالا دلاویزتر
برافروختش باد دامان زین
پیمبر بدم ماسوی الله سوخت
دمی تازه در خویشتن باز یافت
فضای زمین گشت جولانگهش
به دم عقد پروین پریشان کنان
ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
براه اندر آویخت در پای او
هوا تا دهد بوسه زآتش گذشت
بآکلیل کیوان کلاهش رسید
که بی منت مهر گردید بدر

شد از پردلی هم بحجت الشجاع / مقابش بخورشید در اجتماع
زمه گر گشت مهر پهلو تهی / چه غم چون ز خویشش بود فربهی
چو فرمان چنان بودش از شهریار / که گردد دران راه منزل شمار
بهنگام عرض نشانهای راه / بران پیک دانا به بخشود شاه
بفر قبول خودش خاص کرد / بداغش نشانمند اخلاص کرد
بسیمای مه داغ چون بر نهاد / دوم پایه را پایه برتر نهاد
صفای گشاد خدنگ نگاه / بدان حد که شد تیرش آماجگاه
بشمعی که بینش بشبگیر سوخت / شه دید ور تیر بر تیر دوخت
عطارد بآهنگ مدحت گری / زبان جست بهر زبان آوری
بدستوری خواهش روزگار / نهان خود از پرده گرد آشکار
در اندیشه پیوند قالب گرفت / بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرأت فزای / شد از دست و گردید دستان سرای
درین صفحه مدحی که من می کنم / خود از گفتهٔ خود سخن می کنم
که ای ذرهٔ گرد راه تو من / ز خود رفتهٔ جلوه گاه تو من
نظر محو حسن خداداد تو / ستم کشتهٔ غمزهٔ داد تو
برفتار رخش تو اختر فشان / بگفتار لعل تو گوهر فشان
قبول غمت حرز بازوی شاه / غریب رهت جنت آرامگاه
خراج تو بر گنج گلشائیان / نثار تو با رنج مشائیان
جهان آفرین را گرایش بتو / گنه بخشش را نمایش بتو
سر من که بر خط فرمان تست / نجاتش ز دوران بدرمان تست
درین ره ستایش نگار توام / به بخشایش امیدوار توام

ازان پس که گشت اندران مرحله / عطارد فروزان بنور صله
سپهر سوم گشت جولانگهش / جبین سود ناهید اندر رهش
بط و بربط از پیش برچیدنش / نشان می و نغمه پوشیدنش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم / که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها برخساره رنگش شکست / که از لرزه در دست چنگش شکست
بناخن شکستش ازان زخمه نی / که دلهای شوریده خستی بوی
ز بیم از کفت سیت چنگی دلنواز / بغیر از دف مه فرو ریخت ساز
چو در حلقهٔ شرع شد چنبری / بدان دف درآمد به خنیاگری
مه و زهره با همدگر خوش بود / چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زاو دربرانش گرفت / چو شه سوی بالا خرامش گرفت
ردائی ز نورش بانعام داد / که در جلوه بر سر کشد بامداد
رباط سوم چون نوردیده شد / فرازش رباط دگر دیده شد
نه زراندوده کاخی گزین منزلی / ز بس روشنی دلنشین منزلی
ز هوشنگ و هوشان و کاوس کوس / بسی پردگیانه در خاکبوس
به بالا و پائین رشتش راه رو / نظرها بدان حلقهٔ در گرو
بدان در بدریوزه روی همه / وزان قلزم آبی بجوی همه
دران کاخ جا کرده نام آوری / شهنشه نگویم شهنشه گری
جهانگیری شهریاران بدو / گل افشانی نوبهاران بدو
اگر نور گوئی نمودش ازو / وگر سایه جوئی وجودش ازو
به یکجا هشی با نظرهای پاک / ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک
بسرهنگی شرع هنگامه ساز / بدو بسته گر روزه ور خود نماز
ز شادی سر از پای نشناخته / پذیره شده را برون تاخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس
روانهای شاهان پیشین ز پس

قدم بوس پیغمبر آهنگ کرد
ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مهرش بجنبش در آمد لبی
بهر بوسه رست از فلک کوکبی

بدینسان که گردون پر از کوکب است
همانا ز گلبازی آن شب است

رسیدش بدان خسروانی مناص
به تقسیم اوقات در وقت خاص

ز نیر نیاز و ز شاهان سجود
ز عیسی سلام و ز یزدان درود

خرامنده کبک بلندی گرای
بران زمره گسترد ظل همای

توانا ره انجام گردون خرام
فراتر زد از چارمین چرخ گام

ز فر سوار و خرام ستور
به پنجم نشیمن در افتاد شور

سپهری سپهبد به پر کلاه
گهر ریز با رفت از شاهراه

ولی بود چون بر کمر دامنش
توانگر نکرد آن گهر چیدنش

اگر خود همان یک کله وار برد
نه آخر گهرهای شهوار برد

بگو تا بدان گوهرین افسری
بخورشید تابان کند همسری

ازین بیش کس چون توانگر شود
که سرهنگ با شه برابر شود

ازان دم که خونش برگ گرم شد
به منت پذیری دلش نرم شد

رگ گردنش از وفا پیشگی
ثمر سجده آورد در ریشگی

صف آرا گروهی ز بهرامیان
چو بهرام من کعبه احرامیان

نیاکان من تا جهانبان پشنگ
قدم بر قدم اندران حلقه تنگ

بیاسیب بازو به بازو زدن
زهم جسته پیشی بزانو زدن

روانهای ترکان خنجر گزار
پرافشان دران بزم پروانه وار

شهنشاه چون عرض لشکر گرفت
فراز ششم چرخ ره بر گرفت

به بیدار دوش

به پیش آمدش دلگشا معبدی | چنان چون بره ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده امشاسپند | زده بر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خرشید زای | نکو محضری را بکاشانه جای
که منشور خوبی به تمغای اوست | ظهور سعادت بامضای اوست
کنش را ابایست پیرودهی | منش را بفرزانگی خودسهی
به تلخی گوارا چو قهر طبیب | به تندی ملایم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات | زدل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پاسگی گوهرش | بیفشرد از مهر اندر برش
خداوند دریا و برجیس سیل | ازین سو کشش بود وزان سوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور | چو شیر و شکر با هم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر | پیمبر بره خورد شیر و شکر
بخورشید سرچشمهٔ نور ازو | خوشا راهرو چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد | بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت | بجوشش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثربین فرزانه در | در آمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت | فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرو خورده دود | شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی از دود سیچ | بزنار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست | سبح از دست رفت و بهم سود دست
بران رفته سکین تاسف کنان | زخجلت بر رفتن توقف کنان
زدش بسکه در هر قدم بر بلا | ادب دورباش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در | گران گشت پایش برفتار در

پیمبر که پوینده راه بود / به دادار جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت در بند ژرف / پدید آمدش فتحیابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش / گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار / نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله / ز بهرش دلی داشت پر آبله
و یا خود نگاهش دران شهر بند / ز تیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبه شوق و ذوق ظهور / ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدار خواه / زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن / دو دستش [illegible] چنین قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیر باز / براه نبی چشمها بود باز
و یا رحمت حق بجولان گهش / ز سرچشمه نور آب زد در رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز / خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش / روانهای کروبیان بر خویش
صور گونه گون از جنوب و شمال / کشودند بند نقاب جمال
حمل سربزی می فراپیش داشت / سیاهی از آن لابه در خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوست / ببوزش ز منعم بود [illegible] جوست
چو او راست چوپانی آن رمه / هر آیینه تازند سویش همه
دو دو گاو تا سوی او بیدرنگ / سرون خودش در بدل گاو و شنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه / چریدی بجا لاکی از خوش چراگاه
تو گوئی براه خداوند دور / سپهر از نمود ثریا و ثور
گدائیست هندی که سرتا بپا / بگوهر مهره آراسته گاو را

بدریوزه گستاخ پوید همی ‏ ‏ ‏ ‏ زر هر دو بره و وایه جوید همی

برینی سروشان فرخ لقا ‏ ‏ ‏ ‏ ازان هر دو کاشانهٔ دلکشا

زپیوند خوشحالی مهر و ماه ‏ ‏ ‏ ‏ ببستند حرزی ببازوی شاه

که چون باز گردد به بنگاه خاک ‏ ‏ ‏ ‏ نباشد ز چشم بد اندیشه ناک

دو پیکر که گوئے ورا توامان ‏ ‏ ‏ ‏ بر هر دو پذیری درآمد چنان

پی هستی شه بدست نیاز ‏ ‏ ‏ ‏ ره آوردی از روزهای دراز

زبس بود جوزا دران رهروی ‏ ‏ ‏ ‏ کمر بستهٔ خدمت خسروی

بدان تار و دو نیمه از نیمه بیش ‏ ‏ ‏ ‏ ز تیزی ببرید پیوند خویش

چو همسایه بگشود درہاے نور ‏ ‏ ‏ ‏ بغلطید سرطان بدریای نور

بکاشانهٔ مه ازان فتحیاب ‏ ‏ ‏ ‏ به بستند پیرایهٔ ماهتاب

چنان دلکش افتاد از هر طرف ‏ ‏ ‏ ‏ که برجیس را گشت بیت الشرف

بشاهانه کاخی کاسد نام داشت ‏ ‏ ‏ ‏ دراز نقطهٔ اوج بهرام داشت

کشودند درتا بدان اصطکاک ‏ ‏ ‏ ‏ شود دشمنان را جگر چاک چاک

نشد گرچه چون گاو قربان او ‏ ‏ ‏ ‏ ولی شیر شد گربهٔ خوان او

نجیدان به محنت کشی خو گرفت ‏ ‏ ‏ ‏ که بر گاو نتواند آهو گرفت

نه در پنجه زور و نه در سینه دم ‏ ‏ ‏ ‏ فرو ماند بیحس چو شیر علم

شود تا خداوند را سجده بر ‏ ‏ ‏ ‏ بر آورد از خوشه صد دانه سر

دران راه گر توشه داشت چرخ ‏ ‏ ‏ ‏ هم از خرمنش خوشه داشت چرخ

ازین ره بخود بسکه بالید تیر ‏ ‏ ‏ ‏ هم از خانهٔ خود شرف دید تیر

گشایش در گنج تا باز کرد ‏ ‏ ‏ ‏ به میزان گهر سنجی آغاز کرد

ازانجا که در طرح روزگار ‏ ‏ ‏ ‏ ترازو پے سختن آمد بکار

سپهر از شرف تا خیالی بجنبت — زحل را بخاک ره خواجه سخت

هم آن پله را چرخ فرسای دید — هم این پله را بر زمین جای دید

بعقرب خداوند آن جلوه گاه — بران شد که تازد بسویش ز راه

ولی چون نگهبانی راه داشت — سر بازگشت شهنشاه داشت

نگهداشت خود را ازان بیرهی — که از حکم شه سر نه پیچد رهی

بقوس اندر آورد چون خواجه روی — سعادت ببرجیس شد مژده گوی

کمان گشت زین فخر قربان خویش — زهی طالع غالب عجز کیش

بدین خوشدلی بایدم شاد زیست — که در طالع من قدمبوس کیست

پذیرفت خواهم ز گردون سپاس — که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان نمایش گرفت — خدنگ خبر زو گشایش گرفت

چنان جست تیر از کمان دلپسند — که ننشست جز در دل گوسپند

گرفتش روان سعد ذابح براه — که نخچیر گیرد جلودار شاه

چو شد ذابح از تشنگی تاب کش — بدولاب شد فرع دلو آبکش

عزیزان هم کار دین می کنند — بلی خواجه تاشان چنین می کنند

زهی شوکت خواجه ره سپار — که باشندش اختر بره پیشکار

سپهری رفیقان بسیار فن — گسستند از دلو گردون رسن

بغمخوارگی تافتندش بدست — که گیرد مگر خواجه ماهی نشست

ز حوت هر که فرمان شاهی گرفت — تواند ز مه تا بماهی گرفت

ازان پس که این راه کوتاه شد — حمل تا لب حوتش قدمگاه شد

بدان پویه پیمود این هشت چرخ — که صد بار گرد سرش گشت چرخ

نهم پایه کانرا توان خواند عرش — بره ز اطلس خویش گسترد فرش

زهی ناموری پایهٔ سرفراز | سراپردهٔ خلوتستان راز
سررشتهٔ نازش چون و چند | به پیوند هستی بدان پایه بند
بود گرچه برتر ز افلاکیان | ولی لرزه از نالهٔ خاکیان
دل بینوایی گر آید به درد | نشیند بدان پایهٔ پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور | درینجاست هیچ و دران پرده شور
نه از مهر نام و نه ز انجم نشان | نه دریا نمایان نه ریگ روان
دو گیتی نمایش ز صبحش دمی | خود آن صبح را هر فلک شبنمی
ز ایزدپرستان بهر سرزمین | بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک | ز آلایش کلفت رنگ پاک
زبس پای نغز خیال از صفا | رسیدن به پهنای آن نارسا
درآمد گرانمایه مهمان حق | برخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد براهی که رفتن نداشت | نگهبان و همراه و رهزن نداشت
درانجا که از روی فرهنگ و رای | بجا باشد از خود نگویند جای
جهت را دم خودنمائی نماند | زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد زره ناپدید | سراپای بیننده شد جمله دید
درآورد بی کلفت سمت و سوی | به نور السموات والارض روی
تماشا هلاک جمال بسیط | فروغ نظر موجهٔ زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف | منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به بیرنگی ذات علم | شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا کشودان رواق | ز الا بصدر اندرش پیشطاق
برالا رسید و ز لا درگذشت | رسیدن ز پیوند جا درگذشت

دران خلوت آباد راز و نیاز | بروی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر آنجا که زمیش اثر | که آن حلقهٔ بود بیرون در
احدّ جلوه گر باشیون و صفات | بنی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب در | بهر ذره تا سپهر ازان تاب در
زخرشید ناگشته پرتو جدا | محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهاے اندازهٔ هر شمار | همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواهای راز | ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر | ولیکن همان در خیال دبیر
زگفتن شنیدن جدائی نداشت | نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازهٔ هر نمایش گرفت | ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور | تنزل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته | دم دولت سرمدی یافته
بکوشش ز طبع وفا کوش او | همان میم او حلقهٔ گوش او
بهر گونه بخشش سرافراز گشت | هم از حضرت حق بحق باز گشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ | چو در جوی آب و چو بر روی رنگ
نرفته برون پای از نقش پاے | که کرده قدم بر قدمگاه جاے
شراری که از سنگ آن آستان | بدر جست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود | که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقهٔ در همان | زدی گرم بالین و بستر همان
سری را که رحمت نهد در کنار | در آورد محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او | ز تار نظر بافتی رخت او

سحرگه که وقت سجودش رسید
زهنگام یزدان ورودش رسید

بشادی درآمد علی از درش
وصال علی شادی دیگرش

شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت
صبوحی ز دیدار حیدر گرفت

جمال علی چشمه نوش بود
صبوحی هم از بادهٔ دوش بود

دو همراز با همدگر راز گوی
نشانهای بینش بهم باز گوی

دو چشم است و هر چشم را بینشیست
ولی انچه بینند هر دو یکیست

نگنجد دوئی در نبی و امام
علیه الصلوة علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من
که منعم پرستیست آئین من

چراغی که روشن کند خانه ام
تو گوئی منش نیز پروانه ام

حریفی که نوشم می از ساغرش
بهر جرعه گردم بگرد سرش

برانم که داد ار یکتاستی
فروغ حقائق ز اسماستی

بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم
دهد روشنائی جداگانه اسم

بران شی که هستی ضرورش بود
باسمی ز اسما ظهورش بود

کزان اسم روشن شود نام او
بدان باشد آغاز و انجام او

بود هرچه بینی بسودای دوست
پرستار اسمی ز اسمای دوست

هر آئینه در کارگاه خیال
کزانجاست انگیزش حال و قال

لبم در شمار ولی اللهیست
دلم راز دار علی اللهیست

چو مربوب این اسم سامیستم
نشانمند این نام نامیستم

بلندم بدانش نه پستم همی
بدین نام یزدان پرستم همی

ثنا ساید اندیشه جز با علی
ز اسما نجنبد بجشم الا علی

بزم طرب همنوایم علیست
به کنج غم اندُه ربایم علیست

به تنهائیم راز گوئے باوست
بهنگامه ام پایه جوئے باوست

در آئینه خاطرم رو دهد
باندیشه پیوسته نیرو دهد

مرا ماه و مهر شب و روز اوست
دل و دیده را مشعل افروز اوست

بصحرا بدریا براتم ازوست
بدریا ز طوفان نجاتم ازوست

خدا گوهری را که جان خوانمش
ازان داد تا بروی افشانمش

مرا مایه گر دل و گر جان بود
ازو دانم از خود ز یزدان بود

کنم از نبی روے در بوتراب
بهمه بنگرم جلوهٔ افتاب

ز یزدان نشاطم به حیدر بود
ز قلزم بجو آب خوشتر بود

نبی را نه پیرم به پیمان او
خدا را پرستم به ایمان او

خدا ایش روا نیست هرچند گفت
علی را توانم خداوند گفت

پس از شاه کس غیر دستور نیست
خداوند من از خدا دور نیست

نبی را اگر سایه صورت نداشت
تردد ندارد ضرورت نداشت

دو پیکر دو جا در نمود آمده
اثرها بیک جا فرود آمده

دو فرخنده یار گرانمایه بین
دو قالب یک نور و یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود
دو تن را یکی سایه کافی بود

ازان سایه یکجا گرایش کند
که احمدؐ ز حیدرؑ نمایش کند

بهر سایه کافتد ز بالای او
بود از نبی سایه همپای او

زهی قبلهٔ اهل ایمان علیؑ
بتن گشته همسایهٔ جان علیؑ

پدیدار در خاندان نبیؐ
به گیتی در از وی نشان نبیؐ

بیک سلک روشن دو یک گهر
نبی را جگرپاره او را جگر

جگر پاره ها چون برابر نهند — بگفتن جگر نام آن بر نهند

علی راست بعد از نبی جای او — همان حکم کل دارد اجزای او

همانا پس از خاتم المرسلین — بود تا به مهدی سه علی جانشین

نژاد علی با محمد یکیست — محمد همان تا محمد یکیست

در احمد الف نام ایزد بود — ز میم آشکارا محمد بود

الف میم را چون شوی خواستار — نماند ز احمد بجز هشت و چار

ازین نغمه کاهنگ ره هوش زد — بدل ذوق مدح علی جوش زد

ز کویش به گلشن سخن می کنم — ستم بر گل و نسترن می کنم

ز نطقش بگفتار خوان می نهم — سخن را شکر در دهان می نهم

ز لطفش به هستی خبر می دهم — بریگ روان دجله سر می دهم

علی آنکه دوش نبی رفرفش — علی آن ید الله را کف کفش

خدا را گزین بنده رازدار — خدا بندگان را خداوندگار

به تن بینش افروز آفاقیان — بدم دانش آموز اشراقیان

به کثرت ز توحید پیوند بخش — به بی برگ نخل برومند بخش

بسائل ز خواهش فزون تر سپار — بلب تشنه جرعه کوثر سپار

نوید ظفر گردی از لشکرش — حساب نظر فردی از دفترش

گداز غمش کیمیای سرشت — غبار رهش سیمیای بهشت

نگه کوثر آشام از روی او — روان تازه رو گرد از بوی او

نیاز رده گوشش ز آواز وحی — ضمیرش سراپرده راز وحی

براه حق اندر نشانها ازو — بهر نکته در داستانها ازو

به پیوند او ربط هر سلسله — خود او را رهی خضر هر مرحله

گذشته به معشوقی از همسرے — بدوش نبی پایش از برترے

زمین و فلک در گذرگاه او — غبار سحر خیزی آه او

اگر پارهٔ گشته پستی گرا — بود پارهٔ همچنان بر هوا

بیاد حق از خواهش نفس دور — ز شادی ملول و بماندہ صبور

بچشمی که گرید به بزم اندرون — دل آسوده خسپد برزم اندرون

بدرویشیش فر شاهنشهے — زهی خاکساری و ظل اللهی

هوا و هوس گشته فرمان پذیر — بفرمان روائی حصیرش سریر

خرد زله خوارش بفرزانگی — قضا پیشکارش بمردانگی

نهانش بیاد آوری دلکشاست — عیانش بری نام مشکل کشاست

براهیم خوئی سلیمان فرے — مسیحا دمی مصطفی گوهرے

لباس وفا را طراز عمل — جهان کرم را صباح ازل

نهادش به خلق خدا مهر خیز — جبینش بدرگاه حق سجده ریز

نوید نجات اسیران غم — نظرگاه احرار میان حرم

ز ششش سو بسویش نگاه همه — ولادتگهش قبله گاه همه

روان و خرد گردی از راه او — نه ایزد ولی کعبه درگاه او

حدوثش نمود حدوث جهان — بگردندگی درگهش آسمان

اگر خاکبازان دشت نجف — بخورشید سازی کشایند کف

چو انجم بشب مهر گیتی فروز — نیارند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنهٔ روی او — خدا را بخواهش نظر سوی او

کسانی که اندازه پیش آورند — سخنها ز آئین و کیش آورند

بنادانی از شور گفتار من — سگالند زانگونه هنجار من

که آمد ستایش گفت گو کرده ام — نگنجید ستائی غلو کرده ام

مرا خود دل از غصه بیتاب باد — ز شرم تنک مایگی آب باد

چه باشد ازین بیش شرمندگی — که خود را ستایم بر خشندگی

به بحر از روانی سرایم سرود — بخلد از رسایی فرستم درود

بگلشن برم برگی از نسترن — به پیچاک سنبل فروشم شکن

ستایم کسی را که در داستان — شوم با سخن آفرین همزبان

به رد و قبول کسانم چه کار — علی بایدم با جهانم چه کار

در اندیشه پنهان و پیدا علیست — سخن گر ز علی میکنم با علیست

دلم در سخن گفتن افسرده نیست — همانا خداوند من مرده نیست

چه خواهم حدیثی سرودن ازو — بود گفتن از من شنودن ازو

گر از بنده های خدا چون منی — که در خرمن ارزد به نیم ارزنی

علی را پرستد به کیش خیال — چه کم گردد از دستگاه جلال

گلستان که هر سو هزارش گلست — همه سبزه و لاله و سنبلست

اگر رفت برگ خزانی ازان — چمن را نباشد زیانی ازان

ندارد غم و غصه یزدان پاک — علی را اگر بنده باشم چه باک

تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم — سزا گویم و ناسزا گوئیم

مرا ناسزا گفتن آئین مباد — لب من همه رگ ساز نفرین مباد

بود گرچه با هر کسم سینه صاف — من و ایزد البته نبود گزاف

که تا کینه از مهر بشناختم — بکس غیر حیدر نپرداختم

جوانی به بیرون در بسر کرده ام — شبی در غبارش سحر کرده ام

کنونم که وقت گذشتن رسید — زمانم بحق بازگشتن رسید

دمادم بجنبش درای دلست — شنیدن رهین صدای دلست
که برخیزد آهنگ و سازده — بجمّازهٔ خفته آوازده
بشگیر زین تیره مسکن برآ — بجنبان درای و برفتن درآ
بنجف کان نظرگاه امید تست — طربخانهٔ عیش جاوید تست
نه دورست چندان که فرسنگ شمار — بنجا ماند اندر شمردن یسار
دلیرانه راهی بریدن توان — به آرامگاهی رسیدن توان
برآنست دل بلکه من نیز هم — که چون جان خود آنجاست تن نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان دهم — علی گویم و جان بیزدان دهم
بنده و عراق و بگذارد و دشت — بسوی علی باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکشست — اگر در نجف مرده باشم خوشست
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش — باندازِ دعوی پر افشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد — بهشت نجف لاشهٔ خویش برد
تن مرده چون ره بمژگان رود — اگر زنده خواهد خود آسان رود
چه عرفی سر و برگ نازم کجا — بدعوی زبان درازم کجا
چو عرفی بدرگاه آن ره کو — چنان دادرس جذبه زانسوی کو
نگویم غلط با خودم خشم نیست — زمژگان خویشم خود این خشم نیست
مزن طعنه چون پایهٔ خاص نیست — نباشد اگر جذبه اخلاص هست
چو آنیست واز خواجگان بایدم — زغم چشم قلزم فشان بایدم
زدل گریه اندوه رشکم برد — بمژگان مگر سیل اشکم برد
من این کار برخود گرفتم بچشم — بمژگان گر او رفت رفتم بچشم
بگریم زغم بو که شادم کنند — گهر سنج گنج مرادم کنند

نگیریم گر سیلم از سر گزرد | نه از سر ز دیوار و در بگزرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد | دگر باره از چشم روزن چکد
طلب پیشگان را بدعوی چه کار | ز بخشنده نیز دانم امیدوار
که جان بر در بوترابم دهد | دران خاک فرمان خوابم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر | چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که دلخستهٔ دهلوی مسکنی | ز خاک نجف باشدش مدفنی
خدایا بدین آرزویم رسان | ز اشک من آبی بجویم رسان
نفس در کشم جای گفتار نیست | تو دانی و این از تو دشوار نیست
گزین بعد در عرصهٔ روزگار | بروی زمین یا بکنج مزار
ز غالب نشان جز بران ره مباد | چنین باد فرجام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن | گل از نغمه تر بر دستار زن
به پردازش آن گل افشان نوای | بگوییم غم از دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه | هم از خویشتن گوش بر آواز نه
ز گنجینهٔ ساز بردار بند | درین پرده نقشی بهنجار بند
برامش برآ و هم آواز شو | به آهنگ دانش نواساز شو
که دانم ز دستانسرائی چنین | دلاویز باشد نوائی چنین
ز کام و زبان هر سه جان در درود | ز جان جاودانی سرودن ربود
گهرجوی را مژده کز تیره خاک | درخشد همی گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس | بدان گیرد اندازه گوهرشناس
دمی کاندر آئین زدن میرود | تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست — خرد را ولی تابشی دیگرست
همانا بشبهای چون پر زاغ — نه بینی گهر جز بروشن چراغ
به پیرایش این کهن کارگاه — بدانش توان داشت آیین نگاه
بود بستگی را کشاد از خرد — سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود — خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان — چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز — به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری — خمار می خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند — نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهر آما شود — بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش — برون داد نوری سیمای خویش
زبانی که رخشانی برق زد — سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمود از هستی گرای — خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهای نظر نور پاک — نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود — نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آیینه زنگ بست — خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتاریکی روز من — فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من زان ضیا گستریست — که چون ریگ رخشان بانجم گریست
کسی کو دم از روشنائی زند — بخود فال دانش ستائی زند
درین پرده خود را ستائشگرست — که دانند مردم که دانشورست
خرد جویم ار خود بود مرگ من — بهستی خرد بس بود برگ من

سخن گرچه پیغام راز آورد / سرود از چه در اهتزاز آورد

خرد داند این گوهرین در گشاد / ز نغز سخن گنج گوهر گشاد

خرد داند آن پرده بر ساز بست / بر اهنش طلسمی ز آواز بست

بدانش توان پاس دم داشتن / شمار خرام قلم داشتن

ازین باده هر کس که سرمست تر / بافشاندن گنج تردست تر

بمستی خرد رهنمای خود است / رود گر ز خود هم بجای خود است

بکام دل می پرستان شبی / بساقی گری خاست نوشین لبی

تبسم کنان باده در جام ریخت / پی نقل از پسته بادام ریخت

ز لب بوسه بر لب جام زد / بخود کرد پیمانه را نامزد

لبش را می از بسکه افسرده تنگ / بیامیخت با لب چو با لعل رنگ

همیخواست با تشنگان دستبرد / خودش بادهٔ خویش از دست برد

بدان می که خود خورد و از دست شد / نه یک تن دو تن کانجمن مست شد

کجا در خور آن شرابیم ما / ز میخواره ساقی خرابیم ما

چو ساقی ره خود نمائی گرفت / بمستی خرد زور دائی گرفت

نه مست تر هر که هشیار تر / سبکدوش تر چون گرانبار تر

جگر گون نوائی که نامش دلست / ز ته جرعه خواران این محفلست

شنیدی که مستان این می کشند / صریر از قلم ناله از نی کشند

سرودی سخن روشناس همست / که هر یک ز وابستگان دمست

بود در شمار شناساوری / خرد را بگفتار همگوهری

نهی کیمیای معانی سخن / بخود زندهٔ جاودانی سخن

سخن را ازان دست دارم که دوست / به تصدیق از ما طلبگار اوست

سخن گرچه خود گوهرین افسر است | سخن در سخن لعل با گوهر است
سخن باده اندیشه مینای او | زبان بی سخن لای پالای او
به پیمودن باده پیمانه گوش | خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
حریفان درین بزم همواره مست | سبوئی ز می جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجمن | بچه گردون برقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهوری دگر | دل از دیده پذرفته نوری دگر
نه گنجی که بینش بویرانه ریخت | در آفاق طرح پریخانه ریخت
ز دودن ز آئینه زنگار برد | ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه او باش دیدار جوی | بدریوزهٔ رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست | رقم سنجی آفرینش درست
فروغ خرد فرهٔ ایزدیست | خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر آشنا روی دانائیش | عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت | بکردار رفت از اثر کام یافت
بخشم سبکسر ازو گوش تاب | گر انبای خواهش ازو در حساب
چنان سطوتش از بون خشم و آز | که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد | ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کنند | خورد باده و پارسائی کنند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات | به اندیشه پیماید آب حیات
منشهای شائسته عادت شود | نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید آئین داد | رسی چون بدین پایه نعم المعاد
بر آغاز تو گر خود سرایندگی | ندارد فراوانی پایندگی

جگرخون کن و از دل آزاد زی / بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بر آیین کار / به دشتی رخ آورده بهر شکار
جگرخواره یوزیست همراه او / جگرخوارتر یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتارها / نگهدار اندازهٔ کارها
نگیرد سمندش ره توسنی / بود رام یوزش بصید افگنی
به نیروی مردی و غمخوارگی / همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ / تواند که صیدی در آرد به چنگ
وگر دشت پیما هنرپیشه نیست / شناسای فرجام اندیشه نیست
ره انجام بیراهه پوئی کند / دو اندر روش زشت خوئی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ / رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد بسر مغز رخش از تموز / به غار اندر شود سفته چنگال یوز
بسستی یکی گشته پولاد پای / ز تندی یکی رفته پولاد خای
مر این را ز بیرتی شکم بادناک / مر آن را ز گرمی زبان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند / نه رخشش براه و نه صیدش به بند
سواری که رخشش نه فرمان برد / ندانم که بیچاره چون جان برد
من بیخبر کاین قدم میزنم / سپند از گزاد دم میزنم
بدین دم که در نامه رانم همی / بدان خاک ناچیز مانم همی
کز آن خاک ریحان و سنبل دمد / دگرگونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو و تاک / بود دهقنان جو هر خاک خاک
ز مهر دی که دل را بهم میزنند / ز جوشی که خاطر بغم میزنند
بود ره گذرگاه آواز من / شنا ور بجز گوش همساز من

بدانش غمم آموزگار منست — خزان عزیزان بهار منست

غمی کز ازل در سرشت منست — بود دوزخ اما بهشت منست

بغم خوشدلم غمگسارم غمست — به بیدانشی پرده دارم غمست

زمن جوی در بد نکو زیستن — جگر خوردن و تازه رو زیستن

درشتی بنرمی زبون داشتن — رسد گر ستم غمزه پنداشتن

بعجز از درون سوی جگر سوختن — بناز از برون سوی رخ افروختن

بهنگامه نیرنگ ساز آمدن — ز خود رفتن و زود باز آمدن

ز دل خار خار غم انگیختن — خسک در گذار نفس ریختن

سمن چیدن و در ره انداختن — دل افشردن و در چه انداختن

بدریوزه گنجینه اندوختن — ببازیچه دانایی آموختن

طرب را به میخانه گردن زدن — طرب خانه را قفل آهن زدن

روان کردن از چشم همواره خون — بشورابه شستن ز رخساره خون

برفتن سر از پای نشناختن — بماندن تن از جای نشناختن

نشکفتن ز داغی که بر دل بود — نهفتن شراری که در دل بود

بدین جاده کاندیشه پیموده است — غم خضر راه سخن بوده است

نظامی نیم کز خضر در خیال — بیاموزم آئین سحر حلال

زلالی نیم کز نظامی بخواب — بگذارد دانش برم جوی آب

نظامی کشد نازتابم کجا — زلالی بود خفته خوابم کجا

مرا بسکه در من اثر کرده غم — برگ طرب مویه گر کرده غم

نظامی بحرف از سروش آمده — زلالی از و در خروش آمده

من از خویشتن با دل دردمند — نوای غزل بر کشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید · ز والا بسیچی بجائی رسید

که شگفت کاین خسروانی سرود · شود دوحی و هم بزبن آید فرود

نباشم گر از گنجه نظم بس است · بنظم ارچه این پرده سنجی بس است

کنون هم بسر شور گفتار نیست · بساز غزل زمزمه پیرا نیست

بشعر ارچه کمتر شکیبم همی · [illegible] خود در [illegible] همی

کسی کش بجائی بود دل به بند · بافسانه [illegible] گسار دگر [illegible]

کسی را که با غم شماری بود · روا باشد ار غمگساری بود

که در خستگی چاره جوئی کند · بغم خواری افسانه گوئی کند

چو بیند ز بر آن مرده نالد بر او · [illegible] سگالد بر او

مرا بین که چون مشکل افتاده است · [illegible] که اندر دل افتاده است

نه خود از درد بیتاب و نه خود چاره جو · نه خود آشفته مغز و نه خود افسانه گوی

بتنهائی از همدمان خودم · بدل مردگی نوحه خوان خودم

کسم در سخن کارفرمای نیست · به بخشندگی همت افزای نیست

چه گوید زبان آوری بی نوا · چه آید ز بیچاره بی کدخدا

شنیدم کاین ورق را کشودم نورد · به پرگار اندیشه تیز گرد

شب از تیرگی اهرمن روی بود · ز سودا جهان اهرمن خوی بود

بجانم ز تاریکیم دم گرفت · نشاط سخن صورت غم گرفت

در آن کنج تار و شب هولناک · چراغی طلب کردم از جان پاک

چراغی که باشد ز پروانه دور · چراغی که باد از سر خانه دور

نه بینی نشانی ز روغن درو · کند شعله بر خویش شیون درو

چراغی که بی روغن افروختم · ولی بود کز تاب غم سوختم

زیزدان غم آمد دل افروز من / چراغ شب و اختر روز من

نشاید که من شکوه سنجم ز غم / خرد رنجد از من چو رنجم ز غم

غم دل ز من مرحبا جوی باد / دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم همچو غالب بغم شاد باد / بدین گنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن / طراز بساط کرم تازه کن

بپرویز از می درودی فرست / به بهرام از نی سرودی فرست

به دور پیاپی بپیمای می / بشور دمادم بفرسای نی

قدح را به پیمودن می گمار / نفس را بفرسودن نی گمار

نکیسا دمان را برامش درآر / سهی سرو را در خرامش درآر

بچشم ار بلائی ز یاران بگرد / بکام دل شادخواران بگرد

مبادا نظامی ز راهت برد / بدستان سوی خانقاهت برد

فریبش مخور چون می آشام نیست / ستمدیدهٔ گردش جام نیست

خود اوراست از پارسا گوهری / سپهری سروشی بساقی گری

ورع پیشه مسکین چه داند ترا / به آرایش نامه خواند ترا

رضا جوی من شو که ساغر کشم / گرم نیل و جیحون دهی در کشم

ز پیمودن می بجام سفال / خورد دجله در ساغرم خاکمال

اگر زود مستم پریشان نیم / وگر دیر مستم گران جان نیم

بپرهیزد از می گوهرم آب و رنگ / بمستی فزون گرددم هوش و هنگ

ز اندازه سنجی بر آنم که تو / گرانمایه لیک دانم که تو

بساقی گری رند و آزاده / خوری باده اما تنک باده

[illegible]

بلغزد قرا پا برفتار در — سراسیمه گردے بهر کار در
بجائی رسد کار کز تاب مے — گلوی صراحی ندانی ز نے
ازان پیش کاین رفتگی رو دهد — گل جلوهٔ بیخودے بو دهد
میندیش جای و بیارای بزم — بنه باده و گل به پهنای بزم
فروهشتهٔ از دو سو بر عذار — شکن در شکن طرهٔ مشکبار
بمی دادن ای سرو سوسن قبای — بزلف درازت بپیچاد پای
همانا تو دانستهٔ کز دو سال — ننوشم می الا ببزم خیال
ز لب تشنگی چون همی در خورم — تو کمتر خور امروز تا بر خورم
تو آن چشمهٔ کز تو خضر آب خورد — سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل — تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هر آئینه چون اعتقاد این بود — بنوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیست هندوی تو — عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوئی رضای ز خود رفتهٔ — دهی می به ترک جگر تفتهٔ
تو ای آنکه پهلو نشین منی — به پیغاره اندر کمین منی
ندانی پس از روزگار دراز — همی کرده ام دست یاری دراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز — قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
درین داستان نیز کردار سے — بجو نیست گفتارم از هیچ سے
می خویش و جام سفال خودم — نه ساقی که من هم خیال خودم
چه ساقی سیکے پیکر سیمیا — مس آرزوے مرا کیمیا
مراد دستگاه می و شیشه کو — نشاطی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بگذار و بگذر ز من — همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز هم — مه و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کانرا نبود بود هیچ — زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ
بعرض شناسائی هرچه هست — نمودیست پیدائی هرچه هست
نه هرگه که تنها نشینی بجاے — بخاطر کنی طرح بستانسراے
به آرایش باغ روآورے — دران باغ از دجله جوآورے
دمانی گل و نرگس از روی خاک — نشانی بطرف چمن سرو و تاک
نواگر سکنی مرغ بر شاخسار — بموج آوری آب در جویبار
بخویش ار چه داری گمانی ز باغ — برون از تو نبود نشانی ز باغ
در اندیشه پنهان و پیدا تویی — گل و بلبل و گلشن آرا تویی
نبود و دو گیتی به گیتی خداے — چنینست دیگر ندانیم راے
من و تو که بدنام پیدائیم — رقمهای منشور یکتائیم
ولیکن چو این ایزدی سیمیاست — بدانست حسّی چنین دیرپاست
نبودی که حق راست نبود چرا — زمان چون از انجاست نبود چرا
دو گیتی ازان جز نمی بیش نیست — ازل تا ابد جز دمی بیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد — خیالی برون ریز از هر نورد
نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت — سخن گفت در پرده اما چه گفت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دگر رهروے گوید از زیر دلق — که هستت محسوس و معقول خلق
خیالی در اندیشه دارد نمود — همان غیب غیبست بزم شهود
نشانهای راز خیال خودیم — نواهای ساز خیال خودیم

خوشست یاد غالب ز آمدن — نواسنج قانون راز آمدن

به گیتی مگر حرف دیگر نماند — و خود [illegible] نماند

که چون سینه گسترده بانگ سخن — به نشتر [illegible] ارغنون

چه زان راز پنهان نوا بر کشی — که چون [illegible]

بگفتار اندیشه برهم مزن — در اندیشه [illegible]

ندانی که دانش بگفتار نیست — درین پرده [illegible] نیست

ندانی که مینا شکستن بسنگ — نه بخشد بدل ذوق [illegible]

تصوف نزیبد سخن پیشه را — سخن پیشه را [illegible] اندیشه را

نشان مند این روشنائی نه — غزل خوان و هجو [illegible]

غزل گر نباشد نوائی دگر — [illegible] دگر

اگر مجلس آرای را عود نیست — بر آتش فگندن [illegible] نیست

غزل گر ملال آرد افسانه گوی — کهن داستان [illegible]

سن آن خواهم ای لاابالی حرام — گزین [illegible] حرام

زشاهان سخن گر گهر سفتنست — سخن گفتن از حق [illegible] سفتنست

تنالی زغم گر جگر سفته شد — سخنهای حق بین که چون گفته شد

خود این نامه فهرست از حقیقت — درون و برونش طراز حقیقت

زانگیز معنی و پرواز حرف — بهنگامه هستی طلسمی شگرف

سخن چون زهمدم به پیغاره نیست — مرا از پذیرفتنش چاره نیست

نبرهمدم ثنا گوی نابوده کس — بوالائی جاه نستوده کس

نه زر گفت کانم ته خاک نیست — سخن در سخن سیر و باک نیست

سخن را خود آنگونه دانم سرود — ازین بیر خوشتر توانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون | صریر قلم بر نتابم کنون
دریغا که در ورزش گفتگوی | به پیری خود آرائی آورد روی
به برنائیم روی پیری سیاه | ز مو بود بر فرق مشکین کلاه
کنون نیست ظل همایم بسر | به پیری فتاد این هوایم بسر
سیاهی ز موی سرم زود رفت | مگر کآتش افسرد کاین دود رفت
شبابم که تاب و تبی بوده است | ز شبهای جوزا شبی بوده است
بدامن که دارم شماری دراز | شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ار چه لبهای خندان مرا | ولی در دهن بود دندان مرا
که هر گه بهنگامه غم خوردمی | ز مردم نهان در دل افشردمی
چه گریم که لبهای خندان کجا | جگر خائیم از غصه دندان کجا
به بی برگیم گلفشان بودنست | بدسردی آتش زبان بودنست
دریغ از ترقی معکوس من | که باشد سر من بپا بوس من
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا | ببالاند اما بکاهد مرا
ز سر پا پدیدار بیرون شده | سهی سرو من بید مجنون شده
بود قد خم گشته چوگان من | سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک رنگم از روی برد | توانم ز خود در سخن گوی برد
ننالم ز پیری جوانم برای | هنوزم بود طبع زور آزمای
سخن سنج معنی طرازم هنوز | بشیوائی شیوه نازم هنوز
هنوزم جگر موج خون میزند | ز دل نیش غم سر برون میزند
ز چشمم همان خون بدامان چکد | به تن نبود اما ز مژگان چکد
ز حرفی که اندر ضمیر آیدم | هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بذله کز لب فشانم چو قند — خضر در ثمن وقال گوید بلند

بدستان زنی خامه منقار من — هدر خون مرغ گل از خار من

توانم که در کارگاه هنر — به نیروی یزدان پیروزگر

زهم بگسلم باستانی طراز — سخن را دهم جاودانی طراز

سریری طرازم که در سایه اش — بود بالش قدسیان پایه اش

نهالی نشانم که در پای او — مه و زهره ریزد ز بالای او

رهی پیش گیرم که ز اقبال من — دود خضر بیخود بدنبال من

نفس را کنم با دعای گرو — که باشد مر آن را اثر پیشرو

مثالی نویسم که پیغمبران — نویسند لاریب فیه بر آن

زبان تازه سازم به نیروی بخت — بذکر شهنشاه بی تاج و تخت

گزشت آنکه دستانسرای کهن — ز کیخسرو و رستم آرد سخن

همه رزم بود در طراز کلام — شهنشه پیمبر سپهبد امام

ز فردوسیم نکته انگیزتر — ز مرغ نغمه خوان سحرخیزتر

فرومردن شمع ساسانیان — بود صبح اقبال ایمانیان

رقم سنج منشور یزدانیم — ز ایمانیان گویم ایمانیم

کسی کو که نازد به بیگانگان — خرد در شمار ز دیوانگان

باقبال ایمان و نیروی دین — سخن رانم از سید المرسلین

درین ره مسیح سفرها بسیست — بود راست لیکن خطرها بسیست

زبانعزها کاندرین ره بود — بود ره دراز ار چه کوته بود

ببستی توان نغز گفتار بود — مرا باید از خویش هشیار بود

سخن گفتن و پاس ره داشتن — سخن را ز سستی نگه داشتن

شبستان شبهای وی — هم آتش نه اندیشه و هم مرغ و می

شعله شهریار — زمی بوی مشک آید اندر بهار

که پیاده واردی بهشت — نباید بجز دانهٔ سبحه کشت

بودی اجتناب — ز رود و سرود و شراب و کباب

گفتا پیش آورد — گران رنگ بر روی خویش آورد

شاهان و بهیم جوی — شمار شهنشاه درویش خوی

هم او باشش را بار نیست — می و ساغر و زخمه و تار نیست

اینجا برامشگری — اگر زهره آید شود مشتری

دستان سرائی بدی — ره و رسم بیداد و نوائی بدی

پایان آتشش گرو کردمی — دمی جنبش نغمه نو کردمی

بهم نغمه از دیگران تیزتر — هم ساز دانش نوا خیزتر

به آزادگی خسروی می کنم — بدین پشت دولت قوی می کنم

نباشد اگر پای دین در میان — نهم هفتخوان بلکه هفتاد خوان

برم از تو برتر به بال گزاف — تو سیمرغ آری و من کوه قاف

تو سوسن فروستی بخنیاگری — مرا جنبش کلک رقص پری

تو کان باده های گوارا زنی — دم از نقل و می آشکارا زنی

من و جام بی باده خون زدن — بلب تشنگی جوش جیحون زدن

مرا زانکه این طرزه هنجار نیست — مرا با تو دعوی بگفتار نیست

ببین تا چه نازان بخویش اندست — کسی کان پس از تست و پیش از تست

بنامش گراز صاف می قرعه ایست — مرا نیز فرمان ته جرعه ایست

یکی صاف آب طربناک خورد — یکی خود به ته جرعگی پاک خورد

ز سرجوش نوشان چگوئی ہموش — بته جرعه خواران ہالن خروش
بنوشیدن ار صاف می خوشترست — ولی درد را مستی دیگرست
دگر غالب ای عهد و رای تو سست — به پیمان دانش وفای تو سست
حدیث می و شیشه و جام چیست — چگوئی و این شیوه را نام چیست
نگفتی که بیزار گشتم ز مے — بریدم ز بزم و گذشتم ز نے
ز دیوانگی تا کی ای شوربخت — نهی در گذرگاه سیلاب رخت
برفتار ناخوش مشو تیزگرد — درین ره بشوخی مینگیز گرد
به مستی درین راه دستان مزن — میاشوب و ہوئی چو مستان مزن
ادب ورز و دین جوی و آئین گزین — به فن سخن شیوهٔ دین گزین
براهی کنی پویه کز پای تو — درخشد چو خورشید سیمای تو
بکاری زدی دست کز ساز تو — دم جبرئیل است همراز تو
چو کشتی نشینان دریا نورد — بسیر از رہت بر نخیزد گرد

ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استواری دهاد



قصائد

قصیدهٔ اول در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پو انگهی
پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان ز پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع دوار ریخته
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

زنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براه شبروان افروخته
اینچنین گنجی بجیب بی دلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمیگنجد دوئی
مرده را از خویش دریا بر کران انداخته

رائضی کش پویهٔ دشت خیالت در دست
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشاء وصف جلالت در سر است
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدمگاهی و زانجا خویش را
پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی برستاخیز تا دو ماه قوم ناسپاس
جان بآذر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پود
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

وز تو در بازار سوداپیشگان هست و بود
بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

داده در توحیدم آیین غزل گفتن بیاد
ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم تبانش نقش سطرجی درست
هر کرا دردت به بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت بکرا نشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر
در نهادش شور سودای دهان انداخته

تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسانی اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گرد و بود لش بازار سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چو خس
در گزار نالهٔ آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راهت نه فلک را چون جرس
در گلوی ناقه های کاروان انداخته

آتشی از روی گلهای بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین دندانه سفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چونان دستی کارباب هوش
بر زمین دانند طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود | دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد | خارها در رهگذار میهمان انداخته
ای عمل را داده فرجام مکافات عمل | گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته
تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته | کامجویان را به بند دودمان انداخته
آنکه وصفت را ز خودبینی به گفتن داده ساز | بر سمند شعله خس برگستوان انداخته
سوخت عالم را سراسر کلک من غالب منم | کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
رقص خس بر شعلهٔ آسانی خوشم دارد که من | دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته
میسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا | چون نسیم سور اجزا در استخوان انداخته
زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد | حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بقهر | در تمنای بهشت جاودان انداخته
این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال | شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
زابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش | طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته
نیستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود | چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
با خموشی ساخت پندارم بامید قبول | گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرا دلیست به پس کوچهٔ گرفتارے | گشاده روی تر از شاهدان بازارے
به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن | که رشته زود رباید گهر ز همواره
به تنگی دهن دوست خاطرے دارم | که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتارے
ز طوطیان شکرخا نگوئی و از من جوی | نشاط زمزمه و لذت جگرخوارے

چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی — چو چشم ناز بخویشم رسد ز بیماری

نه مایه بخشی دل در حق زبان پیش ست — غمزه چه پیش برد دعوی گهرباری

نه جوش خون دل از قدر گریه افزونست — چرا نباشدم از تاب چهره گلناری

زبسکه عمر سپردم به بذله پالائی — زبسکه خوی گرفتم به لذت خواری

زآب خضر نشان میدهم بآسانی — بذوق عربده جان میدهم بدشواری

چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز — بدل ز سادگی و بازبان ز زیرکاری

چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن است — ستیزهٔ بودش با غبار پنداری

ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند — که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری

چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون بسخن — ز دوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری

مرا که عرض هنر دوزخ پشیمانیست — همین بس ست مکافات حاسد آزاری

شد آن که همقدمان را ز من غباری بود — ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی — مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

بسومنات خیالم درای تا بینی — روان فروز بر و دوشهای زناری

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی — بتان دیر نشین شاهدان فرخاری

بجحیم چو شدم از پردهٔ نفس چو مرا — بود بجان عدوی بنی شرر کاری

بهشت ریزدم از گوشهٔ ردا که مرا — ز خوان نعت رسول ست آبرداری

مطاع آدم و عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران قدر جاهش — به جبرئیل نویسند عزت آثاری

عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش — دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری

افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق — بسان روح در اعضای جانور ساری

افادهٔ اثر بخشش بر قوائم افلاک — به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری

دران نورد که وحدت بچارسوی شهود
فروخت رونق هنگامهٔ خریدارے

متاع او به تماشا سپرد ارزانے
حدوث او بقدم داد گرم بازارے

نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از افعالی و ز آثارے

تو کز وجوب مغایر شماری امکانش
ز احولیست نگه در مقام زنارے

چنان بود که به بیند بخواب کس خود را
از و مشاهدهٔ حق بعین بیدارے

درآن مقام که هنگامه ساز کثرت کرد
نهفت جادهٔ مقصود اندران تارے

ظهور را ایزد یکتا بصورت خاصش
نهاده در رهٔ اعیان چراغ غمخوارے

چنین که می نگرم جلوهٔ حجاب گداز
چه مشکلاست دگر خویشتن نگهدارے

می مشاهده پر نور و من ز ساده دلی
خورم چو بینش کنم حرص بیشتر خوارے

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی به مغز هشیارے

عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند
بشرع پیچم و گردم بپویه هنجارے

به مطلعی که ز غیبت رساندم بحضور
کشم نوای نیایش بناله و زارے

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگارے
خرد بسایهٔ شرعت ز فتنه زنهارے

نه کلیم و کفش اجر آستان روبے
تو و مسیح و دمش اجرت هوادارے

اسیر دام ترا خلد در هوا خواهے
مریض عشق ترا حور در پرستارے

تو مه شگافی و خرشید را اگر داند
رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهارے

دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجے
دل از فسانهٔ موی تو در نشاندارے

بجلوه سائی موج نسیم نوروزے
بمشک لائی ناف غزال تاتارے

اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست
بنای کعبه درین کهنه چار دیوارے

چرا بست اینکه نقش کرده کار فرمائے
چراست اینکه خلیلش نموده معمارے

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست | نشاط فیض ازل باز بان کند یارے

سخن بجیست ولی در نظر ز سرعت سیر | کند چو شعلہ جوالہ نقطہ پرکارے

سخن ز مدح تو بالد بخویش کز تعظیم | بصد ہزار زبانی ستودۂ بارے

بہ فیض کحل ولای تو در نظر دارم | کہ آنچہ صد نظر نیست در نظر دارے

خود از احاطہ علمیہ تو بیرون نیست | ہر آنچہ پیش تو گویم ہمی بناچارے

ز آسمان گلہ اتفاق ناسازے | ز بخت شکوۂ توفیق زشت کردارے

بمن دریں کہ فرو ریزد از زبان چہ گرفت | شکایتی کہ نہ گنجد بدل ز بسیارے

بداوری سر و کارم بہ جمعی افتادہ است | کہ برگزیدۂ چرخند در ستمگارے

چو فتنہ جامع قانون عالم آشوبی | چو غمزہ صاحب فرہنگ مردم آزارے

فگندہ دلو و رسن را بچاہ و بر سر چاہ | شکستہ اند سبوی مرا بسرشارے

بسا بگشتہ دہم بر سپے نخستینم | بسان گاو خراس اندرین طلبگارے

ز ناوکم تن خصم ایمن است و من خستہ | قضا سپردہ بہ پیکان تیر سوفارے

کجاست دست کہ چینم ثمر ز نخل امید | اگر رسد بزمین شاخش از گرانبارے

اگرچہ ز اشتلم بخت منیزیم ناکام | بدان صفت کہ کسی جان دہد بدشوارے

معاش من بہ معاد عدوی تو ماند | ز رنگ رنگ تنزلی ز گونہ گون خوارے

ولی باین ہمہ درماندگی چو یاد آرم | ز رحمتی کہ بحال جہانیان دارے

زہم فرو گسلد بند بند فتنہ اگر | بقدر ذوق ببالم درین گرفتارے

دو روزہ راہ بہر رنگ می توان پیمود | بلند و پست سرافرازی و نگونسارے

ننالم از ستم غیر نیز و باد کہ تو | مرا بدست من دیوسار نگزارے

بہ جنبش اثر
غبار ہستی غالب ز پیش بردارے

قصیده سوم
ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان به شاخسار
بود آشیان من شکن طرهٔ بهار

آن ساقیم که از اثر تشنهٔ کمم
خمیازه را به موج گل انباشتی خمار

آن مطربم که ساز نوای خیال من
غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار

آن کوکبم که در تب و تاب فروغ شوق
اوج من از رسیدن می یافتی قرار

آن ریشهٔ نگاه امیدم که میدمد
بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم به فضای شگفتگی
فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار

هر جلوه را ز من به تقاضای دلبری
از غنچه بود محمل نازی به رهگذار

هم سینه از بلای جفاپیشه دلبران
فرهنگ کاردانی بیداد روزگار

هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان
فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
هم در میانه از اثر عکس روی یار

پیمانه را به نرخ چمن دادمی بها
آئینه را به موج شفق بستمی نگار

شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس
ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار

فکرم به جیب شاهد اندیشه گلفشان
کلکم به طرف گلشن نظاره لاله کار

از چشم و دل نهاده مرا بود تاج و تخت
وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بختم به جیب عشرتیان می فشاند گل
سعیم ز پای محنتیان می کشید خار

وقت مرا رواست که کوثر در آستین
بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز باده بر اثر نغمه عذرخواه
مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار

از پرده های ساز نفسها اثرفشان
وز جلوه های ناز نظرها کرشمه بار

همواره ذوق و مستی و لهو و سرود و سور / پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار
با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج / رندان پاکباز و شگرفان شادخوار
بدمستی شبینه و خواب سحرگهی / رنگینی سفینه و اشعار آبدار
اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد / تا رخ بخون دیده و نشستم هزار بار
صد ره زداوری بگرو باز برده ام / افتادگی از خاک و پریشانی از غبار
نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ / تارم بجامه نیست بغیر از شکن نزار
نم در جگر نمانده ز تردستی مژه / دل را به پیچ و تاب نفس دیده ام فشار
چشمم کشوده اند بگرد ارباسی من / ز آینده نا امیدم و از رفته شرمسار
پایم بگل ز حسرت کشت کنار جوی / خارم بدل زیاد هم آهنگی هزار
هم در دمن فتاده در آشوبگاه بیم / شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار
خو کرده ام بوحشت شبهای بیکسی / برده از ضمیر دهشت تاریکی قرار
در سینه ام ز درد و دریغست جان و دل / در بسترم ز خاره و خارست پود و تار
هم تن ز ضعف وقف شکنهای بیحساب / هم دل ز رنج داغ المهای بیشمار
از خون دیده هر مژه ام شاخ ارغوان / وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار
کاشانهٔ مرا در و دیوار شعله خیز / همسایهٔ مرا سر و دستار پر شرار
پیموده ام درین سفر از پیچ و تاب عجز / در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
داغی بدل ز فرقت دهلی نهاده ام / کش غوطه داده ام بجهنم هزار بار
بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد / بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار
با این همه نهیب که جان میرد ز تن / با این همه نورد که دل میرود ز کار
لختی بدلفریبی شوق جنون مزاج / لختی به پشتگرمی جان امیدوار
محوم چنان که مهر ندانم ز دشمنے / مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هرگرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان | هر زخم کیسه خندهٔ مستان دهم قرار
پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز | رد و قبول را نه پذیرم بعجز و عار
هرگونه زهر عربده اندر مذاق من | مانند تلخی می نابست خوشگوار
در دشت بردمیدن نیز ز طرف کوه | چشم مراست جلوهٔ روئی بتالبسار
دکان روستائی و شبهای شکال | دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار
آیا بود که گریه بدل تازگی دهد | چون سبزهٔ که بردمد از طرف جویبار
آیا بود که دست تهی موج زر زند | چون آتشی که سر کشد از پردهٔ چنار
آیا بود که از اثر اتفاق بخت | دیوانه را بوادی یثرب فتد گذار
هم دوش شوق ادهمی حلهٔ زان نسیم | هم چشم بخت اشمی سرمه زان غبار
سایم به آستان رسول کریم سر | جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
هم مزد سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون | از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار
فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم | کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
آن ابتدای خلق که آدم درین نورد | همچون امام سبحه برونست از شمار
آن منتهای همت هستی که در وجود | اندر میان دهر نشان میدهد کنار
در معرض لطافت مهرش جهان جهان | گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار
در موقف سیاست قهرش زمان زمان | مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش | بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش | برداشت از میانه حجاب آفریدگار
هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق | از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار
هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش | قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
از فیض بخشی نفسش غفلت آگهی | وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

دربزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی
دررزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست
گنجیست شایگان و طلسمیست استوار

اما پی گشایش این معنوی طلسم
فطرت شگرف قاعده کرده اختیار

باید نخست میم ز احمد فرا گرفت
کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار

برگر بدین معرفت ذات احمدی
میم از میانه رفت و احد گشت آشکار

بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر
وز حا و دال بشمر و دریاب هشت چار [12]

دارم سر حضور که در عرض خدمتست
شوقم عنان گسسته تر از باد نو بهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است
مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار

توفیق در زمان تو ترتیب داده است
فرهنگ آفرینش و شرح رموز گار

هم گوهر تر از فروغ خود آبرو
هم صانع ترا بوجود تو افتخار

در یمن کرده اند یسار ترا یمین
در بذل داده اند یمین ترا یسار

جنت بکارگاه ولای تو حله باف
رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که پرده در از عرصهٔ رستخیز
در موقفی که سر زند از پرده گیرودار

بر دامن از سپیدی رو باشی طراز
در دام از رهائی امت بری شکار

بخشش به نقد سجده روائی عطا کند
نگرفت تا نخست ز سنگ درست عیار

رحمت ثواب را ببرابر ده جا نداد
ناورد تا ز دفتر جود تو برات بار

بی رخصت ولای تو طاعات مدعی
بیمزد هیچ کوشش دهقان بشوره زار

بی عشرت رضای تو اوقات زندگی
ننگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار

تا بخیهٔ عطای تو گر دیده پرده در
تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
تا زرم سپید روی مشتی سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال میزند
با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر بسعی قلم ناز می کند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم
دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز صد برسانم بصد هزار

هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
هر پرده را بولوله سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دان بساط تست
داد از نهیب حوصلهٔ آزرافشار

از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت
گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین
دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار

هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست
اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای
کلک و ورق بیفکن و دست دعا برآر

تا کسوت وجود شب و روز را بدهر
از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار

تا سینه راست ناله در انداز کاو کاو
تا دیده راست جوش نگه ساز خارخار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول
تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دهر ز شرع تو استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان
سعی موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار

لاغر چنان که در خم و پیچ فغانش آه
نتوان شناختن تنش از ناله های زار

آنرا که پرده الفت گیسوی تو بچاک
سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار

وانرا که بر خلاف تو رفته است در لحد
دودی برآورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را / آوازه دهم شیوهٔ رامش‌نفسان را

ز قصد قلم بیخود و من خود ز ره مهر / بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در بر رخ داؤد گشایم / تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را

جبریل دود در هوس فیض سروشم / چندانکه چکاند چو خوی از روی دوان را

هرگه که بشاهدکی ناز گشایم / پیچ و خم جعد نفس عطرفشان را

رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد / افکنده ز کف غالیه و غالیه‌دان را

هرگه که به گوهرکدهٔ راز نهم روی / آوردن آرایش سیمای بیان را

در راه گهرریزه فشانم که پس از من / زین جاده شناسند ره گنج نهان را

هان وایه‌پرستان ز جواهر شمارید / تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را

گوهرکدهٔ راز بود عالم معنی / وز لفظ گهرریزه جلو وادی آن را

لفظ کهن و معنی نو در ورق من / گوئی که جهانست و بهارست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی / کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه زهرخانه که فیضی رسدش خاص / خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نازم روش زهره که در شکرگزاری / از حوت به تثلیث نه بیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم / کز عرش فراتر نگرم پایهٔ آن را

وین پایه در آنست سخن را که ستایم / ممدوح خداوند زمین را و زمان را

آن کز اثر گرم روی در شب معراج / در بال ملک سوخت نشاط طیران را

شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پایش / ارزش نبود جز سر صاحب‌نظران را

حق تا بفرستاد ز غیبش بشهادت / کز خاطر این نشأه برد رشک جنان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت — نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان را
در کشور لطفش کنی ار شهر ده فرض — زانگونه در انجا نگری امن و امان را
کز فرط رواج زر و بیکاری آهن — بر سنگ محک شک بود و سنگ فسان را
در موقف قهرش نگری بر روش داد — دار و رسن و درّه و شمشیر و سنان را
از بهر ثنا گستری تست و گرنه — اندازهٔ گفتار نبودی حیوان را
از بهر بشارت دم تست و گرنه — ایزد بکف خاک ندادی دل و جان را
گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش — گلگونه شود خلد برین روی خزان را
نازم بکسانی که بتشبیه خم تیغ — دیدند برابروی تو ماه رمضان را
در عالم عدل تو بهر رمهٔ دشت — گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را
در نکته گر از قعر جهنم سخنی رفت — در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را
آن کیست که بیند چو برفتار در آری — بر اوج سما رخش دلاویز عنان را
این بس که بتسکین دل از سایهٔ تنگش — اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را
رفتار تو آن کرد بافلاک ز شوخی — گر چاک بود خنده بر افلاک کتان را
هر چند شناسندهٔ هر راز شناسم — آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را
لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت — لب تشنگی ذوق بیانست عیان را
فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان — کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را
در خویشتن ایمان شمرم لیک از آن دست — کاندر تن محبوب شمارند میان را
از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد — سرمایه ببازیچه تلف گشت دکان را
روز آخر و من سست پی و قافله بس دور — در باخته ام از غم ره تاب و توان را
زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند — از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را
هرگه که خورم نان تنم از شرم گدازد — چندانکه ز خویش آب کشم دست و دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را
در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم
در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
ای وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرعی انهمه خودبین و من اینمایه سبکسر
کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را

تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت
صد ره لبم از مهر ببوسید زبان را

آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش
ریزد جگر و زهره ز بیم شیر ژیان را

در کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر
بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را

آن اصل نژاد تو که در عالم بینش
یابند از و گر ز تو جویند نشان را

گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای
گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تو دیار تو فرخنده قرانیست
در طالع من جلوه ده آثار قران را

زان رو که امیدم بگرانمایگی تست
در خاطر من ره نبود بیم و زیان را

پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه
کو قدرت گفتار من هیچمدان را

در پیچ و خم هستی موهومی من بین
آویزش بخت دژم و طبع جوان را

من آین همه بیدستگه و خامه گهرپاش
در دست تهی تاچه شمار است بنان را

از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت
دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن
جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رفت و روب دیر دم گرم راهبان
آرد برون گداختهٔ شمع از لگن

خیزند دسته دسته مغان نشسته روی
در اهتمام چیدن برسم ز نارون

از شور دیریان بگمان خروش صور
اموات را ز رقص بتن بردرد کفن

رخشنده ستاره از رخ ناشسته صنم — بالد بنفشه از قد خم گشتهٔ شمن

بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر — بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن

خواهد چراغ گشته چو شخص بریده سر — خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن

بر جام مل ز دیدهٔ شبنم چکد نگاه — بر روی گل ز طرهٔ سنبل رود شکن

غوغای روز پرده گشاید ز خوب و زشت — آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن

برخیزم و شرارهٔ آذر بهر دو کف — روبم ز رخت خواب فشانم ز پیرهن

بر بوی طرهٔ که شب پریشان خورد — بر رهگذار باد بدم در کشم ختن

از ذوق مژده که نگارم بخواب داد — در انبساط وجد بهم بر زنم چمن

گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم — گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن

چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان — رقصد بنام حیدر کرار در دهن

فیض دم انا اسد الله برآردم — منصور لاابالی بی دار و بی رسن

ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می — چونان که لب ز زمزمهٔ یا ابوالحسن

شاه نجف وصی نبی مرتضی علی — آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن

ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست — وقت غروب مهر دمد ماه بی سخن

مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب — باید بروشنی مه از مهر دم زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین — بعد از نبی امام مه و پیروان پرن

ای از تو بوده رونق دین محمدی — ز رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن

بالیده از تو علم و عمل در پناه هم — ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن

جز بر تو و نتایج پاکت ز سروری — نامیست چون خدنگ نگاه و چه ذقن

گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست — جانش نه ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از کینه مهربانی و از عجز پردلی — زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

گر زنده شیر بچهٔ آهو نخورده رم / الا ز باده شیر هم از جوشش لبن

در دشت رهرو تو ننوشد بجز رحیق / بر تخت پیرو تو نیوشد مگر سخن

یادت کنند روشنی خور و هر نفس / نامت برند حقهٔ پروین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش / کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق تو ناگشته منبسط / جانیست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس / مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل / جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر / بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپردازدش خیال / دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان / بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فر ایزدیم ده که خویش را / مرهم نهم به خستگی بند اهرمن

گفتی ز مے بجستر و زنجم ازین دو رنگ / مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان لب این رباط نیز / نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

آنم که تاب غیرت آدای من کشد / از شاخ سدره طائر قدسی بباب زن

کلکم مدان مشابه ز تیزی که بسترد / نقش نگار را سینه ز چشم کوهکن

بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین / نگذاشتم نچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن نبود از ره قصور / دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه بادخوان / دریوزه گر نیم از دل نه از دهن

دام مرا شکار فراوان بود ولی / سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
غالب ندیده گر غریبیست در وطن

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم به گرانمایگی دل که ز سودا / هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا

اجزای وجودم ز گدازی که زبان یافت / پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا

دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد / مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم / سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا

رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم / چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا

میراث رسیدست ز خونین نفسانم / داغی شرر انداز و بیانی جگرآلا

یابی ته خاکستر هر حرف شراری / آتشکده کاو است دم پارسیان را

آنم که بافزایش اندازهٔ فطرت / آنم که بآرایش انداز تماشا

نظمم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش / کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا

هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم / هان موسی و برهان کمالش ید بیضا

چون دشت پر از لالهٔ خودروست بساطم / از جاده نوردان نکنم مزد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگرستم / خونم همه در دامن خود می چکد اما

گوئی مژهٔ اشک فشانم که سراسر / بر گنج گهر میزنم از نارسی پا

هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود / جوید ز ره پردهٔ گوشم بدلم جا

چون سیل که از بادیه خیزد به بهاران / مالد بزمین سینه و گیرد ره دریا

هرچند درین عرصه بهر رنگ که خواهی / با نیک و بد دهر بسر میبرد اما

دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق / لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا

هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف / دیوانه توان گشت و لیکن بمدارا

گر حوصله همپایی نی بود درین راه / در باختمی زهره ز تاب و تب غوغا

آزادگی از موج برون برد گلیم … ورنه من و این دعوی این حوصله حاشا

در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم … هرچند تف تشنگیم سوخت به صحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم … گر خود همه گردون نمکم ریخت به صهبا

نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم … تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست می جنبش کلکم … در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید … در عربده راهم ز درازیست بمینا

نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست … دیدیم و شنیدیم سَمِعنَا وَاَطَعنَا

با این همه هرجا کند آهنگ خرابی … سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب … از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرا

شوقست که چون نشئه بتوحید رساند … از دار برد پایهٔ منصور ببالا

شوقست که فرهاد ازو مرده بسختی … شوقست که مجنون شد ازو بادیه پیما

شوقست که مرآت مرا داده بصیقل … شوقست کزو طوطی طبعم شده گویا

شوقست کز اعجاز اثرهای قبولش … آئینه پیدائی حرفست ورقها

قانع بسخن نیستم و باک ندارم … نز خویش سپاس است و نه از غیر محابا

نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم … در آئینهٔ چشم حسود و دل اعدا

زاویزش دونان زسخن باز نمانم … سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز … سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مهر و گر کین همه رعنائی وهمست … شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن … اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست … این کارگه وهم ز پیدائی اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نترسید … بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که تیر زد
دم سردی امروز بسر گرمی فردا

آن حسن و دم ناز ز افسون ادائے
جان باز دمیدن به تن صورت دیبا

وان عشق و گه بخزر بامید نگاهے
از خویش گزشتن بسر راه تمنا

گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
زین عمر بده بالیدن آثار بهجا

گل کردن صد رنگ بهار از جلوهٔ خاک
بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا

هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
افسانهٔ آوارگی آدم و حوا

دانسته شود هرچه ز اسرار تعین
سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا

وحدت همه حدیست معین که خود از وی
هستی همه جزئیست حقیقی که مراورا

طرفی نتوان بست بسر گرمی اوهام
هرگز نتوان کرد پراگنده به اجزا

آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها

پیدا و نهان مشغلهٔ حسب ظهورست
چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا

مدهوش ره و رسم فنائیم خبرم نیست
بیخویش قدح میزنم از خمکدهٔ لا

ایمان من ای لذت دیدار کجاسئے
درکام مذاقم بچکان رشحهٔ الا

آن رشحه که گوسئے ز گرانمایگی ناز
مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما

آن رشحه که سازیست در اعداد چه واحد
آن رشحه که حالیست بصورت چه هیولی

آن رشحه که آئینهٔ تصویرنمائیست
اسرار رقمهای حیات ابدی را

آن رشحه که گر در طلبش باز شتابند
کوشش ز عرق مزد دهد لولوی لالا

آن رشحه که گر در صدفش بازچکانند
از موج گهرها دمد انگارهٔ دلها

آن رشحه که بیخواست چکد از کف ساقی
در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا

زان رشحه نم فیض قبولست مرادم
ساقی علی عالی و خمخانه تولا

در سجده رو ای خامه که این اسم مبارک | منجمله اسمای الهی ست همانا
گرد سر این نام که معراج بیان ست | سبحانک یا رب تقدّس و تعالی
آن سنه طغروی رتبه که تشریف ولایتش | بر تارک سلمان بنهاد افسر منّا
آن شاهد رم پیشه که هنگام رکوعش | بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا
هم شوکت اسرار علی بود که داود | صد چشم بره داشت ز اجزای زره وا
چون اسلحه سازان که بسازند سر و برگ | تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا
هم مژدهٔ دیدار علی بود که میریخت | در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن | از گل فگند غلغله در خطهٔ غبرا
از مکرمتش ناف زمین ناف غزالیست | مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا
نی نی عظمت کز اثر ذوق ظهورش | زان قطعه دل خاک زند جوش سویدا
آن خاتم اسرار یدالله که باشد | منقوش به اسمی که بود عین مسمّی
شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر | از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا
تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل | بر طالع این دایره رشک ست فلک را
یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان | گرد سمش از جلوهٔ رفتار شفق زا
وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدایی | بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا
چون طرح شود با الف صیقل ایمان | در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الّا
سر رشتهٔ نظمم به گسستن بود اینک | از کار فرو بستهٔ دل عقده گشا یا
پیداست که هیچم همه را چه ستاید | من ذره تو خورشید من و مدح تو حاشا
اندیشه تا ری و رگ خامه گیا ہے | با فکر چه نیروی و تحریر چه یارا
خواهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق | بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا
ای داغ غمت مردمک دیدهٔ بینا | عکس تو به هر آینه ز هر آئنه پیدا

در جنب گرانمایگی قدر تو عالم — چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا

نقش قدم مورچه به پشت بشب تار — چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا

در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک — در چشم خیال تو جهان محمل لیلی

میخوار ترا تنگ ز پیمانهٔ جمشید — بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا

خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان — نقش قدمت غازهٔ رخسارهٔ حورا

هم موجهٔ رفتار تو ذوق رخ یوسف — هم جادهٔ راه تو رگ خواب زلیخا

در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبی — در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا

تقدیر بر خسارهٔ توقیع امامت — زد از رقم نام تو گلگونهٔ طغرا

توفیق بر آئینهٔ اسرار نبوت — کرد از اثر رای تو پرداز مهیا

رفتار تو گر آئنهٔ خاک زداید — از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ بینا

اعجاز تو گر سوی بناتات گراید — از ریشهٔ هر برگ برآید لب گویا

گویند که کوثر می ناب ست سراسر — گویند که فردوس نگارست سراپا

آن چشمه ز ظرف قدحت رشحهٔ باقی — وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا

مهر تو درین عرصه بسوداگر ایمان — بخشد بقلم قیمت موعودهٔ کالا

روی تو درین پرده بجویندهٔ دیدار — امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا

در پردهٔ سازم جگر اندوده خطا نیست — کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما

دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست — دیباچهٔ من از نقش کمالست معرا

در دائرهٔ فکر ز آشفتگی رای — هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا

از صعوهٔ بی بال و پری من چه گشاید — پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا

آنم که رباعی ز غزل باز ندانم — تاریخ سبعی نشناسم ز معما

ذوق تو دمانیده ز لب سبزهٔ گفتار — مدح تو دوانیده بدل ریشهٔ احیا

نظمم بشمار عدد حرف علی شد / در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما

تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید / شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا

ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت / در منطق اجداد نه بر مسلک آبا

این پارسی ساده ز آرایش دعوی / وین بندگی پاک ز آلایش غوغا

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه / منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا

در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی / در بزم ولایت لقبم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر / گلپوشش مزارم ز هجوم پی مولا

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم / دود از خود و شراره ز آذر برآورم

چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند / روی عروس فتنه ز خاور برآورم

نشتر به باسلیق شکایت فرو برم / خون دل از رگ مژهٔ تر برآورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم / پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم

طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم / برق از نورد بال کبوتر برآورم

آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود / دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم

مانند برگ بید ز اندوه بی بری / با خویشتن درافتم و خنجر برآورم

آتش به ژند و موبد و برسم در افگنم / گرد از بت و برهمن و بتگر برآورم

پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم / دست تطاول از بر داور برآورم

جائی که گم کند نفس از بیم راه لب / افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم

در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف / از نقطه خط و ز آئنه جوهر برآورم

بر منبری که زینه ز پاس نفس بود / هوئی چو سالکان قلندر برآورم

ناچار چون خدای بدادم نمی رسد
من نیز کام خویش ز مظهر برآورم

فرمان سر فرازی مشت غبار خویش
از شهسوار دوش پیمبر برآورم

یارب ز یا علی نشناسم قلندرم
یک می ز آبگینه و ساغر برآورم

در دل بجستجو همه ایزد در آورم
وز لب به گفتگو همه حیدر برآورم

تا شکوه کز فلک بدلست از ره زبان
در بارگاه قاتل عنتر برآورم

دست از جفای گردش گردون بسر زنم
آه از ستیزه کاری اختر برآورم

مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت ست
از پردهٔ کدام رقم سر برآورم

باشد که جوش دل بخروش آردم که من
حرفی نه گفته قصهٔ دیگر برآورم

گویم علیست آنکه ز فرد عطای او
جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم

از تنم دلدلش چو غباری شود بلند
یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم

از شیهه خیالش اگر سر فرو برم
ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم

بانگی که از صیانت عدلش سخن رود
پروانه را به طبع سمندر برآورم

چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک
اژدر ز سقف گنبد اخضر برآورم

ز شوق کوئیش از خس و خاشاک راه خویش
خاقان چین بچینم و قیصر برآورم

پردرکشش ز پیچ و خم نقش پای خویش
منشور سر فرازی سنجر برآورم

هم درمیان مدح ز اندوه بیکسی
افسانه های غیر مکرر برآورم

ندوه جبیره دستی اعدا چو بشمرم
از داغ سینه قطعهٔ محضر برآورم

بر یاد سطوت شر کاگریبان کنم
آمیزش از طبیعت عنصر برآورم

تمکین خود بر آتش دل گر نشان نهم
رقص شرر ز طینت اخگر برآورم

جود التفات شاه نوید طلب دهد
کونین را متاع محقر برآورم

... نهم و چو غلامان خرد سال
صد خواهش محال میسر برآورم

هم تیر را بکلبهٔ قوس از افق دهم … هم زهره را بحجرهٔ نواگر برآورم

زاستادگان طرف بساطی که در کشم … افزون ز صد هزار سکندر برآورم

عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم … خورشید را برهنه ز خاور برآورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم … سلمان برون نشانم و بوذر برآورم

قنبر درین میانه اگر سرگران شود … برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم

تا خود اساس هستی من بر کند علی … خود را فراز قلعهٔ خیبر برآورم

گستاخیم فرو خورد و من بخویشتن … غوغای پایه سنجی کیفر برآورم

گریم بهای های و زنم سر بسنگ راه … چندانکه مغز سر بره اندر برآورم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش … بشگافم و زبان ز پس سر برآورم

شاها اگر ز درد ننالم بدین نمط … اندُه چگونه از دل مضطر برآورم

چون برق از تپیدن جانی بر کشا کشم … گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم

نی پای آنکه از سر راحت توان گذشت … نی جای آنکه خار ز بستر برآورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده ام … از پیرهن اگر تن لاغر برآورم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان … هر دم نفس ز سینه مکدر برآورم

آخر نه من ز خیل گدایان درهم … تا کی نوای گدیه بهر در برآورم

تا کی بعرض درد تغابن برین بساط … روی از تپانچه چون گل احمر برآورم

تا کی به شمع کشتهٔ بزم مراد خویش … شیون ز بی نیازی صرصر برآورم

حیفست کز تو باشم و از بهر وجه رزق … دست طمع به پیش برادر برآورم

امروز داد خستگی من بده که من … از سینه خار حسرت محشر برآورم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند … کز گرد این سپاه گران سر برآورم

ناگاه مژدهٔ ظفرم ده کزان نشاط … بالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید
اما گر از نگاه تو شهپر برآورم

وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل
چون دود از فتیلهٔ عنبر برآورم

خواهم که نال کلک نیایش نگار را
همچون شعاع مهر منور برآورم

داغ غمت بسینهٔ غالب ز رو شیفتی
با مهر نیمروز برابر برآورم

زخمی کنم بجان بداندیش دولتت
کام دلش ز دشنه و خنجر برآورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و بوسه لبم دهان نهاد
راز دهان خویش بلب در میان نهاد

وانگه به تیغ ریزش راز آب از زبان
مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد
بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند
از بیم باد رائحه در مغز جان نهاد

زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سود
گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد

تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم
تاری درون روزن سوزن روان نهاد

شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد
آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم
بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش
آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیز روی بر گمان گشتم
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید
زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد

چشم و لبش نوازش انباز برنتافت
از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد

منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش
آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد

از بذله در کمین شکار آنگهی نشست
تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت / منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد

گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر / مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد

پوشم دگر ز لاله رخان سرخ که روزگار / داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد

بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود / بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد

گفتم که ای نهال قد خار زار خوے / گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد

شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب / در رهگذر ز تو که تواند نشان نهاد

گویم دگر بخلق کرا دلنشین شود / کان محو ناز پای برین آستان نهاد

در سرکشی فسانهٔ شهری مدار پاک / کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد

کینهاے آشکار تو خود پرده دار نیست / گر ناز خوان آشتی در میان نهاد

دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک / صد ره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد

گویند تا دلی که ز خنجر ز هم درید / گویند تا سر که بنوک سنان نهاد

انگیز این سخن بدل دوست کارگر / بر داشت از طرب دل و بر امتحان نهاد

بعد از هزار لابه که از روی ناز بود / بهر ثنای شه قلم در بنان نهاد

نفس نبیؐ خدای نصیرے امام خلق / آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگامه گرم ساز صدف و اصلان علیؑ / کز نور علم شمع ببزم عیان نهاد

پروردگار ناطقهٔ عارفان علیؑ / کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد

زان پیشتر که حسن ز ذوق نما نما / آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد

از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش / گلدستهٔ به مجمع روحانیان نهاد

آورد حق ز خلوت خاصش بچارسو / تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگیے جاه خویشتن / نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد / یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمعی ز آتش شجر طور بر فروخت / وان را بجلوت علی اللهیان نهاد

ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو / نامم زمانه غالب معجزبیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو / بر قهرمان سنبله و توامان نهاد

هر چند چون سخن نتوانند ترا ستود / گویم لطیفه که توان دل بر آن نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت / زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجائی گمان کنند / کایزد اساس چرخ برین ناگران نهاد

اندیشهٔ بلند رد لامکان نورد / چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه / بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوی تو خو ساخت گلشنی / نزهت دگر گزید اساس شبستان نهاد

مانا که نامور ملکی اندران نظام / بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد ز پیرایش نهال / هرزه ور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس زمانه نیز عزیز است نام آن / فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بو دست عین ثابتهٔ جوی انگبین / کیفیتی کز آن لب شکرفشان نهاد

دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم / سوز فراق آن چمن بی‌خزان نهاد

فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست / کان جز بشاه خویش نبود در میان نهاد

با نکهت گلم بر اثر نفس شمرد / با منشی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازی سودم نهاد دل / پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد

بی رونقی ز قحط خریدار چشم داشت / کاین مایه نرخ گوهر نظمم گران نهاد

از شهرتی که مزد جگرکاوی منست / بر جان من سپاس هزار امتنان نهاد

چرخم مگر ز جملهٔ زندانیان گرفت / کاینک مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین بی‌حیا بپرس که ما را کدام روز / مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زین بیش و کم مجوی که ما را کدام شب — بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد
بالش ز مخمل ار نبود خشت تحت نیست — باری بود سری که به بالین توان نهاد
دود چراغ در شب و خون جگر به روز — سی سال خوردم و نمکش رایگان نهاد
یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند — ور خود پلاس داد به من پرنیان نهاد
گر برد رنجی از تن زارم تلافی نکرد — وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد
هر کز لک ستم که ز کینم به سینه راند — از تیزیش نشان به سر استخوان نهاد
اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان — بشمرده هم شمار رگ و پی بدان نهاد
هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم — نگسسته بند غم که ز دل گران نهاد
باری به دست و ساعد خیبرگشای خویش — کایزد در آن نهال گشادی چنان نهاد
بگسل به زعم من که گمان میکنم که چرخ — این بند استوار گر از بهر آن نهاد
زندانی اگر طلبد دایه زشاد — بند از عسس نه بود نه بر زبان نهاد
زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ — دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد
هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش — گنج سخن به قافیهٔ شایگان نهاد
یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است — رسمیست بس قدیم که فلان فلان نهاد
نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح — خود رسته رفته بر دگران تهمتان نهاد
چون پایه سنج مستی خویش است لاجرم — نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

نگر مرا دل کافر بود شب میلاد — که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد
بطالعی ز عدم آمدم به باغ وجود — که رفته بود در دروازهٔ ارم شداد
خروش مرگ که طوفان ناامیدیهاست — غریو پاس که مرگی به نو مبارک باد

طلوع نشتر بهم هلاک طالع وقت
هجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد

جحیم ناظر و خشم خدای مستولی
سهیم دشمن و هیلاج دیدهٔ حساد

قضا نگارش اسرار شکل زایچه را
کند ز دوده دل دردمند اخذ مداد

نگوی زایچه کاین نسخه ایست از استقام
نگوی زایچه کاین جامعیست از اضداد

خود اصل طالع من جزوی از کمانستی
کزوست ناوک غم را هزار گونه گشاد

خرام زهره بطالع اگرچه داده نشان
هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد

ولی از انکه غریب است زهره اندر قوس
نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد

تو گوئی از اثر انتقام هاروت است
که مر بطالع من چرخ زهره را جا داد

به صفر حدی ذنب را اشارهٔ باشد
بخاک و حلقه دام و کمینگه صیاد

چه دام روح و روان را گداز تیر وبال
چه صفر رنج و الم را فزایش اعداد

ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته پدید
فروغ اخگر رخشنده و سکفی ز رماد

بحوت در شده هم مشتری و هم مریخ
یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد

یکی بهیأت پیرے که تا که از غوغا
بکنج صومعه وا مانده باشد از اوراد

یکی بصورت ترکی که از پی یغما
ستیزه جوے در آید بخانهٔ زهاد

قمر به ثور که کاشانهٔ ششم باشد
چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد

سیاه گشته و پیکر ز سیلی کیوان
چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد

بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل
کشیده اند ز ترتیب خویش در اوتاد

بچارمین کده بهرام پنجمین پایه
به هفتمین زده کیوان هفتمین بنیاد

کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال
کند چو هندو رهزن ببردن استبداد

ز حوت هیبت طوفان نوح پرده گشا
عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد

تو و خدا که درین کشمکش که من باشم
بگو نه چون دگران زیستن توان بمراد

روان ز غصه سفالیست رگ زرگ سنگ / خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد

ز جوش خون جگر دیده کوزهٔ صباغ / ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد

گزارش هوسم نوبهار در دی ماه / گدازش نفسم آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک / مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم / گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد

نفس بلرزه ز باد نهیب کلکته / نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد

تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار / تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد

تراغمیست بسرمایهٔ گرانی کوه / مرادمیست به نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل / من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا / غبار و ناصیهٔ بخت جوهر فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب / من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوشش تاب طبیعت روم معاذالله / ندیده ام که خود از کیست جمله بست و کشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست / چنانکه جنبش نرد از انامل نراد

ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت / ستاره رفته بچشمک زنی که ها سمراد

فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام / کنم شکایت دشمن نه دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر هیچم از اندوه / ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد

تو گفته که چو میری فدای من گردی / شوم فدای تو من بر نتابم این میعاد

ز جور تو به تغافل ز خویش نگذشتیم / به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب / هم از مشاهده کام دلم از سالفه داد

تو آن نه‌ای که به هنگامه با تو در گیرد — به بحث جلوه سخن را تدن از گل و شمشاد
گزیده گوی غالب نگر که از نقد مغز — چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد
بیا که شوق عنان سخن بگرداند — ز سنگلاخ شکایت به مرغزار وداد
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال — بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد
بیا که زود بسر آید زمانهٔ اندوه — شود روان گرامی ز بند تن آزاد
بیا که داده نوید نکوئی فرجام — حسین ابن علی آبروی دانش و داد
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید — نمود نزد خدا امت نیا را یاد
دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود — زهی امام و زهی استواری یاساد
عنایت ازلی گاهواره جنبانش — بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد
هدایت ابدی پیشکار دیوانش — خدایگان امم تا بخاتم از اولاد
گزین امام همامی که در خدا طلبی — فزوده پیش خداوند آبروی عباد
بهین شهید سعیدی که با چنان تشنه لبی — گرفته حبل وریدش ز خنجر جلاد
زهی به رتبه ملقب بسید الشهدا — زهی به لطفه موشح به سید السجاد
ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب — ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد
چراغ بزم عزای تو دیدهٔ خونبار — نشان محو ولای تو خاطر ناشاد
زند ز موجهٔ خون دیده در هوای تو بال — بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد
ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام — ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد
ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح — ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد
لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ — جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد
اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود — قوی اساس تر ایوان شرع از تو عماد
بیان ز عزم تو صورت کشای صلح و صلاح — نشان ز عزم تو معنی نمای جهد و جهاد

زدانشِ تو ببالِ عطیهٔ ایثار — زبینشِ تو بتنفیضِ افاضهٔ امداد
کند مشاهده شاهد ز تربتِ عاشق — نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد
بسانِ باده ز مینا بدیع بینا — دهد نشانِ گل از خاکِ کورِ مادرزاد
توئی که یادِ تو وقتِ نیایشِ یزدان — مبارک آمده همچون درود در اوراد
ولی ولای تو چون فیضِ سیدِ فیاض — رسیده است بهر کس بقدرِ استعداد
چو عینِ ثابته را اقتضای ذاتی هست — نتافت نیّرِ مهرت بفرقِ ابنِ زیاد
قضا که دیده درستی کجا روا دارد — که سرمه هدیه فرستد بکورِ مادرزاد
ستم رسیده امامانِ بخون طپیده سرا — که کربلا ز تو گردیده قبله گاهِ بلاد
چو خود بجو صلهٔ لطفِ تست استغنا — چو خود بجائزهٔ جودِ تست استمداد
چرا ز شوخیِ ایرام بایدم وا ساخت — چرا بعربده خاموش بایدم استاد
زدل بلافِ ولای تو جوش میزندم — روان فروز قسمهای راستی بنیاد
بسر بزرگی و کوچک دلی ز من بپذیر — اگر دمد همه نقشِ الوف از آحاد
بدان خدای که از فرطِ مهربانیِ او — برند پیشِ وی از دستِ خویشتن فریاد
برهبری که گدایانِ کوی غفلت را — ز نورِ شرع چراغی بره گذار نهاد
بدان سمیِ خداوند کز کمالِ شرف — خدای راست ولی و رسول را داماد
بدان کریم که در جنبِ ریزهٔ الماس — جواهر بیکر پاره پاره بیرون داد
برسم و راهِ تو کاورده رنگ و بوی وفاق — بخاکِ پای تو کافزوده آبروی وداد
به نه گهر که تو آن را سحابِ نیسانی — نفوسِ قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد
برهروی که گراید لبانهٔ شمشیر — بتشنهٔ که ستیزد بدشنهٔ فولاد
بشدتی که رود در طریقِ استعجال — بحیرتی که بود در مقامِ استبعاد
بتازه روئیِ بستانیانِ مهر و وفاق — بزشت خوئیِ زندانیانِ بغض و عناد

بدشتبانی ترکان اینک و قبچاق
به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد

به دور گرد غزالان دامن صحرا
به خوشخرام تدروان سایهٔ شمشاد

به خواری اثر نغمه در نهاد اصم
به هیچ رقم نامهٔ پیش کور سواد

به آشتی که بود و شیره بهر ساز نبرد
به مصلحتشکه بود خاصه از برای فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام
به شهرت رم برق درفش با کشواد

به نوجوانی سهراب و غفلت رستم
به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به اهتزاز نبات و به انقباض جماد

به استواری دانش به سست عهدی وهم
بسر فرازی شاهین به خاکساری خاد

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
به بیگناهی اطفال و شدت استاد

به نوکشائی یلدا و مرگ آذرماه
به هرزه تازی باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو آب در غربال
به عیش من که بود همچو عید در اسناد

به یاس شب بسر آوردگان هم وصال
به داغ روز فرو رفتگان بلغ مراد

به شادمانی بزمی که باشد اندر وی
شراب خم خم و رندان حریص و ساقی راد

بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف
بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد

به سازگاری وادی که خامه در تحریر
وهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوهٔ که سرایند محرمان عروس
به مصلحت ز زبان عروس باد اماد

به سادهٔ که به بی‌پردگی دهد الزام
اگر به پرده که نازش از گل آری یاد

به کلبهٔ که نشیند بخاک پیش از خویش
به سایهٔ که فتند در مغاک بعد از لاد

به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یارب
به جراستی که تراود ز مهر چه باد اباد

به نحوستی که عدو را بود بمال و منال
به نازشی که مرا میرسد بخوبی و نژاد

به آتشی که ز تری چکیده از لب من
به پیچشی ز گزشی فتاده در حسّاد

که ذره ذرهٔ خاکم زتست نقش پذیر — نه نقشبند ازل فی زمانی و بهزاد
غمت اگر همه مرگ است من بدان زنده — ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد
زتو که زیبدم البته ننگ ننگ سؤال — زتو که بخشیم البته گونه گونه مراد
امید را بدعای همی دهم تسکین — خرابه را بهوائی همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

دهمین قصیده هم در منقبت سیومین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن — دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
فواره وار اشک زفرق جهد بهجر — گم کرده راه چشم بشبها گریستن
از ضبط گریه حالی من شد که مجملاً — رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن
مردم گرم زدور شناسند دور نیست — دارد چو سیل در دلم آوا گریستن
از رشک شمع سوختم اندازه دان کسی — خوش جمع کرده سوختنی با گریستن
پنهان دهند دایه بیاران تنگدست — دارم نهفته برلب دریا گریستن
نگذشت آب تا زسرانیم هراس بود — کارد چه فتنه برسرم آیا گریستن
خوش در گرفته صحبت من با گداختن — خوش صاف گشته الفت من با گریستن
گوئی در اهتمام دل و دیدهٔ من است — پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن
گوئیم و گفته را بتو خاطرنشان کنیم — باقیست بعد مرگ بسیما گریستن
ما را بمسلک اثر خامهٔ قضا — در سرنوشت بود مهیا گریستن
ناگه از آن شتاب که آغاز ذات اوست — گرد آن اساس را ته و بالا گریستن
سرزد زجوش گریه چنین ورنه خود در اصل — امشب نبود مردن و فردا گریستن

نشگفت گر بقا مده مستوفیان کار را — از ما طلب کنند لبس از ما گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانه [illegible] — پرده گزار دوست بخونابه گریستن

گفتی کشتم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از ناگریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست — یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن کرشمه [illegible] — نقشی کشیدن و به تمنا گریستن

خون در دلم فگند غمت گر نه وام بود — خواهد چه از من به تقاضا گریستن

در عزم دانشم شرر را [illegible] — در تار دامنم گهر آسا گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز گردش [illegible] — [illegible] نگذرد ز لا گریستن

در گریه در گرفتن زبان [illegible] — [illegible] فشاندنست و ثریا گریستن

تا با دلم چه کرده [illegible] گریه و [illegible] — کز من نمی کند بدیت جا گریستن

[illegible] ز هر شتاب [illegible] — [illegible] مرگ مسیحا گریستن

هر قطره [illegible] اشکم [illegible] — [illegible] ست همانا گریستن

تا یار صبح [illegible] اگر شب بسر برد — با شمع [illegible] چیست [illegible] گریستن

از دل غبار شکوه بشستن نمیرود — گفتن مکدرست و مصفا گریستن

[illegible] که بر زبان منش گریه [illegible] — تا [illegible] بوده به یغما گریستن

گویند در طلوع [illegible] سیاست شمع [illegible] — [illegible] زدن رخ زیبا گریستن

بی گریه هیچگاه نه غالب [illegible] — خود بی [illegible] هیچگاه مبادا گریستن

هان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل — گردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیله دو بالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید / امروز باید از پی فردا گریستن
معذوری از ز حادثه رنجی ازانکه نیست / از نازکی به طبع گوارا گریستن
مسکین ندیدهٔ ز مغان شیوه بانوا / در خوابگاه بهمن و دارا گریستن
دیوانگیست عربده کوته کنم سخن / فرخ بود گریستن اما گریستن
کفرست کفر در پی روزی شتافتن / ننگست ننگ در غم دنیا گریستن
گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن / گاهی بمرگ مامک و بابا گریستن
باید بدرد هرزه گرستن چگر گریست / بیجا گریستیم دریغا گریستن
چون موجهٔ سرشک هما شهپری نکرد / گو باش هم نشیمن عنقا گریستن
رشک آیدم به ابر که در حد و مست او / بر خاک کربلا سے معلے گریستن
رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت / از هجر نور دیدهٔ زهرا گریستن
آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود / در راه بر خورد ز تپش با گریستن
گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر / تا زد بماتمش شه والا گریستن
باران رحمتی که باندازهٔ شستشو / دارد برو سیاهی اعدا گریستن
پاس ادب نخواست کز اعجاز دم زند / بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن
وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد / از اضطراب آدم و حوا گریستن
خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش / زیبد بشوربختی دریا گریستن
مزد شفاعت و صلهٔ صبر و خون بها / چیزی ز کس نخواسته الا گریستن
ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت / دارد بجز و نهان چو سویدا گریستن
سیمای ماتم تو ستایم کزین شرف / شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن
رضوان به آبیاری گلشن نمیرود / وامانده در گریستن و وا گریستن
با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان برشک / خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نه بست با همه شور از عزای تو | گرید به پیش ایزد دانا گریستن
چون رزق غیب دیده ترا عام کرده اند | سر میزنند ز مومن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست | از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن
هر کس بچشم بسکه پذیرفت این برات | قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
غالب منم که چون بطرازی ثنای شاه | سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاهدار | از تو گهر فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حق ستایش ادا نشد | اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
شه فارغ از ثنا و عزا و انگهی بدهر | صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن | در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن | جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را | خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم به صنمخانه که شاهان جهانجوی | هم بر در آن خانه گذارند حشم را
چون غائش شد آخر که هم از خلق گرفتند | بیفائده از خلق نهفتند ارم را
سهل است که عشاق ز بیداد بنالند | زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
لرزد دلم از گریه بحال فلک آری | در بادیه از سیل خطر هاست خیم را
در راه وفا بسکه بود بویه بسر شرط | چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست | بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را
تا خستهٔ دل از قحط می و فرقت یارم | نگسست ز خوناب جگر بر مژه نم را
گو باده ستیال که فیضش ز روانی | از لوله به بصره رسد از رایحه شم را

گو یار بهند ورکه بجلوتکدهٔ انس ‌ ‌ از هوش بدزدی بپرو شیوهٔ رم را

حاشا که زغم نالم اگر غم غم عشق ست ‌ ‌ پیوند تماشاست بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک ‌ ‌ وان خاک بتبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد ‌ ‌ باکید گر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبالست ‌ ‌ افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون بخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد ‌ ‌ بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم زچه زشتست ‌ ‌ خوش کردم اگر طرهٔ و رخسار صنم را

بر شحنهٔ مریخ ندانم زچه تلخ ست ‌ ‌ دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثست ‌ ‌ کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بجمال خود و بر خود نفزایم ‌ ‌ آثار در و بام صنادید عجم را

گوهر نه بکان کان بگهر روی شناس ست ‌ ‌ بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را

ابای مرا تیغ و مرا کلک بسازست ‌ ‌ دستیست جداگانه بهر کار حشم را

دریاب کز الماس بود جوهر تیغم ‌ ‌ هرچند بهم بر زده بینی دم و خم را

آنکس که شناسائی آهن بودش خوی ‌ ‌ جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل ‌ ‌ تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور ‌ ‌ تحسین روش کلک دلاشوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مدح طرازی ‌ ‌ از هم بربایند پی خارش قلم را

فرمان ده اقلیم کمالم نکنم جمع ‌ ‌ لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد ‌ ‌ توقیع جهان بخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جای ‌ ‌ اوتاد بود طالع توفیق کرم را

بی وعده بدرویش بده دایه دگر نه ‌ ‌ سیمای سرابست درین راه نعم را

طرفی نه بست با همه شور از عزای تو | گرید به پیش ایزد دانا گریستن

چون رزق غیب دیده ترا عام کرده اند | سر میزند ز مومن و ترسا گریستن

چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست | از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن

هر کس بچشم بسکه پذیرفت این برات | قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطرازی ثنای شاه | سنجم ز غصه در دم انشا گریستن

گویند قدسیان که ورق را نگاهدار | از تو گهر فشاندن و از ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد | اینست چون ثنا چه بود تا گریستن

شه فارغ از ثنا و عزا و انگهی بدهر | صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن

در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن | در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن | جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را | خواهم که دگر بتکده سازند حرم را

نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی | هم بر در آن خانه گذارند حشم را

چون خانه شد آخر که هم از خلق گرفتند | بیفائده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد ننالند | زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک آری | در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

در راه وفا بسکه بود بوئیه پسر شرط | چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را

گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست | بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل از قحط می و فرقت یارم | رنگیست ز خوناب جگر بر مژه نم را

گو بادهٔ سیال که فیضش نرو آسنی | از لون بصر بار رسد از رائحه شم را

گو یار هند ور که بخلوتکدهٔ انس
از هوش بدزدی ببر و شیوهٔ رم را

حاشا که زغم نالم اگر غم غم عشق ست
پیوند نشاط است بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک
وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد
با کید گر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبالست
افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد
بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست
خوش کردم اگر طرهٔ و رخسار صنم را

بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست
دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیث ست
کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم
آثار در و بام صفا دید عجم را

گوهر نه بکان کان بگهر روی شناس ست
بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را

ابای مرا تیغ و مرا کلک بسازست
دستیست جداگانه بهر کار حشم را

دریاب گز الماس بود جوهر تیغم
هر چند هم بر زده بینی دم و خم را

آنکس که شناسائی آهن بودش خوی
جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل
تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور
تحسین بروش کلک دلاشوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مدح طرازی
از هم بربایند پی خارش قلم را

قربان ده اقلیم کمالم نکنم جمع
لعل و در و فیل و فرس و کوس علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
توقیع جهان بخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جای
اوتاد بود طالع توفیق کرم را

بی وعده بدرویش بده دایه و گرنه
سیمای سرابست درین راه نعم را

همت نبخشد ننگ نکونامی احسان
برخیزد و بازیچه فروریز درم را

رو همت ازان تشنه جگرجوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که فرجام شکوهش
بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گردیده زبیمش
دائر تب دیگر تب شیران اجم را

آن راد که رد ساخته برخاک نشینان
آورده کان را و برون داده یم را

حاجت بقسم نیز نماندست وگرنه
هردم به عطایش خورد انصاف قسم را

ازبسکه بنام آوری شیوهٔ انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هرشب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را

خوابش بشبستان حسین ابن علی بین
دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هردو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
چون نیست جدائی ز صدف گوهر یم را

نساب نیارد که کند منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم جلقد تن ظل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده ره روی سیه باد دهم را

شد تازه دم بندگیم جلوه گر بهانت
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست
دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض
محراب دعا ساخته ام وجه اتم را

فرزانه حکیم من و مدحت گر شاهم
در شعر ز من جوی براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص است
مضمون دعای تو و مفهوم اهم را

تا رسم نباشد بهوا بیضه نهادن
کبکان خرامنده و زاغان دژم را

بادا علمت کبک خرامندهٔ گردون
چون بیضه ز پر جسم تهی باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد / آئین دهر نیست که کس را زیان دهد

مردست مرد هر چه کند بی خطر کند / رادست راد هر چه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد / درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر / وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ / رخشانی ستاره بریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا / سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن / تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق / تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اثر بر دکان نهد / اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست / طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست / نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق / دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

دردِ دلم که پیش تو افسانه بیش نیست / چشم ستاره را مژهٔ خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست / از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دستان ربود به یغما دلی که بود / کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت / سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنودم از سپهر ندانند گر کسی / کو دل چو من به دلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض
ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد

دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد

چون جنبش سپهر بفرمان داور ست
بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد

رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ
هر جا بهار هر چه بود در خزان دهد

در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند
در نشو سبزه حکم بآب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد

مستغنی با نسیم اگر بلبلی بباغ
جان در نورد خار و خس آشیان دهد

دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پیر نیز دیر یاب شهی بود ورنه بخت
آواره را براه ز شیرین نشان دهد

فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر
کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
در پیریم بشارت بخت جوان دهد

از دور زمانه باندیشهٔ درست
شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد

هرگه بسر نوشت سراید شمار غم
راهم ببارگاه شه انس و جان دهد

کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش
گر هر زبان نداد امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدی که رای او
منشور روشنی بشه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضای او
عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد

اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست
گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد

گویی دهان لب بهم آورده کسی ست
هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد

زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر
صد جا ز دور بوسه بران آستان دهد

ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم برد ز شوق و خوشی گش نهم بران
هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زود آنکه فیض مقدم همنام مصطفی
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود آنکه شهسوار نظرگاه لافتیٰ
پردازش رکاب و طراز عنان دهد

توسن زند بخون دلیران دم از شنا
چندانکه نم گرانی بر گستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد

در شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ بتر ز باسنی نوک سنان دهد

طرف کلاه خاک نشینان درگهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را
دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد
کالا بهای مزد و بها ارمغان دهد

هرکس ز همرهان وی آید سوی وطن
همسایه را حیات ابد تو رهان دهد

فرضاً اگر به نعت و مناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

نامم برد بدان لب شیرین و زین ادا
شکر بخورد طوطی هندوستان دهد

بازم ز بر طلعی که بود در وشناس فیض
دستان شوق جان به تن دستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سروش رواست سایه اگر تو امان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
از پویه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازهٔ کشایش دین خدا نهد
آوازهٔ نمایش راز نهان دهد

از لای نفی دشنه بشرک خفی زند
از بهر دیده دیده زمین عیان دهد

منت بفرق خیر ز گرز گران نهد
تا زود مردنش ز اسیری امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش
اندیشه بر سیتی ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست
بادی که جنبش علم کاویان دهد

ایزد نیافرید چنانم به فن شعر
کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من بمدح جاه تو بندم بیکدگر
آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

چیند ز گرد و پیش گهر ریزه‌ها سپهر
کارایش سریر قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند
مشکل که دل بطرهٔ عنبرفشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته‌دان علم
ناهید سازم و مشتریم طیلسان دهد

با این همه ز غصه بجائی رسیده کار
کاواز من بزمزمه رنگ فغان دهد

دودش دمد ز فرق و به سحبان [illegible]
گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد

کم گویم و دلیل ست که دانا نهاد نخل
داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد

در چارسو چنین بود آئین که هر کسی
از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد

آری اگر به قدر سے پیشتر رود
یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز دریغا نه درخورست
گفتن چه زحمت شه ناگفته‌دان دهد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز
از پستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوق رهائی [illegible]
بند چنین شگفت که ذوقی چنان دهد

باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی
کان جذبه‌ام نجات ز بند گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر
فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز
تا نوبهار تازگی بوستان دهد

بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ ۱۳ سیزدهم

درین زمانه که کلک رصد نگار حکیم
هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

اواخر مه ذی قعده خسرو انجم
فزود شان حمل را به فتره دهیم

سحر ز نور رقیبانه بر گشاد بساط
شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم

ز آتشی که به وی بر فروخت منعم شهر
کنون بباد دیه گل کرد باغ ابراهیم

زمین صحن گلستان مگر دلی بر داشت
ز دست برد زمستان در ان بهینه حریم

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم

درین بهار که تردستی هوای بهار
نشاط را نه باندازه می کند تقسیم

ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم

زهی خجسته سال خاصه فروردین
خوشا سراسر آفاق ویژه این اقلیم

جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه
هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم

سواد شهر دلاویزتر ز طرهٔ حور
فضای دهر طرب خیزتر ز باغ نعیم

غنی ز هدیه ببالین نهد گل و نسرین
گدا ز گدیه بدامن در آورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کف ستاره شناس
ز اهتزاز بوقت نگارش تقویم

قلم ز جنبش کاغذ چه چو سبزه ز باد
ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم

بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی
پیاله را برحیق و مشام را بشمیم

خورم می و بدو گیتی نترسم از تقدیر
که کردگار غفورست و پادشاه رحیم

جهانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس
درآن میانه بمی مست شد ز طلعت چه بیم

به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
به من شراب و بزهاد مژدهٔ تسنیم

کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من
به نکته های لطیفم ز شیوه های ذمیم

بدون باده به لطف هوا ز من بر خاست
خمار می که روان را بود عذاب الیم

بدون وصل ز فیض نمو بهم پیوست
دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم

ز ساز بخت بگوش امید می رسدم
نوای پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ — لبا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم
ولی چنانکه ره و رسم پخته گویانست — که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم
ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ — شگوفه را به ثمر در نمود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم — به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم
نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر — نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم
همش به بارگه ناز زهره خنیاگر — همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
ستوده ایست به نازش بپادشاه انیس — ستاره ایست بتابش بآفتاب سهیم
بدستگاه گرامی چو ماهتاب بنور — بمهر شاه قوی دل چو زهره در تصمیم
خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه — نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم
خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین — بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم
روم براه تجاهل بپایهٔ بحر محیط — کنم بمدح تنزل بپایهٔ عرش عظیم
بتاب چهره ضیابخش دیدهٔ اعمی — به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم
شها توئی که خدای تو داده است ترا — دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ — ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم
ز بذل تست پراگنده زای زر یارا — ز بیم تست فرو رفته جیم جم در میم
بدان نمط که ز آدم محمد ست مراد — ز پشت کار تمرخان به تست روی حکیم
طفیل جاه و جلال تو بود پنداری — جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم — بشو سخنے که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
اگر ز اکبر شه بود دهر ور عرفی — وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم
نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن — نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر / به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم
چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر / چه بید پای برهمن چه رای ذابشلیم
شهود همت تست آنکه در مشیمهٔ غیب / دهد به قطرهٔ آبی نمود دُرّ یتیم
صریر کلک منت آنکه در نشیمن قدس / به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم
ز گرمی نفس خویش میتوانم داد / برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم
به آستین گهر ریز میتوانی کرد / فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم
مرا بشیوهٔ جادو دمی همال محال / ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم
بشهرتی رسی از من که از ادیم سهیل / بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم
روا مدار که هم در وطن دودل باشم / چو خسته رهرو در کاروانسرای مقیم
سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا / طلب بس است نه غالب گدا نه شاه لئیم
زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان / هزار مرتبه آمین بر او کند تقدیم
چهار چیز بود آنکه جاودان باشد / بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم
عطیهٔ بخششی مهر و عطا پذیری ماه / بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم ۱۴

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم / خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم
بر روی آرزو در دولت گشوده ایم / پیوند خشت از سر خم بر گرفته ایم
می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم / از خضر انتقام سکندر گرفته ایم
مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم / فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم
این اجر آن شکیب که عمری درین بساط / خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم
این مزد آن دریغ که شبها درین رباط / از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم / در هر تراش خرده برآذر گرفته ایم

عنقای تیزبال جهان هوییتیم / افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم

کاخ دماغ را بهوای عروج فکر / اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خود از ره پوزش در آمدست / از رفته درگذشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست / یکباره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا / اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را / از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در خواهش بریدن پیوند کاسلے / همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم / در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم

روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم / فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم

طوبی لک از زبان سخن رس شنیده ایم / از نخل خلد میوه بنوبر گرفته ایم

بر نام خود به شحنگی خطهٔ سخن / فرمان ز شهریار سخن در گرفته ایم

بر ساز دلنوازی تحسین خسروی / این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو / امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند / خونی که صد ره از مژهٔ تر گرفته ایم

آرایشی که درخور حالت بود رواست / از روی تو لیش آئنه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود از ما به میفروش / در ماه روزه جای بر آن در گرفته ایم

چندین چه دل بگردن و گوش بتان نهیم / گوئی بقیمت زر و گوهر گرفته ایم

دل در هوای گریه سبیل جنون گزید / سیلاب را بادیه رهبر گرفته ایم

افروختیم شعلهٔ صد هزار آه — تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سرد مهری اسلامیان شهر — در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم

غالب سپیده دای ما بسخن خوش نکرده — با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی ز بازگشت سخن بر طریق رحیز — کائین سرکشان دلاور گرفته ایم

نی بلکه زینت گزاری مدحست کاین همه — ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ — کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم

نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه — دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نوبهار بهادر شهی بدهر — چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم

سلطان ابو الظفر که ز اسمش اشتقاق — مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ آزما شهی که در احکام طالعش — سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

هم پایه که از شرف پابوس او — خود را به کیقباد برابر گرفته ایم

تا خطبه بنام بلندش ادا کنند — شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم

در عهد عدل او بدم صلح با چراغ — عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم

گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است — از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم

ور در چمن سموم عتابش وزیده است — گل را ز شاخسار بخنجر گرفته ایم

صدره دران بساط بانبوه بندگان — محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم

صدره دران حرم بلباس کنیزکان — نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم

گر شه کند قبول زهی آبروی ما — بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم

خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد — عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم

جرات بعرض خط غلامی فانکرد — پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم

خورشید منظرا نظرسی کاندرین شمار — لعل و گهر برشتهٔ سطر گرفته ایم

دستگیر مدح قوت بخت سخنور ست / راهی بروشنائی اختر گرفته ایم

طبع تو داد سر خط مشق سخن بما / گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست / وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم

در وادی مقدس مدح تو از ادب / اندیشه را عنان تگاور گرفته ایم

در پردهٔ هیچ بذوق بساط بوس / اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم

بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده ایم / سنگ درت بطور برابر گرفته ایم

چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم / گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم

بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان / طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم

صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال / خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم

شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری / خود را درین محیط شناور گرفته ایم

آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش / تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم

جاوید زی که ما به پناه تو خویش را / با آسمان بعربده همسر گرفته ایم

پای ترا درستی اورنگ خوانده ایم / فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم

هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم / آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم

در کندن بنای حیات عدوی تو / همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم

ذات ترا باین همه آثار فرخی / از معجزات دین پیمبر گرفته ایم

بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول / از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع اله / سراج دین نبی بوظفر بهادر شاه

محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال / قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه

رئیس تاجوران خسرو جهان داور / دلیل راه روان مرشد خدا آگاه

بوی نیاز سپهبد ز پنجمین منظر / بوی نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه

ز خاک رهگذرش سرمه آرزوی عیون / بر آستان درش سجده آبروی جباه

به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک / بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه

دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل / گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه

ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر / به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه

بکارهای جهان حکم محکمش نافذ / ز رازهای نهان رای روشنش آگاه

ز عدل او که با ضداد بخشد آمیزش / بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه

ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش / بگوش شیر بود حلقه از دم روباه

فلک به لرزه در از وی ز دستبرد علم / زمین به زلزله از وی ز رستخیز سپاه

ببزم او که سلاطین دهر راست مطاف / سپهر او که سنین و شهور راست پناه

کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد / کرا نشان شکستن بغیر طرف کلاه

چو او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر / نشاط شاهی و فرماندهی خداست گواه

چو او نگفته کس از خسروان بروی سریر / حدیث فقر و فنا لا اله الا الله

شهنشها ز غم دوری درت کارم / بدان رسیده که بی مرگ جان دهم ناگاه

نجویم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب / درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه

کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول / به لب نوازدهم از پای بوس شاهنشاه

به نقش پای توام بوسه بس بود آری / درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه

بارگه نرسم خانهٔ سپهر خراب / ندیم شه نشوم از بدی روزگار سیاه

شاه بهر من سوختن بداغ فراق / ز دودهم حاصل من زیستن بحال تباه

دل نهم به کمند یا شی هنجند چو مرا / چو پیر آید بر دل بود ز گرمی آه

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا / ببزم خسرو گیتی ستان نماند راه

زکار رفته دل و دست من چنانکه مرا / نماند شادی پاداش و رنج بادافراه

نه از تو لطف و نه از حق مدد زهی حرمان / نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله

نباشدم صله مقصود مدح خوان توام / بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه

وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود / که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه

ببخشیم کم منگر گرچه خاک راه توام / که آبروی دیارم درین خجسته کلاه

گمان مبین که بدین غمزه های جانفرسا / هنر نگر که بدین فتنه ها ز طاقت داد

مربی سخنم من بمایه دارست فکر / ز نطق من بودش عیشهای خاطرخواه

عبارتم به طراوت چو لاله در بستان / معانیم به لطافت چو باده در دی ماه

باخذ فیض رسیده افزونم از سلاست / که بوده ام قدری دیرتر به آن درگاه

نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست / ظهور سعدی و خسرو بششصد و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی / چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال / گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

بفن شعر چه نسبت به من نظیری را / نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرائی غالب ببین بسم دعاست / اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل / بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیدهٔ شانزدهم ۱۶

ردیف شعر از آن کردم اختیار گره / که از نخست برابروی شهریار گره

گره کشای رموز خرد بهادر شاه / که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره

زهی روائی فرمان که در کفش سیم / دود چو گوهر غلطان بروی تار گره

زبسکه زر شده خوار از کف زر افشانش — زکیسه ساخته پهلوتهی زعار گره
زحول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو — شده ست گریه بمیدان کارزار گره
عجب مدار که چون خون وان تیغ در خاک — شود بجای حبابش زجویبار گره
فلک بجادهٔ رهش گهر فشاند و بخت — بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره
از انکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشید ست — شده ست بسکه درین رشته تابدار گره
عجب مدار بجو سببی اگر زند پهلو — به انجم و به گهرهای شاهوار گره
بر آن سرست که جای دگر قدم ننهد — گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره
جهانیان به شمار آمرده کشایش کار — که هیچگاه نبندد دگر بکار گره
زبسکه بسته بدین رشته دل دوا باشد — زرشته تا زده گردد دگر آشکار گره
چو شد وظیفه زر روز ازل که سان لبال — رسد برشتهٔ عمرش زبند کار گره
گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر — نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشه کشور کشای دشمن بند — زبند در خم ابرو روا مدار گره
که چون بدین صفت از ضمیر من گذرد — بپیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
دلست تنگ از آن رو مشوشم که مباد — شود ز تنگی جا در دلم فگار گره
شده ست کار گره در گره چنانکه اگر — شوم غبار شود در هوا غبار گره
زکار خویش چه نالم که دست چرخ در آن — ابهار زوست و زند صد هزار بار گره
ازین گره که برابروی تست در تابم — که آه در دل فتاده یافتست بار گره
زدی زخشم برابروی و غافلی که مرا — لسان رشته زغم می کند هزار گره
کنم ببزم تو ساز غزل بلند آواز — فگنده همت دل طرح خارخار گره

زهی بحلقهٔ مویت نهان هزار گره
فتاده مست بهر گوشه و کنار گره

چو دانه شد به نشیمن دل خود از میان رفتم
گذاشتم بدل دوست یادگار گره

چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست
اگرچه رفته زبند قبای یار گره

بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد
بسان رشتهٔ من گر شود دوچار گره

ز راست بوده به شرط و در ره افتاده ست
بتار جادهٔ این ره زکوهسار گره

بدان شناسی گفتار من که غالب را
مزن برشتهٔ امید زینهار گره

ازین گره که برابر زدی به تیر امسال
که در دلت ز صفا نیست پایدار گره

نشاط سال نو و جشن این همایون سال
برد ز ناصیهٔ شاه نامدار گره

ز فرط خرمی هنگامه خوش شدم که مگر
مرا برون جهد از دل بسینه وار گره

اگرچه تار نفس سبحه می نسازد
بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره

ز رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت
که شد به حسن جگر گوشهٔ بهار گره

بهار را است بدین رشته سر شگفت مدار
بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره

از آن برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال
که عهد پاس وفا بسته استوار گره

ز بس برشتهٔ عمر تو در تنش جان شد
برشتهٔ هستی خود را دهد قرار گره

ز بس نشستن بند قبای محبوبان
عجب بود نه گزیند اگر کنار گره

همه برسم دعا خواستم گر آن بادا
که بشمرند درین رشته صد هزار گره

ستیهان بلند آسمان نداد ادا
که صد هزار گره بلکه بی شمار گره

چنانکه کار بدانجا رسد که بهر نشان
نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

هفدهمین قصیده

نشستم بدیدن دوست بقرآن برابر است
نازم به کفر خود که با یمان برابر است

گر جز بدشمنی مکن و بخت سرکشی
خود خواهش محال به حرمان برابر است

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند / خون نهفتگان با آتش سوزان برابرست

در راه عشق سینه زمین های دیده ایم / آن ناقه را که کوه بکوهان برابرست

غوغای رستخیز بگوش شهید عشق / با لحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست

بیدستگاهیم که هنوز از هوای وصل / شوریست در سرم که بسامان برابرست

با چاره‌گر بگوی که تیمار پیش کش / دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گذرد دمبدم ز سر / دستار من به لالهٔ نعمان برابرست

کیفیتهای آشکار که سر جوش ناز اوست / در ذوق با نوازش پنهان برابرست

نی وعده نه پرسش رازی نه شکوه / داغم ز نامهٔ که به عنوان برابرست

نی کف گرفته ساعد و نی لب بجز ده بوس / در ناخوشی وصال بهجران برابرست

پیوسته پر فشان و نه جسته ز آشیان / پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا / راحت برنج و سود به نقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست / بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست

در دیدهٔ جریده روان یگانه بین / کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود / با گرد فرش و سینه بایوان برابرست

ذات حق است احد و هستی ست عین ذات / بزم جهان به مجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن / نال قلم به شمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش / غافل که این ترانه به بهتان برابرست

نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود / نی هر سخن سرای به سحبان برابرست

نی هر شترسوار به صالح بود همال / نی هر شبان بموسی عمران برابرست

نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد / نی هر که باغ ساخت به رضوان برابرست

گفتی که این فلان بود از خلق مایه ور / این در شمار شیوه نه با آن برابرست

گیرم که هر گیا برد از ابر و باد فیض — خس زهره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم بدهر — دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست

مقصود گرد شست بلندی فر و گزار — دکان من به گنبد گردان برابرست

سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن — توقیع من به سنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام — پولاد با بدخشش بدخشان برابرست

چون آب ایستاده و موج دمادمش — وا ماندنم ز پویه بجولان برابرست

دشت مراست لالهٔ خود رو چمن چمن — تمکین من بکوشش دهقان برابرست

روح اللهم جلیس و به دیر از فروستی — رخت تنم به بستر رهبان برابرست

کلک مرا سواد سوید امثال نظم — با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست

در عرصهٔ قلم و فکر از محیط نطق — جوی بریده ام که بعمان برابرست

گر من سکندرم تو هر آئینه خضر باش — گفتار من بچشمهٔ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم — هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو با بروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یارب جبین کیست کز انبس بسجده سود — باقی با بروی مه کنعان برابرست

چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی — در پیکر هلال بچوگان برابرست

در شب چراغ نیست بسوز ار پدید نیست — چون ماه نو بطاق شبستان برابرست

نی نی از این که هیچ ندارد ز نقل وی — گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست

زین سیمیا که ز ورق سیمین دو دیده آب — هر کوکبی بدیدهٔ حیران برابرست

بالای طفل یکشبه در خم زر استی — با قامت خمیدهٔ پیران برابرست

وقتی که از گرانی بار عجم — با شاخ نخلهٔ ثمرافشان برابرست

چون آسمان هر آینه مانند به پیل ست
این با کچک به هیئت و عنوان برابر ست

محراب مسجد ست بیا تا ادا کنیم
آن طاعت قضا که به تاوان برابر ست

با پشت کوز و نعل سمند و رکاب رخش
در پیشگاه مرد ادا دان برابر ست

قلاب شست ماهی و خم کمند شیر
در حوت و در اسد دم جولان برابر ست

این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع
با نصف طوق و دور گریبان برابر ست

بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه
با تیغ و با کمان به چه برهان برابر ست

دانم نه تیغ مصقل تیغ پادشاست
نشگفت گر به تیغ بدینسان برابر ست

اندازه دان کسی ست که گوید هلال عید
با ناخن بریدهٔ سلطان برابر ست

جم پایه بوظفر که به میزان اعتبار
اورنگ وی به تخت سلیمان برابر ست

شبدیز شه ز رخش به رفتار تیزتر
سرهنگ شه به رستم دستان برابر ست

گر شاه را ز عون اسلحه به رزمگاه
پیراهن حریر به خفتان برابر ست

بدخواه را ز اشتلم خار خار خوف
دل در خراش سینه به پیکان برابر ست

کیوان نه زینه که بود دیدبان بام
گفتی که بام کاخ به کیوان برابر ست

جستم ز آفتاب پرستان نشانهٔ
گفتند شه به مهر درخشان برابر ست

نزدیکی ز دور بدارانشان دهم
نازد بخویشتن که بدربان برابر ست

هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه
در هر دو پله بار به میزان برابر ست

در مدح شه به معرفت شاهم به معرفت
با شبلی و جنید به عرفان برابر ست

هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
دار الخلافه از تو به گیلان برابر ست

بر گردن سران بمثل گر نهی قدم
سر پیچد آنکه از تو به صنعان برابر ست

اهریمنی ست با تو دم از دشمنی زدن
مهر تو با محبت یزدان برابر ست

رخش تو سیمیای بهارست در خرام
گرد سمش به سنبل ریحان برابر ست

لطف تو کیمیای وجود ست در نمود — تن در نظاره گاه تو با جان برابر ست
جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه — هر چند مشکلست بآسان برابر ست
با آنکه بر سریر شه افشانده ام ز کلک — این نکته ها که با دُر و مرجان برابر ست
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا — جوش عرق بموجهٔ طوفان برابر ست
پوزش پذیر و مکرمت انگار کز توام — خود یک نگه به لطف نمایان برابر ست
آری قبول عذر گناه از گناهگار — با صد هزار بخشش و احسان برابر ست
با چون منی گرایش همچون توئی به مهر — گر اندک ست هم بفراوان برابر ست
تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور — در شهر و باغ و کوه و بیابان برابر ست
بادا بقای شه که بفر فروغ بخت — دیهیم شه به نیر رخشان برابر ست

هژدهمین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش در آمد — زانسان که شهنشاه به اورنگ بر آمد
دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ — کز فر فراوان لقبش بوظفر آمد
همتای جهاندار نه بینی بجهان در — کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد
در حضرت شاه همه دان همه آرای — کاندر همه جا در همه بختی سمر آمد
خرشید بدریوزهٔ دیهیم رخ آورد — بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد
از پیشگه مهر بود پیشکش شاه — هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد
با خاک در شاه ز خرشید مزن دم — از ذره سخن گوی که خرشید گر آمد
با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر — خود در روشنی مهر ازین خاک در آمد
مهر از شرف خویش همین داد نشانی — وانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد
آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد — کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دیدگرانمایه بهر دیده نبخشند
منت کش چشم که حقیقت نگر آمد

باکوس و علم علم و هنر چون نکند جمع
شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد

با لعل و گهر جود و کرم چون نشد همساز
شاهی که به فرتاب نظر مهر فر آمد

در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند
بر کشتی درویش ز موج گهر آمد

از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود
از روی خرد کار روای هنر آمد

هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد
هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سودازده در سینه نگنجد
اندیشه باهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

ما را بستم کشت و فریبد دگران را
در حلقهٔ ماتم ز ره لهو در آمد

تنگ است رهِ عشق بیا تا بنمایم
خون می چکد از باد کز این ره گذر آمد

تا می چه قدر جوش به خم زد که درین عهد
ما را به نخستین قدح اندر جگر آمد

ساز طرب تا چه نوا داشته باشد
چون زخمه و تارش ز رگ نیشتر آمد

آوازه شنیدیم و ندیدیم هما را
معشوقه نوائیست که از پرده برآمد

چون جز به گرایش نفرستند بلا را
چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد

دیگر ره بیرون شد خوناب نبود است
در خستگی دل فرح از چشم تر آمد

خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست
سودازدهٔ عشق ترا خون هدر آمد

یک شعله بود غم که از ان شعله به تقسیم
دود از سر و سوز از دل و داغ از جگر آمد

غالب ادب باش که در بزم شهنشاه
فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد

این منظر اقبال بدان پایه بلندست
کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد

در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم
کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد

دل آئینه و دیده بود جام جهان بین — هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد

نازم بسویدای دلش کاین ورق از — مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد

هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد — چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد

در دیده گذر مدح تو چندانکه زدم گام — چون سبزهٔ ره سطح فلک پی سپر آمد

با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند — با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد

زان روی که ماند برخشش راه غلط شد — گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد

بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست — چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد

آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر — پرکار کشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم — اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی گز ره هستی — خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه از زمرهٔ ارباب بیانیم — در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین — خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد

در خاتمه ورزم روش شرط و جزا نیز — کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نامزد صبح شناسند دمیدن — تا در صفت روز سرایند بر آمد

هر روز بدان جلوه برائی که سرایند — خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست — عقل فعال سراپرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری دیده وران را به بساط — تا به بینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر نه چرخ پژوهند اینجا — در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست

بر لب راز پژوهان نسزد مهر سکوت — ساقی میکدهٔ هوش زبان گویاست

دانش اندوز نباید که شکوهد ز سؤال — راز با غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست

زر پراگنده و گنجور ترازو در دست — ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست

چون بدانش نتوان گشت توانگر یما — لاجرم هر که گدائی در ما نیست گداست

رهروانی که بهنجار شناسا بودند — ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست

اندران حلقه بدین فتنه برانگیز رود — وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست

که نداریم درین دائره آهنگ سماع — حاصل ما ز نی و چنگ همین صوت و صداست

کیست تا جرعه‌کش بادهٔ تحقیق شود — الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست

این فریبنده سخنهای شناسائی راز — نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست

چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد — منکه آزادیم اندازه و رم از خویش اداست

رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ — گفتم اینک دل و دین گفت خوشست باده کجاست

گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم — گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست

گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز — گفتمش چیست سخن گفت جگرگوشهٔ ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز — گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست

گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول — گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال — گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست

گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد — گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست

گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من — گفت هر سر که بضیغیست سزای سرپاست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی — گفت این قافلهٔ بی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بدل — گفت چون غم دگرانبار شود داغ دواست

گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر — گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست

گفت آن بیت که همواره سرائی از کیست — گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گداز د تنم
گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست

بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم
گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست

بو مظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق
هرکه رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
الفی بر سر لا چون بفزایند الاست

مادرش کور کند هرکه بزاید احول
بسکه در عهد تو فر جام دو بینی برخاست

سایه خود همره شخص است و توئی سایهٔ حق
سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخص است و تا یعنی چه
نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالید بهاران بخویش
موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت مزامیر و ضرورست سماع
لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوشش بهارست چه حاجت بصبا
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه هر آئینه بگردون روکش
تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
رستنی گر همه برگست وگر خار حناست

گل شمر گریه گلستان همه سنبل بینی
خون ز گرمی چو زند جوش و بسوزو سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر
بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا تجیاست

دم نظاره چو لبلاب به پیچد به شجر
بسکه از فیض نمو تا رنگه بهره رباست

نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز رهین مدد آب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست
هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد
اوج شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها / ای که روی تو برائینه نظرگاه خداست

جان فشاندن بر بت زندهٔ جاوید هم کرد / در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست

بندهٔ ساده دلم بندگی آئین منست / از تو پرستش نه وا ز بنده پرستش بسزاست

بر من ای حضرت نکو سیده چه سخن چه گزشت / بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هرچه باشوق ملائم نفتد مرگ دست / هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل بیفتد بود از سیل بجا / آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست

رنج این نشاء گرانبای نباشد چندین / بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست

خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد / ورنه در سینهٔ دل هرکه به بینی درد است

بسکه گم گشت ز تاریکی وستیخ گویم / نگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست / آه ازان دم که نه بینی و بپرسی که کجاست

رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش / جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست کمالم به سخن / زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست

فیض حقست قبول سخن و شادی فتح / به قلم نازم اگر تکیهٔ موسی به عصاست

هیچ من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم / نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست

ذوق مدح تو بران داشته باشد کامروز / رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزاست

اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد / هست تسدیس و همایون نظر مهرفزاست

باده با تیر اعظم زده کیوان به حمل / همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست

زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل / بهر شه مطربه آورده نه دهقان تنهاست

قاضی چرخ که در خوشه بود واژدن پوی / متحیر که چرا اوج دو بالش یک جاست

چون فرود آمده مریخ به سنبله ماه / کلبهٔ پیک طرب گاه سپهبد نه رواست

تا چه افتاده که در خانهٔ قاضیست دبیر / پرسش واقعه هست اگر پرسی رواست

گشته در دلو و اسد روی تو جاده نورد ‌ ‌ ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوحش الله گهر افشانی نال قلمم ‌ ‌ یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست

تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق ‌ ‌ سیر و دخامهٔ من پیش ولی وبقفاست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر ‌ ‌ خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست

تا قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر ‌ ‌ تا قدر صورت تفصیل احکام قضاست

مجملاً مهبط انوار الهی باشی ‌ ‌ کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

بستمین ۲۰ قصیده

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه هاست ‌ ‌ می نوش گنه بر من اگر باده حرامست

باد از جهت بزم شه آید مگر امروز ‌ ‌ کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز ‌ ‌ در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لامست

طوبی همه نخلیست که از جای نجنبید ‌ ‌ اینجا سخن از ساقی طاوس خرامست

پیداست که ساقی که بود دیر مغان را ‌ ‌ هرچند من از رشک نگویم که چه نامست

زلفش نگر آنگه بمن شیفته بنمای ‌ ‌ گر سنبل فردوس چنین غالیه فامست

دی نوبتی شاه که شام دهل کوفت ‌ ‌ کامشب بجهان خاتمهٔ ماه صیامست

گوئی رمضان رفت و بشبگیر و درین راه ‌ ‌ منزلگه دیروزه همان سرحد شامست

از فرخی عید و تماشای مه عید ‌ ‌ در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو ‌ ‌ ما را بکف از ساغر می ماه تمامست

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم ‌ ‌ بر خاک بریزیم اگر آب بجامست

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما ‌ ‌ افطار به گلبانگ می آشامی مشامست

عیدست و صلای خور و نوش است جهان را ‌ ‌ می بروزه نباشد که درین روز حرامست

هر روزه اگر کوفتهٔ باده دوا گیر
این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست

می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست

گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش
خود لوح مزاریست که از سنگ رخامست

لب تشنگی بادهٔ گلرنگ ندانست
آن خواجه که امروز در ایثار طعامست

خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش
آلات سفالینه بهالیش دو سه دامست

آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف
هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست

هان همدم دیرینه که غمخواره منستی
رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست

وام از توان خرقه و سجاده گرو کن
لیکن نه می پخته به آن باده که خامست

آن باده که از رایحه قوت دل و جانست
آن باده که از ذائقه سود لب و کامست

امید که چون بنده تنکمایه نباشی
می خوردن هر روزه ز عادات کرامست

هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد
زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست

گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
آخر نه تو صیادی و قدح حلقهٔ دامست

در دائره دور قدح دیر نگنجد
ساقی گری آوردن جام از پی جامست

چون هیچ دیم روی دهد یک قدح از جی
در جیب فرو ریز که این حق مسامست

گویند که گردون دگر آرد رمضان را
تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست

آری ز عطای شه جم کوکبه ما را
نعمت بکمالست و تنعم به دوامست

سلطان فلک رخش بهادر شه غازی
کش ابلق ایام درین دائره رامست

گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان
شه رائض این توسن زرینه ستامست

عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای
شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست

عامست زمین بوس شهنشاه درین روز
زیبنده سو قیصر و فغفور پیامست

والا خلف شاهجهان بین و شکوهش | از شوکت محمود و چگوئی که غلامست

ای شاه سخنور که باحیای معانی | کار سخن از معجز نطق تو بکامست

ایمان بدلاویزی گفتار تو داریم | ما را چه اگر نظم نظامی بنظامست

با منظر اقبال تو او چیست که آن را | از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست

تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند | در پیش شه از ما عوض سجده سلامست

با ساغر شه ساغر خورشید سفالست | با خنجر شه خنجر مریخ نیامست

در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگست | در رزم زبون تو اگر رستم و سامست

بدخواه تو در بدروشی عاد معادست | سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست

دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست | گفتار مرا جایزه تحسین کلامست

غالب چه زند دم ز دعا کز تو خدا را | توقیع ثناخوانی و اقبال مدامست

دور است همی چشم بد از روی تو وانگاه | این نامه که زد خامه رقم زخم بنامست

۲۱ بست ویکمین قصیده

دمی که گشت نواسنجی تماشا را | سپیدهٔ سحری غازهٔ روی دنیا را

بدلکشائی رفتار زخمهٔ مطرب بزم | کشود راه برون شد ز ساز آوا را

فروختیم متاع سخن بدین فریاد | که مژده باد شناسندگان کالا را

زاجر بندگی بت گذشتم آن خواهم | که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را

چرا بود که شکست در رود بتار سبحه | فشرده ام بخرابات لای پالا را

قرار داد چنین بوده است پندارم | که روز خوش ننمایند چشم بینا را

عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند | نداده اند دران دشت راه دریا را

درآبه کلبهٔ ویران ما که پنداری | ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را

ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال — طراز صورتهای بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر — بمن دهند مگر کار و بار آبا را

به دزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل — که بر کنند حجر الاسود سویدا را

هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است — سپهر برد ببستم تا کجا برد ما را

ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز — همی ز هم نشناسی ستاره و دوارا

برو مصوری آموز تا چو کار کنی — در آن میان نگری روی کار فرما را

ز دست رفته عنانم بعالمی که در آن — به رشته ریش کنند طفل پای عنقا را

خمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس — که ریخته‌اند پس از من بخاک صهبا را

نه خون چکیده ز ریشم نه بوده زخم — ز چاک سینه چه ارزش فزود خارا را

تو ای که چون بعدو طرح آشتی فگنی — به من در افتی و پرسی طریق حلوا را

بجز تلخی زهراب غم که نوشم باد — ز بوسه بر لب من ریزی من و سلوی را

بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه — مگر فروخته باشم متاع یغما را

دمیکه ولولهٔ رستخیز انگیزند — ز غوغا نگاه لحد طفل و پیر و برنا را

روان در آئی و در عذر آن ادای خبر — بحل کنند ستمهای بی محابا را

فزاید آن همه جرات به وانموده تغیر — که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را

وگر به جائزه آن طرهٔ خم اندر خم — نهند در کف شوقم نه زلف حورا را

بساط عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش — به هیچ دی نشناسم ز سدره طوبی را

تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوشت — چراست کاینهمه در هم فشرده‌ای ما را

دگر زبانه دهی نام از عدم تو بتو — چه روی داد روا نیست ناشکیبا را

بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها — مگر نیافته باشم نصیب تنها را

دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل — شکسته ایم بروی بساط مینا را

گنج روان باد کند ناپدید خاک
راز نهان خاک کند آشکار باد

بود از گهر به بطن صدف نقشبند ابر
گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد

از رنگ ورزی گل و نسرین که تا هست
در رهروی خورد بخیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
نه گفت کز میانه رود بر کنار باد

گل بین که خست در گذر باد و همچنان
خندد به شیوه تا نشود شرمسار باد

رفت آنکه بوی بوی بهر سو ز خاک راه
انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه زار سپهر هوا رود
انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل
زد نقشهاے بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نه پیچد به خویشتن
کش جز به سبزگی نه نهد در شمار باد

در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش
دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خود از انبوهی نهال
بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار
تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
زانسان که بوی را نبود رازدار باد

بنگر تماش سبزه که با قدردای خضر
بی آنکه پود را بهم آرد تبار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز
هر لمحه هرزه نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل
عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

تا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد
رقص از تدرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جانبخش عیسویست
نامش نهاده اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت
ماند به پرچم علم شهریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
خم خورده از چراغ سر رهگذار باد

خورشید فرد دفتر آثار رای اوست
اینک بوده این ورق از زنگار باد

در بزم گه نهاده بفرقش نسیم گل
در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد

با دست رخش شه که دهد خاکمال خصم
آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد

با بادپای شاه گر از روی داوری
در ره نهد نشان و در آید بکار باد

تا زد بدان شتاب که در بازگشت وی
گردد همان بگام نخستین دوچار باد

تا زم بدان همای همایون اثر که هست
در کارزار آتش و در خارزار باد

در رهگذار فوج نگر گرد باد را
گز بیم ترکتاز خزد در حصار باد

افتاده گر به طرهٔ گرد رهش گره
گردید شانه وش همه تن خارخار باد

صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت
از بهر کارسازی نوروز بار باد

افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن
گز دیر باز بود درین انتظار باد

پیغاره چیست گر نه بآئین فشانده شد
کاورده عذرخواه کف رعشه دار باد

در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را
باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد

در مدح شه روائی طبعم نه باد صبح
ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد

در بزمگاه نظم ز دود چراغ من
یابد شمیم نافهٔ مشک تتار باد

از جنبش قلم به کمینگاه فکر من
باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد

از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم
خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد

بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست
دانی که از چه سوی وزد هم بر مزار باد

خواهد که بهر سرمهٔ چشم سخنوران
خاک مرا برد به صفاهان دیار باد

راند سخن گر از نفس گرم من بباغ
در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد

با من حدیث همنفسان ترهات گیر
وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد

خود را طفیل شاه ستائیم که بهر گل
بندد طمع ز نامیه بر جیب خار باد

گفتی که حق مدح ز غالب ادا نشد
در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام — یارب بقای خسرو و فرخ تبار باد
با شهریار عهد وفا بست روزگار — یارب بنای عهد وفا استوار باد
تا شش که محضر ملکی را فزوده ارج — در منطق ملوک خداوندگار باد
گیهان خدیو را بسریر شهنشهی — پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ماهمانیم و سیه مستی هر روزه همان — نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار — مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام — مستیم را نبود باده پرستی عنوان
مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ — مستم اما نه ازان باده که سازند مغان
مستم اما نه ازان باده که در سنگ انداز — به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
لله الشکر که در ساغر من ریخته اند — می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان
زده ام جام بز میکده وران برگشت — ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان
می چنان نیست که خیزی و بخاکش ریزی — شیشه لشکن که من از دوست نخواهم تاوان
خون من با دهدر باده فرو ریزد اگر — صد ره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان
مست پیمانهٔ پیمان الستم بگزار — منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
لاجرم صرفه درانست که در بیخبری — گزرد سال و مه و روز و شب من یکسان
همدرین فصل که مستانه سخن می گزرد — نکتهٔ چند سرایم ز وجوب و امکان
صور کون نقوش ست و هیولی صفحه — صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش اکوان
هستی محض تغیر نه پزیرد زنهار — حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان
همچنان در تتق غیب بتو نی دارند — بوجودی که ندارند ز خارج اعیان

نتوان گفت که عینیست چرا نتوان گفت
پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید
عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
صبحگاهی که گذر سوی چمن بود وزد وس
ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش
آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
خار خار غم صورت خسکم ریخت بجیب
گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز
بیخودم لیک و صد پرده سرودن دارم
خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید
عید را عشرت خاص است و راز من پرسی
عشرت عید نه آنست که هچون زهاد
عشرت عید نه آنست که هچون اطفال
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط
عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب
عشرت عید نه آنست که با لد مه نو
عشرت عید نه آنست که با بانگ دف و سنج
عشرت عید نه آنست که گردشتم رخش
عشرت عید کسی است که چون صبح دمد
عشرت عید کسی راست که چون [illegible]

صور علمیه که ز علم نیاید بعیان
موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان
همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان
میزدم بر گل نشگفتهٔ معنی دستان
که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان
تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان
بودی کاش ز پیراهن صورت عریان
گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان
عید قربان کسی کش شده باشی مهمان
به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان
جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
گویم البته نه رازیست که گفتن نتوان
شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان
جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان
ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان
بسر خمهٔ پرویز شوی جرعه فشان
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان
سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود گرد جولان
دیده مالد به کف پای خدیو کیهان
لب به تحسین وی از مهر کشاد خاقان

آن تویی خسرو روشندل فرزانه ستای | این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید | تو جهانجوی قمر مهر کیوان ایوان

از تو باید که فزاید نفسم را نیرو | از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر | سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از لبم مصرع برجسته برآید در وجد | به ادایی که رود تیر تو بیرون ز کمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون | وین بهاجین و شقائق چه ستاید رضوان

نه لبی نفس دلآویز کشیدم زان دست | نه لبی پردهٔ نیرنگ کشودم ز نیسان

به سخن زندهٔ جاوید شدم داد آنست | کاین سوادیست که در روی بوادی ز مرگان

دیده‌ام گرد دلم گردد و پروانگیم | بوعلی انگشت آنچه ز دانش بگمان

این چه موجیست که از خون جگر میخیزد | هان و هان ای دل آشفتهٔ سودازده هان

در شناگستری شاه نه از بی ادبیست | که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روانم ز حرونی زده بود | راکضش از ره نارست بپیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح | که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خرشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادرشه خور جلوهٔ کیوان پایه | آن بهادرشه به رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام | آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که بیک جچه وچارش کند | می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک | چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش | می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی ور دست | چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان

نتوان گفت که بعضاش علی ارغم قضاست / خود قضا با خودش انباز کند در جریان
گردش چرخ به پیش قدم رخش دم تسیم / نیک ناسست به غلتیدن گوی از چوگان
در ره مدح فرو مانده تر از خویشتنم / خامشم زنده من اندیشه و از خامه زبان
بی زبانی که دو نیست لسان دل من / بینوایانه سخن خامه برآورد فغان
که گر از حوصله خلق نشان باید داد / می توان گفت سکندر ز در دارا دربان
پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند / این نه حدیست که اندیشه کند ناز بدان
ور باندازهٔ بالیست سخن باید راند / نه پذیرد شه والا نه پسندد یزدان
چون فرو ماندگی کلک سبک و دیدم / بار غم بر دل بیحوصله گردید گران
بازم بهوسشی دیرینه بیادم آمد / رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
سخن از بزم خوش آنست که بیرون نزود / به شه آورده ام از روی رادت پیمان
رفت بر من ستم از کین زدم گام فراخ / از ره دادگری داد من از من بستان
می کشم نقش دعا در تو وفامی طلبی / ورق از کف نه و از ناصیهٔ من برخوان
در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ / وز دعا کام من آنست که باشی چندان
که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد / آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

بست و چهارمین قصیده

داد گو تا ستم بر اندازد / طرح نو چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوائی هست / که بسر غوله اخگر اندازد
زین نوای شررفشان ترسم / کآتش اندر نواگر اندازد
سرگذشتیست بر زبان که زبان / بر من از خویش خنجر اندازد
بامدادان که آسمان خواهد / کاهش من را ز یاد در اندازد

لمعهٔ مهر در رگ جانش — خلهٔ نوک نشتر اندازد
تا ز چستی به مهجت کشتن — نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود — نه برین سطح اغبر اندازد
زنگباری ز سنی با تم دیو — از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر — گوهر آسوده محجر اندازد
گوهر آما پرند در پیچد — از پرندوشش گوهر اندازد
گهچ و یاره گه فرو فگند — گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحرے — هرچه خاتون ز زیور اندازد
بر بایند و ناپدید کنند — خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن بساط بر چیند — تا گزیر ان بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد درسے — جبههٔ چرخ اختر اندازد
هر که بینی همی بروی طناب — جامهٔ را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون — می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات — شور در هفت کشور اندازد
نه چو طفلی که ترسد از غوغا — خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ نمودارے — باد پندار در سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود — پرده از روے گل بر اندازد
ساقی انجمن بگه خیزست — باده در کاسهٔ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیزست — تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم — عود بویا به مجمر اندازد
در کبابے که بر سماط نهد — نمک از شور محشر اندازد

باده مغز سرم بجوش آرد / نغمه خارم به بستر اندازد
بوی عودم ز جا برانگیزد / همچو عودم در آذر اندازد
جهم از جا چنانکه جستن من / ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار / هفت دوزخ برو در اندازد
حاجب شاه چون بشهر آیم / در رهم خار نیشتر اندازد
راه بر من ز شش جهت بندد / مهره وارم بششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه / کس چرا صید لاغر اندازد
گوید ای آنکه رقص خامهٔ تو / سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز / آنسوی هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم / در مسام سمندر اندازد
عید اضحیٰ نه جشن نوروز است / که کس این باد در سر اندازد
بره در کلبه گوسپند کشد / گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جاسے خون قربانی / دمبدم می بساغر اندازد
تا خرد پیکری فریبنده / مایه در پیش بتگر اندازد
کودکان محله را در جیب / اخگلند و فسرفر اندازد
ساده دل بین که پرهٔ کاهی / در گزرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور پیمانه / چون دو حلقه بهم در اندازد
ور بگویند کاین ادا نخست / ورسے از بذله شکر اندازد
گیردم مست و هوشمندانه / ببرد تا بران در اندازد
که گر از رفعتش نشان جویند / مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جا رس هوا بفرض محال / بر فرازش گذرگر اندازد

همه خاقان دخان فرو بارد
همه کسری و قیصر اندازد

در درگاه شه که دیوارش
سایه بر قصر اخضر اندازد

آسمان آستان **بهادر شاه**
که فلک بر درش سر اندازد

آن موحد که هیبتش دم کار
تیشه از دست آزر اندازد

بگمان دوسئی عطارد را
از فراز دو پیکر اندازد

لطف هردم فزونش از خوبی
تشنگان را به کوثر اندازد

نگهِ خشمگینش از تیزی
نور از روی نیر اندازد

خود ز جیحون غبار برخیزد
گر به هامون نگاه در اندازد

ور به هنگامی هیبت خاص
قرعه بر نام لشکر اندازد

گرد در روی زمین فرو پوشد
نام بحر از جهان بر اندازد

وان سپاه سپهر بر هم زن
باختر را به خاور اندازد

تا از آن فتنه جان برد بهرام
جامهٔ زهره در بر اندازد

گر کند ساز محفل آرایی
طرحی از هفت اختر اندازد

هر سر ره دو رویه بیژن را
بارم در برابر اندازد

حور در بزم گه بجای بساط
طره های معنبر اندازد

در فورد شراب پالودن
دُرد می بر سکندر اندازد

جانب جم که می فزون بخورد
پارهٔ زان فزونتر اندازد

چون کند می بجام بیداری
که به مه مهر انور اندازد

ای که دست تو در گهر پاشی
موج در آب گوهر اندازد

تیزی دورباش موکب تو
رخنه در سپه سنجر اندازد

پرچم رایت تو در جنبش
از سر مهر افسر اندازد

کلک من بین که هر نفس جانی — در رگ تار مسطر اندازد
در سیه مستی و سراندازی — هر کجا هرچه در خور اندازد
با سلیمان زند دم از بلقیس — در ره مور نشکر اندازد
با زلیخا اگر شود همراز — طرح کاخ مصوّر اندازد
با سمندر اگر بود دمساز — همه آتش بدفتر اندازد
از نوایی که در غزل سنجد — حلقه در گوش زاور اندازد
از طرازی که در دعا بندد — بر ورق مشک اذفر اندازد
آن قدر زی که در زمانهٔ تو — چرخ را کهنگی بر اندازد
تا قضا بهر آستانهٔ تو — طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیدهٔ بست و پنجمین [۲۵]

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد — برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد
غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی — انجمن مجمره و غالیه دانی دارد
باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست — گر نه با شاهد گل راز نهانی دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر — بر خود از همسری سرو گمانی دارد
گریه هر چند ز شادیست ولی ابر بهار — نیز چون من مژهٔ اشک فشانی دارد
بر نخیزد ز زمینش گردم قطره زدن — ادهم ابر که از برق عنانی دارد
تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش — مایه در باغ و ببازار دکانی دارد
ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ — واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد
بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب — کوه گز دیر بره خواب گرانی دارد
باد چون نوسفران در دم رفتن ز قصد — آب چون نکته وران طبع روانی دارد

گویی از آتش شبهای مستان باقیست — سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد
غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار — دورهٔ شمس نو آئین رمضانی دارد
دیده بر نمط سبزه خط جاده پدید — آسمانست زمین کاهکشانی دارد
بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ — که بود بادیه و ریگ روانی دارد
چه زبان گر تو ندانی که دعاگوی گلست — ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد
نرگس آن سرو روان را به گلستان جوید — خود از این دوست که چشم نگرانی دارد
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینیم — چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
بوظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست — چمن دهر اگر سرو روانی دارد
تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند — تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد
لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه — برتر از هر چه توان گفت مکانی دارد
بر فلک صورت انجم بسگالید که چیست — بگزارید که نان ریزهٔ خوانی دارد
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام — بر سر مائده انبوه جهانی دارد
نازش مه به نشانمندی داغش نازم — گوئی از سجدهٔ آن عتبه نشانی دارد
در بلندی بکله گوشهٔ شاهست قرین — طالع مهر ستاییم که قرانی دارد
تا سپس زان کف زرپاش به آهن چه رود — دمبدم تیشه سر کندن جانی دارد
ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی — بین که در رزم جگردوز سنانی دارد
مشنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را — شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد
بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را — شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد
همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان — که ز من کالبد ناطقه جانی دارد
رفته بالا که تنشان آورد از پایهٔ من — تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
دهر گوینده ندارد روش دانش و داد — همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

سخن از همدمی خامه یکتائی هست — که هر آئینه چو من شیرزبانی دارد

معنی از لفظ مرا دست سخنور نبود — که با آهنگ حزین ساز بیانی دارد

بسکه هر دم رود انبر زمزمهٔ خویش ز خویش — خواجه داند که دلاویز فغانی دارد

مدح گر زروی گزافست شمارد انصاف — با خود از خوبی گفتار گمانی دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام — نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد

نطق تنها نبود مشق سخن را کافی — سخن اینست که این تیر کمانی دارد

هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند — گفته باشد سخنے هر که زبانی دارد

منشیم را به سخن تیز کند تاب نبید — تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد

همچو شاهد که تماشے زند اندر آغوش — خامه در دست من از ناز فغانی دارد

درد با زمزمهٔ مرده دلان بو العجبیست — موج خون جوی در آن تن که روانی دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم — که ز افزونی یک نقطه زیانی دارد

در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر — که خود از دهر بکهف خط امانی دارد

عین علمم من بیت الشرف من در قسمت — مشتری کوکب علم ار سرطانی دارد

در زمین سخن آنراست تصرف در خور — که بدستوری اقلیم ستانی دارد

نبود ور بود البته دعای تو بود — گر ثنای تو به تحریر گرانی دارد

دفتر عمر شهنشه به مثل تقویمیست — که بهر سطر طرازے ز قرانی دارد

یا جهانیست جداگانه خود از روی مثال — که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد

بخزان باد بهار تو علی الرغم جهان — تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

بست و ششمین قصیده

رهروان چون گهر آبله پا بینند
پای را پایه فراتر ز ثریا بینند

هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند

راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند
نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند

دوربینان ازل کوری چشم بدبین
هم دریجا نگرند آنچه در آنجا بینند

راز زین دیده دران جوی که از دیده وری
نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند

راه زین دیده وران پرس که در گرمروی
جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند

شرری را که بناگاه بدر خواهد جست
زخمه گردار بتار رگ خارا بینند

قطره را که بپرائیه گهر خواهد بست
صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند
روز در منظر خفاش هویدا بینند

وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
مجمع انس به نی بست زلیخا بینند

هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند
هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند

نستوهند اگر همه مجنون گردند
نخروشند اگر محمل لیلا بینند

خوان خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
خویش را چون بسر مائدهٔ تنها بینند

سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
جان و دل را اگر از دست شکیبا بینند

قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند
پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که عاست ندانند ز مهر
روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند

قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند
باده را شمع طربخانهٔ ترسا بینند

برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نه بندند به نیرنگ و درین پرده و رنگ
هرچه بینند بعنوان تماشا بینند

جام جویند و ز رندی نگرایند بزهد
سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند

هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند
هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که اورا دانند ‌ ‌ ‌ هیچ باشند دران وقت که خود را بینند

این نظرهای گرانمایه فراموش کنند ‌ ‌ ‌ چون به نیرنگ سخن شعبدهٔ ما بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند ‌ ‌ ‌ نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند ‌ ‌ ‌ گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند

برد از یاد که دنیاست نمودی بی بود ‌ ‌ ‌ این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند

هم ازعید فرا پیش نگه آئینه ‌ ‌ ‌ کاندران آئنه پیدائی اشیا بینند

همدرین روز ازل فروز بدریوزهٔ فیض ‌ ‌ ‌ رونق بارگه حضرت اعلی بینند

همدرین روز نشانند جهان شاهان را ‌ ‌ ‌ به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند ‌ ‌ ‌ هم ازان پیش که آن درگه والا بینند

خسروان راکه چو ما بهر زمین بوس آیند ‌ ‌ ‌ بنشینند بسر راه گذر تا بینند

سپهی چند پراگندهٔ میدان نگرند ‌ ‌ ‌ علمی چند درخشنده به پهنا بینند

نیزه بیحد سپه از رومی و روسی گویند ‌ ‌ ‌ نیزه بیحد علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازند و براطراف بساط ‌ ‌ ‌ بسر پای به پایند اگر جا بینند

آن نکاوی بصد اخلاص نجوانند وز دور ‌ ‌ ‌ شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

چشم بد دور بجا در شه خورشید نگین ‌ ‌ ‌ که لوایش بسر گنبد خضرا بینند

بزمی آراسته امروز بایوان که دران ‌ ‌ ‌ نه قدح برکف و نی باده بمینا بینند

صورت لرزه براندام سلاطین پیداست ‌ ‌ ‌ موجه را که به پیمانه ز صهبا بینند

خسروان سجده بر و نکته وران مدح سرای ‌ ‌ ‌ بزم نظاره فروز خرد افزا بینند

لختی آواز غزلخوانی غالب شنوند ‌ ‌ ‌ لختی انداز جبین سائی دارا بینند

وندران بزم که پروین و پرن را مانند ‌ ‌ ‌ پیکری با مه ناکاسته ماننا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز ‌ ‌ ‌ پیش وی دولتیان را بجا بینند

پی به پیدائی اقبال خداداد برند
از شکوهی که دران پیکر زیبا بینند

وانگه از جانب اقبال بامید قبول
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد ازان کاین همه بینند به بیغولهٔ چشم
بکفم خاتمهٔ دفتر انشا بینند

کلک داؤد نواے اثر اندوز مرا
نغمه پرداز دعاے شه والا بینند

با من زار که دربند نوایم چون نی
خویش را نیز دران پرده هم آوا بینند

ورد ما کوشش آگاه دلان خوش‌نفس باشد
ذخیرهٔ آن ورد که درهای فلک وا بینند

خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند

تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند

تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند
تا درین دایره آثار ز آدم و حوا بینند

تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند
تا بهر ماه طراز دے و فردا بینند

هم بدین ساز بهنگامهٔ هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده ۲۷

درین زمانه که از تار روزهای دراز
سپهر بافته اطلس پی وسادهٔ ناز

مگر نسیم سحر آن وساده را در باغ
بردی لاله و گل گسترد بصد اعزاز

سپس به صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز

بران بساط نهد پاے آسمان پیماے
ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز

شهنشه خرد آموزگار دادگرے
شهنشه گنه آمرز بے گناه نواز

ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز

ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز

ز بسکه بندگیش داد آبرو محمود
بر آن سرست که خود را بدل کند به ایاز

دماغ بهر چه دوزند چون خود از ره دور | بی شرف بخت شاه دیده دوزد باز

رود که آورمش تا کلام شه شنود | چو بشنوم که فلانیست منکر اعجاز

براه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ | ق | که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز

بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک | درین روش نبود کس بشهریار انباز

اگر نه چرخ پی پایهٔ سریر آورد | ق | طلای ده دهی آفتاب را بگداز

چراست این همه گرمی آفتاب که سوخت | ز تاب خویش درا بروا شاره در دل راز

سخن رسید ز گرمی تباب مهر تموز | چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ آواز

نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر | که در جحیم فروزیست ز مهر پر گداز

ز مهر رفت پژوهش که چیست چارهٔ کار | جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع | رواست سوز و اگر بال مرغ در پرواز

ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر | رود بسوی نشیب آفتاب ز فراز

چو عکس مهر در آب و ان نظاره کنی | نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

به نیمروز کسی زمزمه گر زند بر تار | زمانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز

شد آنکه غنچه شگفتی و از شمامهٔ گل | ق | شدی بصحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان غنچه خویش را از بیم سموم | که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب | نبشته ام غزلی در ورق بنود انداز

کشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور | نماند راز نهانی که ترسی از غماز

بدست آنچه بهندوستان کشند از قند | هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود دنیا فرنده بهشت | در بهشت بروی ام اگر کنند فراز

بنازمی جهد از دست من چو نغمه ز چنگ — بوقت بوسه نگر هیچ نی شود دمساز
ز روی و موی همین روی و موی هیچ نی — نوای که ره به حقیقت نبرده ز مجاز
غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد — نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز
قلم که کارروای قلمرو سخن است — بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز
شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر — به تهنیت گفت که بر بخت خویشتن می‌ناز
فلک شد چو دربان در خبر دهی بشاه — که ایستاده بدروازه پیر نعمت باز
ز دوده غیبتش خویش را شمرد آتش — بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز
حریص مدحت شاهم بذوق گستر شرف — بقدر نطق بود آبروی مدح طراز
اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک — بمدح شاه فزون باد گرم خونی آز
سخن دمی که بپایان رسیدنی خواهد — نداده صورت انجام می‌کنم آغاز
ولی با این همه کوشش نمیتوانم گفت — که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز
چه سود گر به سخن فر خسروی دارم — فتاده کار به گنجور و سخن پرداز
سخنور است و سخندان گزیر نیست از آن — که لب ز حرف ببندم به حیلهٔ ایجاز
دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم است — نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز
برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز — بصد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
تن درست و دل شاد و طالع فرخ — شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۲۸

روز بازار عیشش امسال است — ماه خرداد و عید شوال است
بر رخ روز می‌فزاید حسن — شب که مانا عنبرین خال است
در دو پیکر خرامش خورشید — روز را بر فزونیش دال است

سبزه زادست بهار و تموز — بس رهگذار پامالست

برشگال و تموز اندر هند — دیده باشی که بر چه منوالست

هر یکی را ازین دو فصل بوصل — دوش بر دوش بال بر بالست

فیض باران هم از بهاران جوی — کاروانی دگر بدنبالست

میوه بالد بخویشتن بر شاخ — کش امید قبول اقبالست

ابر از باد در سبکتنی از ابر — کو بکو بار و سو بسو پالست

بازماند انبه از گل افشانی — در رگش شهد ناب سیالست

لذتش را همی زبان نکند — گر ز زریست گونه ور آلست

باد گرم ار ز خاک دود انگیخت — تا ندانی سموم قتالست

ابر گرد آورد فلک زین دود — در دماغش هوای ارسالست

گیر در شب عیار گرمی روز — لب آفاق پر ز تبخالست

ذره ها را ز تابش خورشید — هیئت نقطه های رمالست

خوبی کار بعد ازین بینی — آنچه پیداست خوبی فالست

سبز گردد دگر بدانسان دشت — که تو گوئی زمردین شالست

جای بر سبزه روید از بالش — هر کجا مرغ بی پر و بالست

سیم را گشته آبجو سباک — موج دریای سبزه خلخالست

آبهای روان فراز فرین — نه به تنها نشاط اطفالست

عارفان را دهد ز خلد نشان — آن به تفصیل و این باجمالست

به بهشتی چه دل نهی غالب — که به پاداش حسن اعمالست

سایهٔ ابر و جوی و سبزهٔ باغ — که روان تازه کن بهر حالست

مدح سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقد گنج آمالست

بو ظفر کز ازل به فیروزی — کارفرمای بخت و اقبالست
زرفشان خسروی که در عهدش — معدن از زخم تیشه غربالست
شاه هد بخت شاه را در دهر — چرخ آئینهٔ مهر تمثالست
با نوالش وفور ارزاقست — با جلالش ظهور آجالست
در سلوکش ثبات اقطابست — در سلوکش مقام ابدالست
جاهش از تازگی بود باغی — که در آن گونه گونه اشکالست
سدره با آن زمردین بالان — اندران باغ پشه آمالست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب — ابر نیسان رگش ازین نالست
زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز وان بهر سالست
به تنزل نشان دهم ز عروج — شوکت شاه بحر سیالست
وین مکوکب فلک که میدانی — اندران بحر ماهی والست
خامه دم زند ز راز گوئی و من — راز دارم زبان من لالست
جوهر تیغ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشت اقبالست
در زمان ظهور صاحب امر — زخم این زرق فرق دجالست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین خط — بر دوام بقای شه دالست
شاد ماناد شاه تا در دهر — دور روز و شب و مه و سالست

بست و نهمین قصیدهٔ برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکهٔ معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نظم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد — گر خون طراز سر ورق داستان دهد

خون دل از شگاف قلم می تراودم … بارو بام ابر و نم از تا و دان دهد

آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد … از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد

از سر گذشته سیل و مرا در سر آنکه لب … زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد

نالم ز جور شحنه ولی بیم کیسه بردار … تا نام فلک در انجمنم بر زبان دهد

فریاد از سپهر که بر خوان آشتی … خون جگر بنان خورش میهمان دهد

آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب … نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری ست … کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد

زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی … داد ستم به شحنگی خاکدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر … رحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان … دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد

ناگه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد … تا در سیاهنای این ببر در چه آن دهد

خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان … خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دوده من میهمان دهد

نفشاندم فلک بسر خوان دهم ز دور … نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان در دل آدرم … اختر گزار قافیه ام پرنیان دهد

بختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو … پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار … ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن فیضم که دهر … بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانه آزاد من بود … عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد

عریان بروز تا بودم تن در آفتاب … شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلعی دگر آرم سخن ز خویش	دانا چو لب بحرف برد آسمان دهد

آن مور سرکشم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال پر پرواز جان دهد

گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز	شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد
چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق	دانم که چشم روشنی آشیان دهد
آنرا همان سبیکهٔ آن رنگم قیاس	گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر	چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد
سازد ز عود کشتی من چرخ و من ز خویش	سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد
شبهای تار نالم و دانم بمن خوش ست	گردون دمیکه گوش باه و فغان دهد
وان خود برین سرست که هم بر صدای من	تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد
داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق	بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد بنام من	آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن	از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل	آن را قسم بجان من ناتوان دهد
ناسازی غم این و نخواهم ببزم راز	سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ	اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا	گاه مرا حمایل ولا با کهکشان دهد
راه سخن گشودم اگر خود نشد که بخت	راهم ببزم بانوی گیتی ستان دهد
آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی	یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم می کشتی	جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن ازان گشت آفتاب	کافاق را مثالی ازو در عیان دهد

فرخ دمیکه عیسی ازان نیست جاودان
کش فرخی بزندگی جاودان دهد

وکثوریا که کاتب قسمت ز دفترش
توقیع خسروی بجهان خسروان دهد

اندیشه گر بغرض برد ره به منظرش
افلاک را ز دور به پستی نشان دهد

فطرت که از برای نمود از هر کمال
آرد مثال و رابطه در میان دهد

تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان
زان لمحه بعد که دور زمان دهد

زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند
این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد

ازبسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی
فرجام نازش شرف دودمان دهد

نوشابه بوی بوی زری تا بدان حریم
آید که تن بهمدمی پاسبان دهد

قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام
دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد

بر سنگ شکل خاتم جم گرد آستان
بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم
قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش ببوستان تمنا بشرط حلم
از دی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمان او زبسکه نهد رسم یکدلی
در گله گرگ رونق کار شبان دهد

پیش سگش زبسکه زند دم ز آشتی
دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند
مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد

صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد
بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد

از کلک خال مشک بروی ورق نهد
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد

در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
در بذل نان بدودهٔ چنگیز خان دهد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد

امالبش که چون به سخن درفشان شود
انبهٔ شکرمالش کف گوهرفشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
گنجینه های لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
در بستدن قدح می چون ارغوان دهد

نشگفت گر به میکده پیری می فروش
ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل
رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد

معموره که آب و هوایش ز خور می
در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر
در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد

لندن نگر که سرمه ز خاکش به خلق
چندانکه خاک رهگذر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
مشکل که ساز عجز نوای چنان دهد

گوییم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند
تا این بود سپهر همه فرح آن دهد

آن خواهم از خدای توانا که روزگار
از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد

آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را
از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آن باد و دور نیست که گفتار من مرا
سیمای عز و جاه برین آستان دهد

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص
آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

آن باد و درخورست که فرماندهی کنم
هر یک دوده که کنگ هندوستان دهد

آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر
انجام خواهش اسدالله خان دهد

چون دهر غالبم به سخن نام کرده است
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگارها نتواند شمار یافت
تو در روزگار آنچه درین روزگار یافت

به کار تیز گرد فلک در میان مبین
حق داد داد حق که به مرکز قرار یافت

درهای آسمان بزمین باز کرده اند
هرکس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود
بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه چشمهٔ مهری بدان که ماه
پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
اجر جگرخراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمی کند
در دهر هر چه صورت ازین هر چهار یافت

هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت
هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

سر روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعده های کهن بدهر
هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید
ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

عاشق زبسکه شاهد بیدادپیشه را
از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت

گر زاهد است نیز ز من می بجام برد
ور مجرمست نیز ز شه زینهار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز
دندانهٔ کلید ز دندان مار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت
خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست
بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی
ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی
سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت

بر خستگان هند به بخشود از کرم
و کشوری که رونق از روزگار یافت

جشنی بکارسازی اقبال ساز داد
کاقبال ناز را بهنش سازگار یافت

بالد چنان زناز که پهلو زند بتاج
از بسکه تخت پایگهی استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بایستی انجم ازپی ترصیع تاج و تخت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
آورد هرچه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود
در سینه خاره خاره زجوش شرار یافت

خرشید را بچشم کواکب فزود ارج
تنها نه آبروی گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود
ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت

زین پیش پیش میانهٔ مردم سخن رود
از دورباشها که جم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن
در دور شه بمیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو
با خویش برد هرچه در خورد کار یافت

گل هم از جوش رنگ بهنگامه جا کجاست
آورد گر بهار تنش را فگار یافت

در راه پای مرد غریبان شمرده شد
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد
جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران
توسن شرف بحیلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

ور در شکارگاه خدنگی ز شست جست
چشم غزاله سرمه ز دنباله دار یافت

باشد بجای وشبهه بمنزل زند فرس | بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست در جهان | این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
فرمان روای ماست که از فر شوکتش | شد تاج سر فراز و نگین اعتبار یافت
زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود | صد بارم از گداز نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضای زمانست کاین زمان | شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین نبود کز عطای دهر | آبان و مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لاله خود رو بخاک خفت | خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود | دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید | دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد | ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه | وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
حاشا که استعار بود هیچ عمر خلق | عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن | ور خود ز روی هندسگاهی شمار یافت
از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم | هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد | نامیه از بند زمهریر بر آمد
کسب هوا نفع آب خضر رساند | سبزه جهان را به پیشه راهبر آمد
در چمنستان کشوده بار نوادر | باد که بازارگان بحر و بر آمد
اشتلم انتظار گل بود ارنه | دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد
تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را | سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد

بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان — کوکبهٔ گل مگر بباغ در آمد
قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل — از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد
کثرت انواع گل نگر که هیولی — رنجه ز بار فزونی صور آمد
لاله بپیچد ز تیغ کوه گذشتن — دامنش اینک ز زیر سنگ بر آمد
نکهت گل شد وبای عام جهان را — زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد
میکدهٔ خسرو گلست زمستان — صورت مینا ز غوره در نظر آمد
ای گل و مل را شمرده قافیهٔ هم — در زر و در زمین که قلب یکدگر آمد
مس اگر از کیمیا بصورت زر شد — باده نه بینی که کیمیای زر آمد
تا چه نبشتند در صحایف حکمت — زرده و می خورد و حرف مختصر آمد
رو غم تر دامنی مخور که جهان را — موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
بر نمط سال نو سوی کهن آور — شادی روئی که جنت نظر آمد
جائزهٔ شعر درد باده من هم — کوری چشمی که دشمن هنر آمد
فتوی می داد ابر و باد ولیکن — شیشه نهان به که ژاله بد گهر آمد
گیر که در سایهٔ نهال نشستی — مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد
سیر نگردد هوس بسنبل و ریحان — عشرت گلشن بقدر ما حضر آمد
سرو روانی وگر بباغ در آری — عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
تا چه قدر زردهی که جلوه فرد شد — زر خرف انگارد دیده را خطر آمد
شعله رخا سبزه خوی چه چه جوئی — تا نه سگالی که شعله بی شرر آمد
در کف این قوم هر چه هست نگارست — تیر جگر دوز و دشنه سینه در آمد
زین همه بگذر ببین که باد خزانی — سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
غنچه اگر رخ کشوده طرف نبسته — سبزه اگر سر کشیده پی سپر آمد

حسرت خاک آسمان نگاه ندارد
حرزهٔ گل وقت و خون گل هدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان
آمده باشد که نو بهار بسر آمد

بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد

رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن
لیک باندیشهٔ که بعرصه آمد

گلکدهٔ بی خزان زردی حقیقت
بزم شهنشاه کیقباد فر آمد

خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز ولکتوریا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به بیداسے دلکشای تقدس
راهرو و راه دان و راهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش
مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد

آنکه مرا و را نگاه بنده شمردن
دولت جاوید همچو من ز در آمد

بسکه فزود ارج مردمی بجهان در
واسطهٔ نازش ابوالبشر آمد

آنچه همی جست ز آب خضر سکندر
موکب او را غبار رهگذر آمد

زانکه بهوسم جبین ماه چه خیزد
عتبهٔ شاه از فلک بلند تر آمد

ناسخ آوازهٔ درفش کیانی ست
رایت رایت که آیت ظفر آمد

بیم خطا نیست لرزد ار دل دشمن
تیر ترا خود نشانه از جگر آمد

چینهٔ مرغان بام تست کواکب
زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد

شیر شکارا سکندر آئنه دارا
سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد

قطره فشان رفته در قطره بر اهش
تیره سوادی چو سایه در نظر آمد

بر اثر رشحه خیل مور روان بین
خامه مگر پارهٔ ز نیشکر آمد

خامه خود را برهروی نستایم
خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش — جنس سخن کس بپرسد و کس مخر آمد

بیع و شری نبود اختران فلک را — پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد

زخمه ندارد ستیزه بارگ جانش — آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را — خسته سگالد که ناله بی اثر آمد

ناله صدای شکست دل بود آری — بانگ دهد شیشه که بر حجر آمد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را — خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد

تا چه بود سود همفنان گزشته — ما بفغانیم کز سخن ضرر آمد

شعر مگر معدنست و لعل و زر انجا — سحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد

جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پای — هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد

هم بدل خستهٔ ستمکشش مازو — گردم یاران رفته کارگر آمد

آمده غالب بعرصه گردگران را — روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد

گر پس و پیشیم نی ز هم کم و بیشیم — جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آمد

موج همی پاسے کم ز موج نیارد — گر به نبود از قفاسے یکدگر آمد

هم بتو نازم که مرجع سخن من — داور دانش پژوه دیده ور آمد

داد سخن ده که دل بداد نهادن — شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد

سازد عاپیش ازان که زخمه پزیرد — خود به نوا از نوازشش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب — بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد

حاصل هیلاج و کدخداست همانا — هرچه فراخورد دانش بشر آمد

مدت عمر تر از زمانه چه داند — کان ز بقاسے زمانه بیشتر آمد

قصیدهٔ سی و دوم [۳۲]

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت ‌ ‌ ‌ مرغ به رسم مغان زمزمه از سر گرفت
سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید ‌ ‌ ‌ مهر پدیدار باغ آئنه در زر گرفت
دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت ‌ ‌ ‌ باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت
سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند ‌ ‌ ‌ گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت
قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید ‌ ‌ ‌ عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید ‌ ‌ ‌ لیک به سرهنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیامد فرو سر به گهر گستنش ‌ ‌ ‌ قطره ز بالادوی هیئت اختر گرفت
مهر بسودای تاک لمعه ز کان باز چید ‌ ‌ ‌ از زر اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت
دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت ‌ ‌ ‌ مهر تجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت
روشنی روزگار از شب یلدا فزود ‌ ‌ ‌ عشرت از دی بهشت در مه آذر گرفت
خاتمهٔ سال و ماه چهره به هفت آب شست ‌ ‌ ‌ کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت
رفت چو یکچند از هشتصد و سی و هفت ‌ ‌ ‌ معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت
گلبن افسرده را روح بقالب دوید ‌ ‌ ‌ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت
تا به ستیزد بهار تیغ ز آتش کشید ‌ ‌ ‌ تا نگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
بسکه به آتش سپرد نامیه سیمای گل ‌ ‌ ‌ است گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت ‌ ‌ ‌ در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت
کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد ‌ ‌ ‌ در صف ربابگش جای گل آذر گرفت
شعلهٔ بیرنگ از شرار بال چراغان گشود ‌ ‌ ‌ باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت
دیدهٔ امید خلق آئنه در ره نهاد ‌ ‌ ‌ شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت
پرده‌گری تا کجا صاف نگوییم چرا ‌ ‌ ‌ هند ز لارڈ آکلنڈ رونق دیگر گرفت
بسکه بذوق رخش تاخت بعزم غزنی ‌ ‌ ‌ آرزوی دی را بهار هم به ره اندر گرفت

پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش — در شره بر هم زدن صد سر و افسر گرفت

بسکه به بزم اندرش بذله فشانست لب — جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه به رزم اندرش حربه گزارست کف — سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بیکبارگی بندهٔ ز یونان خرید — آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرهم رحمت نهاد — غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت

در صفت بذل وجود طعنه بحاتم نوشت — در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد — بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شرر گسترش دود ز سنبل کشاد — لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بر سر داور فشاند هرچه ز داور گرفت

بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد — بسکه ز اهل صلاح سردی دم بر گرفت

ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید — قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور — تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت

بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور — خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت

شست بشاش گلاب کام و زبان چند بار — تا اسدالله خان نام گو زر گرفت

نامه بنازد بخویشتن کز اثر فیض مدح — نقطه ز بس روشنی تابش اختر گرفت

بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسام طرز هرچه نکوتر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخ زرد و سرشک زر و گوهر گرفت

تهنیت عید را اینک سرانجام داد — گرچه سخن در طواف مایه ز مهر دیر گرفت

کلک هنرپیشه را باد زبان مژده گوی — کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

شبیہ مبارک نجم الدولہ دبیر الملک اسد اللہ خان بہادر نظام جنگ المتخلص بہ غالب مرحوم



غالب نام آورم نام و نشانم مپرس | ہم اسد اللہم و ہم اسد اللہیم

شاهد گفتار را با دل آئینه دار
گرد ره یاقوت مدح اینهمه زیور گرفت

شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون سپهر
کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت

از تو رسیدم بنوش ورنه لبم عمرها
سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت

از تو توانا شدم ورنه مرا روزها
چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت

خواست دل رد خیال زخم جگر دوختن
از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

هیبت پیشینه غم برد بموج از خودم
طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت

خواستم از سوز دل یک دو نفس بر کشم
طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت

همدم گرم خویش خشک نمودم ورق
صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت

با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو
خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت

درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت
بسکه بذوق دعا بخیه دلم در گرفت

تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید
تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ دا کلند باد بدانسان بلند
کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم

بهر کس شیوهٔ خاصی در ایثار است ارزانی
زمن مدح و ز لارڈ الن برا گنجینه افشانی

زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری
خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا با دبیت قیصر دم
کفش هنگام بخشش درفشان ابر نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی
همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلیمانی

بعهدش ماه هر شب کابین آفاق مهتابی
بدورش زهره دائم حوتی و جلیس

همش با خلق گوناگون نوازش در حق اینی
همش با خویش رنگارنگ نازش در رضا دادنی

سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی
بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی
عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند به شهواری
به عزمش کوهسار از راه برخیزد به آسانی

دلیران سپاهش را هنرها حمله پیرایی
ز آرستان حاجش را بناها حمله کیوانی

با قلیمش گدا نتوان به ره دیدن ز ناپایی
به هیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را به پرویش سازش همان یکتائی
نوازش را نکویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش برده حوران را ز بیتابی
کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را به مهمانی

روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی
که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود نگینی گر بلالش جاودان بینی
که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر
که سیمایش به مهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم
که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط علیانی

نگهدارم توانگر به سیم و زر رسید ستم
زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

برسم نکته سنجان سخن غالب بود نامم
بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی

مراد رد نیست اندر دل که جان فرسای آنرا
ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد
ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمایم
به پیمان سود دارم آئین ثناخوانی

کرم بسیکر دگر لازم آمد از ره غمخواری
تو نیز از ره غمخواری کرم کن کز کریمانی

از آن در نامهٔ مدح تو آیم بر زبان نامش
که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم
که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آموزی
ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دانم باد و فرخ باد و روزافزون
یمن لطفت تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیده سی و چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو — تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو

الحق ترا که شان [illegible] داوری پدید — ملک [illegible] سپاه و شاه و گدا در امان تو

در پایه آن مهی که بتو [illegible] روزگار — دارد [illegible] شاهان نشان تو

در جلوه آن مهی که [illegible] کمال — با [illegible] فراز چرخ زحل آسمان تو

هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز — تو [illegible] وا هل جهان میهمان تو

هم سبزه از تو خرم [illegible] — تو [illegible] زمین بوستان تو

ای تیغ تیز [illegible] تو — [illegible] اقبال [illegible] بخت جوان تو

ای روزگار [illegible] تو — [illegible] تو [illegible] گرز گران تو

در بزمگاه عیش [illegible] نشین تو — [illegible] همزبان تو

جز حق نماند [illegible] — [illegible] هیچ [illegible] زبان تو

انصاف جاده [illegible] تو — [illegible] پرتو خرد [illegible] روان تو

سنجم نوای [illegible] دیگر که آسمان — [illegible] ذوق زمزمه مدح خوان تو

[illegible] شان تو

[illegible] خویش [illegible] جهان تو

اے از نهاد پاک [illegible] مسیح — [illegible] قدسیان [illegible] تو

هر جا که رفته [illegible] — [illegible] زبان تو

جان چون [illegible] چون [illegible] تو — دل می [illegible] کمان تو

در بذل و عدل [illegible] اند — [illegible] از تو بوده [illegible] زبان تو

نی نی ز بذل و عدل نگویم از آنکه هست — زین هردو صفت یک [illegible] آستان تو

بی سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت
از بسکه خست سینهٔ کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار
گر باده راست طعم شکر در دهان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک نگ و لعل
ای نوبهار گرد ره کاروان تو

گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر
گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر
اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون تو ئی نسزد غیر چون منی
نازم بشکوه خویشتن بلندست شان تو

باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس
بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو

از تو تپانشست مقدم بچشم حور
برخاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گزرانی نظیر من
یکتا دُری بود ز تو گردیم آن تو

آری گمان تست نه آئینه [illegible] آب
تا خود نظیر من گزرد در گمان تو

دور از توام بسینه غمی بود جانگسل
کان هیچ نی وفای من شده خاطرنشان تو

بخشود در [illegible] و بهر من آشکار
آورد نوشداروی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن
دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو

گیرد ز من عیار تو آن تجربه که او
میخواست در مسیح دمی امتحان تو

مرا جدائیکه کوشش من رایگان نرفت
خواهم ز حق حیات ابد را گمان تو

من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط
مورم و لی ز زله ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری دران شمار
غالب که نام من گزرد بر زبان تو

بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار
مداح شاه تست و دعاگوی جان تو

ای بخت تو بسبزی و عمر تو در خوشی
آن نوبهار و این چمن بی خزان تو

همواره باد در روی زمین جلوه گاه تو
پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدهٔ سی و پنجم

یافت آئینهٔ بخت تو ز دولت پرداز
هله کلکته بدین حسن خدا ساز بناز

گل برافشان بگریبان حریف سرمست
جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز

وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز
وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز

عرش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود
موج نیرنگ بهارست ترا زمزمهٔ ساز

سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر
روستائیست ز اقصای تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت ای بقعه که گرد ره تست
خاطر آویز تر از طرهٔ مشکین ایاز

چشم بد دور که هر جاده بصحرای تو گشت
تار گلدستهٔ نقش قدم شاهنیاز

فرصت باد که آرایش ایوان تو شد
داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

چارلس مثکف فرخنده شمائل که بدهر
بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز

آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود
شب همه روز ز مه و خورشید بود ناصیه ساز

آنکه در هند بیمن اثر سعد نقش
آشیان ساخته گنجشک ز سر پنجهٔ باز

آنکه باشد بره فیض در مکرمتش
چون در آئینه پیوسته بروی همه باز

بسلامش نخمیدست ز مهد جا گر چرخ
از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز

نم یک رشحهٔ فیضست که تا ریخت فرو
در روانش رای شد و بر لب عیسی اعجاز

استوا یافت زمانش بنحیی که ز عدل
سایه بر شخص نچسپید به پهنا و دراز

بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش
شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز

عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم
رای وی در اثر جلوه بخورشید انباز

بر رخ از تاب تحرّش فر سعادت پیدا
ذره از گرد رهش خیل هما در پرواز

ایکه بر نامه نام تو ز دیوان قضا
بسته اندازه اثر دولت جاوید طراز

این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک
باشد آرایش تقریب پی عرض نیاز

ورنه اندازه هر بیهده پاسخ نبود
که باندازه ثنای تو نماید تگ و تاز

یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته
کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز

گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی
ناوه سعی من از راه نگردیدی باز

ناله زار من از شدت جور شرکاست
نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز

بر رخ من در رزقی که کشاید داور
حیف باشد که کند خصم بد اندیش فراز

هفت سالست که با یکدیگر آویخته ایم
من و غاصب چو سر رشته شمع و دم گاز

او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب
من ز بیچارگی خویش باداب نیاز

آه از عربده پرداز بخت سرکش
داد از غاته برانداز چرخ کجباز

دل در اندیشه و جان در غم و لب زوریه
خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز

خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان
جز بتائید تو ای خسرو درویش نواز

زین سپه خوشتر که بعدت شود انجام گرای
ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز

بو که اندازه در آید بدرستی ز عمل
بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز

طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم
زانکه غم حوصله سوز است و بلا زهره گداز

چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا
داورا زودتر از هر چه بحالم پرداز

پنج مطلب ز تو ام هست و بصدگونه امید
خواهم آن پنج علی الرغم حسود غماز

اول اینست که در باب معاشی که مراست
کنی اندیشه محکم بطریق ایجاز

هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
هم باندازه آن نقش شود مانده بساز

دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد
غیر پاینده درین وجه نباشد انباز

سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب — پیش فرمانده میوات بدریوزه دراز

هم بگنجینه سرکار براستی خواهم — داده انصاف بدین بانگی اذن جواز

چارم آنست که باقی زر چندین ساله — بی نزاع و جدال و جهد بمن گردد باز

پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی — دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز

بخشیم تازه خلعتی و بران افزایی — خلعتی درخور این دولت جاوید طراز

به که کوته کنم افسانهٔ دعوی بدعا — زانکه دانم سر این رشته درازست دراز

تا زمان آینهٔ عرض صباحت و مسا — تا زمین جلوه که نقش نشیب ست فراز

بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین — بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز

بنصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه — عشرت و عیش ندیمانه بزمت همراز

غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست — از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیده سی و ششم

بلکه از دوست درین دائره تنها ماند — جز دران خانه نماند که بصحرا ماند

از گل و سبزه بود دهر بساطی که بران — دردمی از قدح و ریزه ز مینا ماند

دهر و کعبه بشارت ز قبولش ندهند — جز بدان خار که از بادیه در پا ماند

ذرهٔ شوق نیم تنگدل از بیم هلاک — خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند

سجده خواهم که ز سیمانه گذارد اثری — اثر سجده چه خواهی که بسیما ماند

نقشهٔ شوق بشیرازه نه گنجد زنهار — بگذارید که این نسخه معما ماند

دیگران وایه و من مزد دعا میخواهم — بردر دوست سوالم به تقاضا ماند

بنده از اشک فشانی نه پسندم معذور — نگران لحظه که حیران تماشا ماند

بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم — به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند

نیمشب فکر صبوحی ز تو گل دور است — نپسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینهٔ راز است نه بازیچهٔ کفر — عارف آن به که به نظاره ز غوغا ماند

قدمم یوسف اگر در رهٔ ایمان لغزد — بتی از دور نمایند که بر جا ماند

در رهٔ عشق ز معموره نشان می خواهم — تا به در ویش دهم هرچه ز لیخا ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم — از من این گنبد فیروزه پرآوا ماند

سخن از پیشروان ماند و ما نازین پس — ما نمانیم و به گیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد — مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند

بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه — کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلیٰ آمد

روزم از سوز درخشانی آتش دارد — شبم از دود به آبنوسی سودا ماند

شبم از روشنی داغ به روزم خندد — روزم از تیرگی خویش به شبها ماند

غم و آن جا گرانی که به کوهش سنجند — طبع و آن مایه روانی که به دریا ماند

آنچنان تیز پرد طائر فکرم کز وی — چاکها در جگر باد هویدا ماند

آنچنان تند رود پیک خیالم کز من — سایه نشگفت که در راه روی وا ماند

رودم از شوق چنان مست که از رخت سفر — هم از آنجا شمرم هرچه به هر جا ماند

مست و شوریده به غارت بیابان علمم — گز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق — دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفرا گره کس چون نرود — بدیاری که سواد دشتش به سویدا ماند

یارب از فیض فرود از مقدم کیست — که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند

فر و فرهنگ فریدون به آسایش خلق — کشور آباد ز فرش مانده و دانا ماند

نیست کس بلکه نبود است و نخواهد بودن — که به فرهنگ به فرزانه یکتا ماند

آسمان پایه جمیس تامسن آن قلزم فیض — باد جایش بجا تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح
از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند

راست گویم چو بود پایهٔ ممدوح بلند
چکند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند

پادشاهان بسجود درش آورده هجوم
تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند

ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست
بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند

گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند
گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند

بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود
بعد ازان کش نگه از خشم معرّا ماند

مژه هنگام خطا بخشی اعدا ز حیا
به علمهای فروخفتهٔ اعدا ماند

ای که با عارض پرنور تو در معرض لاف
شمع پروانه شود مهر به حربا ماند

دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه
منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند

ور درین بادیه سالک به مثل باد شود
همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند

حد ما نیست ثنای تو ولیکن ز دهر
زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند

حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق
آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند

از پی مدح تو چون نقطه گزارد بورق
خامهٔ من بنغمه الی دم انشا ماند

که سیه مست می ناز به صحرا پوید
واندر آن پویه ازو نافه به صحرا ماند

حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح
خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند

گر کنی یاد و نرنجم که در اندیشهٔ من
این تغافل به فراموشی عمدا ماند

ور بگویند ز سهو ست بمیرم لیکن
بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند

غالب از عربده بس کن که خود اینگونه سخن
به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند

مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگزار
تا نوائی ز پی بلبل شیدا ماند

در ره شوق دلاویز نوائی بر کش
به ادائی که به هنجار نکیسا ماند

چون فرا اهل سخن آیین دعا شرط و جز است
چند گوئی که چنین باد چنان تا ماند

دلنشین مصرعی از صدر بپایان نویس — محضر شوق همان به که مستثنی ماند
یارب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ — باد جاویش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم

بی می نکند در کف من خامه روائی — سر دست هوا آتش بیدود کجائی
باید که صراحی بود آبستن صهبا — تا ناطقه را روی دهد نادره زائی
عیدست و دم صبح و جهانی بتماشا — ما و کف خاکستر و آئینه زدائی
بگذاشته هرچند نشان لاغری از من — از ناله کنم سوی خودش راهنمائی
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست — ای طرهٔ طرار ندانم چه بلائی
از بهر رهائی نکنم سعی همانا — لب می گزم از ذوق درین سلسله خائی
رنجد ز لبم دوست بنجوا نه فشانی — اما نکند منع غم از سینه گزائی
آزرم گل و سرزنش خار نسنجد — نازم به گرانمایگی بیسر و پائی
بیدستگهم بسکه گرم باده فرستند — از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی
من شاد بامید وصال وی و اغیار — دانند که از دوست شکیبم بجدائی
نازم بسر زلف درازش که دل زار — هم در خم آن دام بود بعد رهائی
ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان — وی رنگ رخ از شدت درد تو هوائی
در عشق تو بیتابی بی ساختهٔ من — بی سود تر از کشمکش زهد ریائی
پیداست که بر راز نهانت که برد پی — گر بر دل پرخون نهیم دست حنائی
بیگانهٔ رسم و ره انصاف زهی — لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائی
شه عادل و من روی شناس شه عادل — در کشتن من این همه بیباک چرائی
وقتست که سرمست می از انجمن ناز — برخیزی و بیتاب ببالین من آئی

گاهی بادادم ز سنبل از بند گره فشانی — گاهی بنوا ساز سکنی نغمه سرائی
در چاره نبیند بیشی و آزاد نشینی — در مهر نورزی و به بیداد گرائی
بر دل غم عشق تو کنم سرو نفس را — سازم بغزل گرم خداوند ستائی
فرزانه پیر گشتسب که ستایند بجاهش — چندانکه پرستند خدا را بخدائی
آن عین ظفر در فن اقلیم ستانی — آن اصل خرد در روش کار کشائی
چون دید که طاقت نفزاید مگر امید — بر طاقتم افزود ز امید فزائی
چون دید که اندوه نزاید مگر از دل — دل برد ز من تا کند اندوه ربائی
چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج — نو جنبش نفس شود خسته تن از قلعه کشائی
در جنگ کند بر تن بدخواه سمومی — در صلح کند بر چمن ملک صبائی
در مدح سرایم غزل پاک ندارم — گز ذوق بود این همه آشفته نوائی

ای آنکه کند سایهٔ دست تو همائی
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائی

ای آنکه بفرمان قضا کعبهٔ خلقی — ای آنکه در آئین وفا قبلهٔ مائی
همسایهٔ اقبال لوای تو بلندی — وابستهٔ انداز کمند تو رسائی
از رغبت دست گهر افشان تو در بزم — از موج دهد می بقدح بال کشائی
از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ — از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی
آنانکه ستایشگر هر گونه کمالند — دانند که شایستهٔ هر گونه ثنائی
در ناصیهٔ جوهر جان تابش مهری — در مردمک دیدهٔ دل نور وفائی
گر مشرب توحید شود چشمهٔ زلالی — در صورت معنی شود آئینه صفائی
در میکدهٔ یاد خدا گردش جامی — در قافلهٔ فیض حق آواز درائی
غم کاه تر از مژدهٔ ایام وصالی — دلخواه تر از سرعت تاثیر دعائی

از پیشگهٔ فیض ازل آن تو بادا — عمر ابد و خوشدلی و کامروائی
سیمرغ شود گر به منش طائر مقصود — از حلقهٔ دام تو مبیناد رهائی
از غالب غمدیده که از تست سپاسش — مقبول تو بادا روش مدح سرائی

قصیدهٔ سی و هشتم

هرچه در مبدا فیاض بود آن منست — گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست
از سواد شب قدر ست مدادم به دوات — آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست
بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم — خامه هنگام رقم سرو خرامان منست
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد — در خیابان ورق سنبل و ریحان منست
خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت — از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست
مستقیم عام مدان ور روشم سهل مگیر — ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست
جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم — دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست
تاجر نظمم و از کشور جان مے آیم — مدح و تشبیب قماش و گله سامان منست
نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد — گر ندانسته که نام که بعنوان منست
مرحبا داور جم مرتبه تامسن ماڈک — بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست
خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر — این رگ ابر که کلک گهرافشان منست
دم تحریر ثنای تو بخلوت گه فکر — بال عنقای نظر مروحه جنبان منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا — عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست
نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح — رشک بر فرخی و خوبی دوران منست
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر — کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست
گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم — گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوییم — گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چرخ که گردد گذرش بر چه خطاست — قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست — کرمت گفت رهش بر در عمّان منست

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل — خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست

ذرّه گرد رهت را بهوا در پرواز — چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست — مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد — تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست

هر دمم عیش ابد حلقه زند بر در دل — غم عشق تو درین غمکده مهمان منست

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد — عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست

به نسیم سر کوی تو کشودم سینه — زین سپس لاله و گل ننگ گریبان منست

فرط اخلاص نظر کن که گزشتم از رشک — سگ کویت بوفاداری ز اعیان منست

به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا — بگمانم ز سراپای تو کان جان منست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب — ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان منست

به میانجی گری خامه شدم روی شناس — در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم — گر دلت در گرو پرسش پنهان منست

چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر — کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان — کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست

چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی — کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست

پایهٔ مدح تو ام نیست همانا زین بعد — آنچه از من شنوی ناله و افغان منست

آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دلست — آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منست

شاهد غم چو به هستی رخ خویش آراید — طرهٔ غم بخشش حال پریشان منست

بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا — اختر روز لشب شمع شبستان منست
دل بدندان دهم و بر لب دندان نهم — کاین دل غمزده هم درخور دندان منست
هست دشوار و محالست که مشکل نبود — اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست
جان اگر خسته ترا زتن بودم نیست شگفت — زانکه دل تنگ ترا زگوشهٔ زندان منست
بصریر قلم خویش خوشم پندارم — کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست
پر تپیدستم و بی برگ خدایا تا چند — به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست
چون به بند فلکم خسته ازینم چه نشاط — که عطارد به سخن طفل دبستان منست
این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد — تا روا نیست متاعی که به دکان منست
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم — بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست
دیگر از درد چه نالم که به غمخواری این — چو تو عیسی نفسی راسر درمان منست
لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد — ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست
بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم — تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست
خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای — کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی — به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی
فغان که ریخت تمنای بستر و بالین — خسک به پیرهن لذت تن آسانی
فغان که نامهٔ شوقم بکار سوی قبول — نبرد راه بجائی ز هرزه عنوانی
فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم — بزیر کوه بود دامن از گرانجانی
فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز — بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی
فغان که داد ندادی و وقت آن آمد — که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان

فغان که جان به غمت داده‌ام و تو دانستی | که جان فی هند وفا پیشگان به آسانی

فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم | بچار موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان | کشم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که گدیه خورد اوران دهر رود | به پیش همچو خودی بهر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که باخته‌ام | نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت اعدا شکنجه بیست | دلی که بود طربگاه روح حیوانی

برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع | همی پرد ز دماغم قوای نفسانی

نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری | نه جای آنکه بمانم درین پریشانی

به داد من که رسد کاندرین بساط مرا | گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی

مگر تلافی آزار من کند روزی | بمقتضای خداترسی و خدادانی

بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن | بنای بارگه عدل و داد را بانی

بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ | کز وست گلبن انصاف را گل افشانی

نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر | صحیح کرده قوانین معدلت رانی

اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر | فگنده اند در آفاق شور سلطانی

توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت | کز وست مخترع شیوهٔ جهانبانی

زهی مربی بیمایگان که از فیضش | سراب کرده محیطی و قطره عمانی

ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی | به آفتاب طرف گشته در درخشانی

خوشا لطافت اندازهٔ ادا سنجی | زهی نزاکت انداز مدعا دانی

که شد به بزم قبولش که او بدید و نخواند | غم درون وی از سطر چین پیشانی

بقای عشرت او را چمن دعاگویست | ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی

بهار باد فروشیست بزم جاهش را | بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم | که غیبت افگندم در طلسم حیرانی

اگر سری که فرو برده ام بدلق خیال | برآورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی
بگاه عرض گرو برده زابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی | نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی

لب تو زنده کن معجز مسیحائی | رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی

به صفحه از خم تیغ تو گر شد نقشی | چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست | ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی

به گرد سم سمند تو نسبتی دارد | سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی

بذوق نعمت خوانت چنان بحرص فتاد | که در دهان صدف گرد آب دندانی

سپهر بارگها روزگار مرتبتا | که از تو یافته جنس کرم فراوانی

براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد | خیال انوری و سعی فکر خاقانی

من شکسته دل بینوای هیچدان | چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی

گدائیم و به تمنای داد آمده ام | بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

ز ناله ام چه محابا که معدلت کیشی | ز گدیه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال اینقدر خواهم | که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی

مراد نیست ز درد شکستگی لبریز | نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

ز بیست سال فزون میشود که می سوزد | نفس چو رشتهٔ شمع بزم حیرانی

کجاست جیب که چاکی در و توانم زد | مگر جگر بدریدن وهم ز عریانی

ز اهل دهر درین روزگار بیدروی | به عید عشرت خویشم نمود قربانی

سیاه مست ندارد ز کس محابائی | شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر بپیرهن جان فشاند و جا نگزاشت
که شعله سر کشد از داغهای پنهانی

چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگی من
به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ها
نه مدعی عربی و نه من خراسانی

بداد گاه رسیدم چنانکه دانستم
برس بداد غریبان چنانکه بتوانی

بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست
نگاهداشتن اندازهٔ ثناخوانی

خوش ست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق
نهال جلوهٔ آئین کند گل افشانی

مدام تا که بود سایه تیره و تاریک
مدام تا که بود مهر را درخشانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار
چو مهر چهرهٔ بخت تو باد نورانی

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر برآرد
می از سبز مینا بساغر برآرد

من و بزم ولیم فریزر بهادر
که از جیب هر گوشه گوهر برآرد

خهی دادگستر که گرد حضورش
خسی داد از دست آذر برآرد

کشد انتقام خس از شعله چندان
که دود از نهاد هر اخگر برآرد

گر از بیم عدلش نباشد هراسان
چرا شعله بر خویش خنجر برآرد

بذوق کف دست گوهر فشانش
بط باده از موج می پر برآرد

بتاثیر اعجاز خلق عمیمش
صبا جامهٔ گل معطر برآرد

سپهر احتشامی که گاه تجمل
چو لشکر پی عرض لشکر برآرد

هوا از غباری که زان عرصه خیزد
فریدون و دارا و قیصر برآرد

ثریا بساطا فلک بارگاها
که قدرت وقتسر را موقر برآرد

توانی که در هر خم نقش پایت
زمین کان گوگرد احمر برآرد

ز تاثیر خاک رهت دور نبود | که هر ذره را کیمیاگر برآرد

فلک جمله در بارگاه نوالت | درآرد گدا و توانگر برآرد

به قصر جلالت نیارد رسیدن | خور از پرتو خویش گر پر برآرد

بس است اینکه هر صبح بهر سجودش | سری از گریبان خاور برآرد

نگاهی که از دعوی گرم خونے | بدل در رود و ز جگر سر برآرد

امیدی که از تار دامان هستی | همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد

نویدی که در هر نورد تبسم | پی فرق امید افسر برآرد

رهی را سر انگشت پرسش بلب زن | که شیون ز دست ستمگر برآرد

که بنده غمهاے دیرینه از دل | بفرمان فرزانه داور برآرد

کشد نالهٔ چند در بارگاهت | که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل | همانا که فردے ز دفتر برآرد

وگر بردماند ز لب برق آهے | شراری ز طوفان آذر برآرد

غمی در دستم که شور بیانش | جگرپاره از دیدهٔ تر برآرد

فشارد چو اندیشه ام مغز جان را | همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد

شنیدن ز سوزم بغلتد بداغے | که دود از نهاد سمندر برآرد

رسیدن ز جوشم ببالد بسانے | که گرد از گزرگاه محشر برآرد

بدستت که تیمار خلقست کارش | بفرما که خارم ز بستر برآرد

نوائی که من در دعای تو سنجم | حق از پرده آن را مصور برآرد

لوای جهانگیر کشورگشایت | سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

قصیده ۱۴

خیز تا بنگری بشاخ نهال ‌ ‌ ‌ طوطیان زمردین تمثال

گاه مرجان بمانده از منقار ‌ ‌ ‌ گه زبرجد فشانده از پر و بال

همه آهنگ ساز و زمزمه سنج ‌ ‌ ‌ همه دستانسرای پرده سگال

زان مسیحی دمان خضر لباس ‌ ‌ ‌ زان بهشتی وشان حور مثال

نشنوی یک ترانه کش نبود ‌ ‌ ‌ شور گلبانگ دیگر از دنبال

کف زدن ساز کرده برگ درخت ‌ ‌ ‌ رقص آغاز کرده باد شمال

طوطیے و طوطیے و نوا و هوا ‌ ‌ ‌ نبود جز ترنم اطفال

نی کلک من آن نهالستی ‌ ‌ ‌ وین معانی طیور فرخ فال

گفته باشی که خامهٔ رقاص ‌ ‌ ‌ خشک نی پاره ایست هیچ مبال

نغز گفتی و تن زدم آری ‌ ‌ ‌ نتوان جست کار ریشه ز نال

نطقم انداز نخلبندی کرد ‌ ‌ ‌ رست سروی بسبز زمین خیال

سرو با من همی دود یا جفت ‌ ‌ ‌ تا کرا میسروم باستقبال

عالمی را براه سر بینم ‌ ‌ ‌ همچو خود بر جناح استعجال

جامه ها از نشاط رنگارنگ ‌ ‌ ‌ جامها از شراب مالامال

گاه در نای میدمند نفس ‌ ‌ ‌ گاه بر کوس میزنند دوال

کرده بر ساز نطق زخمه روان ‌ ‌ ‌ بهم آهستگی تعال تعال

ناگهان از کنارهٔ وادی ‌ ‌ ‌ شاه نو دار موکب اقبال

جادهٔ راه و پرچم علمش ‌ ‌ ‌ افق غربی و طلوع هلال

گفتی آفاق را گرفت فرو ‌ ‌ ‌ فر فرمان روای غرب و شمال

اسکوتیر کالون که درگاهش — اهل دل راست کعبهٔ آمال

داوران داور عدیم عدیل — سروران سرور محال مجال

آن بمعنی طلسم دانش و داد — آن بصورت جهان جاه و جلال

گر بسیچد گزیدن ساعات — ور بهنگام کشیدن اشکال

مهر تابنده گرد د اصطرلاب — چرخ گردنده قرعهٔ رمال

ای که باشی ز استقامت طبع — محور آسمان فضل و کمال

باتو نبود قران قرین ترا — جز بخلوت سرای فرض محال

الله الله چه مایه بی ادبیست — مر ترا خواستن بفرض همال

به تو بخشیده حق حیا ناسنی — بجهان گوی کز نشاط ببال

با تو دارد زمانه در همه وقت — از تو جوید سپهر در همه حال

کارسازی باهتمام تمام — سرفرازی بامتثال مثال

صبحگاهی به طالع فیروز — به نشین بر وسادهٔ اجلال

مجلسی ساز کن ز باده و جام — خوشتر از بزم جم علی الاجمال

من نه خویش اندران همایون بزم — بفزایم شکوه صف نعال

می بساغر ز ریزش خوناب — لب پر آذر ز سوزش تبخال

همه بر رخ دو دیده سیل سرشک — همه بر دل نشسته گرد ملال

زان جگرپارگان بمژگان ماند — بر سر چوب کرده جامهٔ آل

رحم کن بر جگر خوشتیم که زبان — خونچکانست گرچه باشد لال

می خورد عربده فشانی من — زان فروزنده جوهر سیال

تا بسر مستی از سبکدستی — زخم اندیشه را رگ قیفال

بهادائی که دیده ور داند — کز طلسمی ترا دو آب زلال

منم از خستگان دهره دهر — نه ز دل بستگان مال و منال

حیف باشد که جز ستم نکند — آسمان در قلمرو مه و سال

وان ستمهای ناروا در شهر — شهره گردد به کیفر اعمال

از خوی شرم غرق جبینم — مرده ام را چه حاجت غسال

نه ز اجزای بوستان توام — سبزه باشم نیم اگرچه نهال

به نظرگاه بوستان آرای — سبزه را کس چنین کند پامال

بخدائی که داده از پی رزق — کبک را بال و باز را چنگال

که ندارم درین سرای دو در — آرزوی فزونی زر و مال

حاصل من ز بهر چه می گزرد — چار چیزست کش مباد زوال

کنج امن و سفینهٔ غزل — می ناب و پیالهٔ سفال

هم به گلبانگ خامه گرم سماع — نه به آواز جنبش خلخال

در معانی نظر نه چندان دور — که سیاهی کند غم خط و خال

نظم غالب نگر که پنداری — گر کمین گاه جسته خیل غزال

در گزرگه دمیده سنبل و گل — در نظر گسسته سلک لآل

سپس ای والی سپهر شکوه — سپس ای داور محیط نوال

از تو درخواه آبرو دارم — گرچه ریزد خود آبرو بسوال

آبیار نهال امیدت — بر خور از عمر و دولت و اقبال

عارض عیش را جمال دوام — شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب — ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب

ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نوآئین ساز نوید فتح برآید ز جنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب

علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب

شود به نشر مناشیر عدل داد آباد قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب

به وحسود من آن نیستم که نشناسم سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب

زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب

ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه بیال گرچه زند فال جستن از گرداب

ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب

به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب

دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب

به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد که ناگزیر بود سجده در خم محراب

ندیدهٔ که ز آمد شد سپاه فرنگ فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیدهٔ که ز آوای توپ مهد خروش دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید بود هر آئینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم چنان بود ز بینندگان معنی یاب

که گشته است همانا برای خلعت ملک زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ — بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منشش روزگار آسوده — که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیع است و راه بی خس و خار — ز من بگو بفروشندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان که با غم سوخت — ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد — نگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان — که رخت شان بوغا بر نیامد از سیلاب

بمطلعی دگر اینک کشم نوای بلند — ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

ز من مپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرا ایم فتاد بسر — شراب خواره نی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند — بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

نوای ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب — بسوز عود و بپیما می و بساز رباب

کجائی ای به خرشید جلوه بین ساغر — کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکونام فرخی فرجام — پس از ادای سپاس مفتح الابواب

به بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل — بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد — به بزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزید — که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم — همان به باده سلام مرا دهید جواب

بیفگنید قنادیل آبگینه ز کف — به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب

زنید چشمک آشام سے بیکدیگر — دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من — نه خوش بود که بوم تلخکام زیر عتاب

یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور / دوم بفرخی عمر و دولت نواب

جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ که هست / شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب

زهی بمزرع امید ابر دریا بار / زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال / سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا / اسیر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوئی ملک / چنانکه موجب آرایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش / چنانکه باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر / تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب

عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی / تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش / به پیشگاه نگاه تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید / ستوه آمده چرخ از رعایت آداب

بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم / ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی بُد و زا فراسیاب تا پدرم / همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا پشنگ پشت بپشت / به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که بتوقیع مبدأ فیاض / شهٔ قلمرو نظمم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست / شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولو الالباب

خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام / سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست / نشان غلبه پدید ازین خجسته خطاب

زمن مجوی فزون زانکه در جهان گنجد / اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم / درین زمانه مرا بودی ار زمان شباب

پی شکستن کفار بستمی به نبرد / کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

وگر بجای بماندم زنا توانائی
به بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب

زبسکه کوشش من بود در دعای شب و روز
درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

بهر مقام زمن چشم بود و ز تو قدم
بهر خرام زمن دست بود و ز تو رکاب

دمی که همقدمان را به لطف بنوازی
مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب

رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت
بسبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب

همیشه تا بود جمع فصل غیر فصول
مدام تا بود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل
سواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیدهٔ چهل و سوم ۴۳

باز پیغام بهار آورد باد
مژده بهر روزگار آورد باد

نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر
تازگی در برگ و بار آورد باد

گنج باد آورد خسرو یک طرف
گنجهای بی شمار آورد باد

گر ترنج زر نباشد گو مباش
زین نمایش ها هزار آورد باد

شاهد گل تاب مستوری نداشت
مستش اندر رهگذار آورد باد

از هجوم غنچه در صحن چمن
کودکان نی سوار آورد باد

نقشهای دلفریب انگیخت چرخ
ابرهای دجله بار آورد باد

گرد خویش گرم تاب آفتاب
چشمها از کوهسار آورد باد

چون همی بشکفت گوهر در صدف
از کجا این کار و بار آورد باد

گر نه لعبت باز بود دست از چه رو
لاله و گل را بکار آورد باد

گل بروملی سبزه می غلتد به دشت
آرزوی سبزه زار آورد باد

جوشش خون در سینه جوش گل بباغ
هم نهان هم آشکار آورد باد

بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک — موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت می گزارند اهل جاه — باغبان را مزد کار آورد باد

خوان به یغما می دهند اهل کرم — خیل مرغ میوه خوار آورد باد

از غم پائیز دستش بر خداست — شاهد از برگ چنار آورد باد

گل هوای خسروی از سر گرفت — نیم تخت از شاخسار آورد باد

تا فزاید پادشاهی را شکوه — دورباش از نوک خار آورد باد

تاجی از زر ساختن فرمود گل — قاسبی از کوکنار آورد باد

رشح می بر هر گیاه افشاند ابر — بوی گل از هر کنار آورد باد

در اله آباد چون بازارگان — تحفه از هر دیار آورد باد

غنچه بنگر کز بیابان تتار — نافهٔ مشک تتار آورد باد

حسن گل بین کز نگارستان چین — گونه گون نقش و نگار آورد باد

در زر گل گوهر شبنم نشاند — بهر نذر شهریار آورد باد

کی به نذر شهریار ارزد همی — این همه بهر نثار آورد باد

والی غرب و شمال اڈمنسٹن — بروی ایمان بنده وار آورد باد

روز نوروز است و آغاز بهار — جمع و خرج نوبهار آورد باد

در نظرگاهش پی تجدید حکم — دفتر امسال و پار آورد باد

تا بیاراید بساط انجمن — از رگ گل پود و تار آورد باد

تا بیاساید مشام اهل بزم — خویشتن را مشکبار آورد باد

تا نماید زور بازویش به شیر — در دلش ذوق شکار آورد باد

بادپائی بهر داور خواستند — رفت و بر خویشتنش سوار آورد باد

در روش از ذره های خاک راه — هفت اختر در شمار آورد باد

تا بشوید پاے توسن را از گرد — رخ بسوی جویبار آورد باد

تا ببوسد آن هلال آسا رکاب — آب را در رهگذار آورد باد

نسترن زاری به صحرا عرضه داشت — خیمه هاے زرنگار آورد باد

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش — رامش از بانگ هزار آورد باد

بودش اورنگ سلیمان در نظر — جای کرسے در شمار آورد باد

سوی من کز گوشه گیرانم به شهر — چون نوید روز بار آورد باد

ساز و برگ مدحت گیهان خدیو — هرچه من گفتم بیار آورد باد

تا نماید حسن طبع من به من — آب را آئینه وار آورد باد

کلبهٔ درویشیم را بود چراغ — برق در شبهای تار آورد باد

غالب این گفتار از پندار نیست — بر لبم بی اختیار آورد باد

دیده ور داند که از نظمم به بزم — سلک در شاهوار آورد باد

در بهاران تا سراید اهل دهر — رنگها بر روی کار آورد باد

شاد بادا دلنشین کز بهر او
خواهد اینها بار بار آورد باد

قصیده ۴۴

ز سال نو دگر آسیبی بروی کار آمد — هزار و هشتصد و شصت ۱۸۶۰ء در شمار آمد

به ظلمت شب یلدا گریخت آذر ماه — خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد

بدانکه خود سوم دی هست چون بینی — که روزهای دسمبر به بیست و چار آمد

کفیل خوبی سالست مهین روز بزرگ — که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد

به صفر جدی بدانسان فزود پایهٔ روز — که روز مایه فزودن ساز روزگار آمد

بہ طای حدی زخود نقطۂ نهاد سپهر | ثاث بین که از آحاد آشکار آمد
تو نقد عیش شمر نی سبیکۂ زر و سیم | کہ این برای تو وان از پی نثار آمد
زنہ بہ نہصد اگر رفت نیز بس نبود | شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
مراد مدت اندک بود ازین ده روز | حساب طول امل ورنه بی شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد | پس از سه ماه بہ بینی کہ نوبهار آمد
مگر نظارۂ نیرنگ روزگار کنیم | درین طلسم که گوئی شگفت زار آمد
هنوز گام نسنجیده باد نوروزی | کہ بوی پیرهن گل ز رهگذار آمد
هنوز غنچه بہ گلشن نگشته نافه کشای | کہ باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
نمایه های شگفت آورست و اینهم نیست | کہ این نمود نه درخورد اعتبار آمد
بہ ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت | چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
خرد بہ من زره مهر در میان آورد | حکایتی که در اندیشه استوار آمد
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک | ز بارگاه نوای نوید بار آمد
ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر | ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم | کہ خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی | ستون بارگهش چرخ را مدار آمد
جهانستان جهاندار شیردل کیننگ | کہ شیر صیدگهش را کمین شکار آمد
بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد | کہ همرهش همه جا فتح سایه وار آمد
ز پرچم علمش سایه وقت افتادن | فراز کنگر این نیلگون حصار آمد
بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم | مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
شنیده که پس از کیقباد و کیکاوس | گرائش سومین کی بسوی غار آمد
رسید ملک بہ کیننگ بعد کیخسرو | کہ سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سر و بن را اگر چه شاهانند — شکوه و فرکئی آن این چهار آمد

سخنوریست که بر مسلک رعایت اسم — درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد

وگرنه دولت جاوید بخش از لیست — کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد

زمطلعی که مرا در ضمیر می گزرد — قلم زمزمه آموزی هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد — چه گستر دلبساطی که نیم کار آمد

بر تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست — یمین اوست که یاری ده یسار آمد

چنانکه میوه زشاخ نهال می خیزد — سر مخالف وی خانه زاد دار آمد

زهی بملک ستانی سکندر ثانی — که گوهرت شرف دوده دستار آمد

زنعل رخش تو بگداخت هم در آتش تیز — اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد

هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید — هم از عطای تو ناکام کامگار آمد

ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا — دعا طراز کلام و وفا شعار آمد

بکودکی شده ام ریزه چین خوان نوال — نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد

ولی ازان همه مال و منال توفیقی — کمست انچه بتحویل خاکسار آمد

زیک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق — قدح بدست من از دست رعشه دار آمد

به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای — خیال مدح شهنشاه روزگار آمد

به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر — سفینهٔ که پر از دُر شاهوار آمد

زبارگاه سلاطین پناه سوی رهی — نظر فروز و منشور در دو بار آمد

پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی — که حرز بازو جان امیدوار آمد

زپیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم — ذریعهٔ شرف و عز و افتخار آمد

زدن بچرخ حریفانه گفتگو که بدین — چگونه شاهد مقصود در کنار آمد

ستاره را به سن از دور پیشکی که فلان	اساس کار نداسنی که پایدار آمد
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد	نماند کار ربابان چو وقت کار آمد
به ناگرفت چنان صرصری وزید به هر	گزان به آینهٔ آسمان غبار آمد
شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت	سیاه روی سپهی کاندرین دیار آمد
تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم	ز بهر کشت من ابر تگرگ بار آمد
درین جگرگسل آشوب کز صعوبت آن	سپاهدار سپهر سر به زینهار آمد
گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی	همین بس است که هرگونه رستگار آمد
نه در معامله کارش به باز پرس کشید	نه در هوا خندهٔ همیش ز گیر و دار آمد
چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا	چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
بدین نشانه که از بندگان دیرینست	به بخشش جرم اگر خود گناهگار آمد
کنون که شد ز تو زینت فزای روی زمین	سواد هند که چون زلف تار و مار آمد
بیک دو جرعه می روح پرورم دریاب	که همچو جام بگردش سر از خمار آمد
غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن	مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد
خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می خواهم	هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد
پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت	سر گزارش اندوه انتظار آمد
امید کار بدان سان که داشتم دارم	برآر کار که فرصت ز کارزار آمد
مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا	طریق مدح سرایان حق گزار آمد
دعای من چه فزاید بر آن که خود ز ازل	سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد	سر مداحی لفٹننٹ گورنر دارد

منتگمری که هر انجمن که ز پیشش گذرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

راز دانیش بدان پایه که ز اسرار ازل
بر مسیح آنچه فرود آمده از بر دارد

در امیری ز رحم و کی بود افزون بشکوه
کلهش خنده بر آرایش افسر دارد

همچنین چرخ دگر نیست مقام مریخ
کان چو سرهنگ کنون جای بدین در دارد

مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند
همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد

بسکه در عالم دارائی و کشورگیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرارست چنان آهن تیغش که مگر
خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد

توسنش راست جمالی که بهنگام خرام
عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاید یونان
کاین چنین والی والای خردور دارد

داورا غالب عاجز که ستایشگر تست
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه
نه زبانی که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم بهر که ناشش دهلیست
دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه
نتوانست که از گوشه قدم بر دارد

ماند و آئین وفا داشت دران عهد و هنوز
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی که همی گفت نگفت
وانچه میگفت درینوقت هم از بر دارد

وگر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود با بنده دران روز و هم امروز بجاست
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتم زده و مرده دلست
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو جز داد نخواهم که در آئین وداد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
اینت حرفی که لبم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
هر کجا هر که سری درخور افسر دارد

آنکه از پرورش روم بهنگامهٔ وس
منتی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد

گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول
دین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد

لطف تکرار گواهست که این حرف سخن
بر لبم چاشنی قند مکرر دارد

از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر
بنده تمغای نشانمندی دفتر دارد

همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر
دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد

خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن
کز رشح قلم چیف سکرتر دارد

اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین
همچنین مکرمت امید ز داور دارد

یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست
بسرش بر نهد از دیده اگر بردارد

دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر
انچه در صفر حمل مهر منور دارد

وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی
سرور گیتی ستان آید همی

داور و سرور چه میگوئی بگوی
والی هندوستان آید همی

موکبی بینی که پنداری مگر
نوبهار بی خزان آید همی

وان گلستانی که نامش موکبست
گر ببوی بوستان آید همی

از خیابان بهر استقبال سرو
تا در گلشن روان آید همی

شهریاران نکته دانان بوده اند
شهریار نکته دان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار ‏ شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست ‏ شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته ‏ با کف گوهرفشان آید همی
معدلت را منصب شایستگیست ‏ زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را از آسمان ‏ مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی بحکم پادشاه ‏ با وی از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش وی غمگین بود ‏ چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش ‏ مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر ‏ در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم عهد سپاس ‏ نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بدر ‏ دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد ‏ پیک فرخ پی دوان آید همی
وانکه آن پیک همایون آورد ‏ نامه کان حرز روان آید همی
نامه توقیع ولی عهدی بود ‏ ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد ‏ ماه و پروین میهمان آید همی
از درش عریان گدای بی نوا ‏ گوهرآما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری ‏ شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش ترک چرخ ‏ خستهٔ زخم سنان آید همی
هم بنیروی روانیهای حکم ‏ چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بعنوان فزونیهای زور ‏ قوس تیرش را کمان آید همی
پیش وی سرمایهٔ دریا و کان ‏ آشکارا و نهان آید همی

آشکارا و نهان بخشد به خلق / هرچه از دریا و کان آید همی
راز دانا گر نویسم در دل / داستان در داستان آید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود / آنچه در خورد بیان آید همی
پیش از آن لفظی که آرم بر زبان / خون ز چشم خونفشان آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک / از قلم بوی دخان آید همی
بعد ازین نبود بعید از کلک من / گر صدای الامان آید همی
غم سراپای مرا در هم فشرد / دفع غم از من چسان آید همی
تا چنان رو داد کآواز شکست / هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزشش قومم ملول / نفرتم از توامان آید همی
خانه زندانست و من ساکن در آن / از سیه روزی هم آن آید همی
خود به هنگام غروب آفتاب / مرغ سوی آشیان آید همی
با جهان داور ز غمهای جهان / گفتگوئی در میان آید همی
کاین ورق را بیند و یاد آورد / کاینک از نزد فلان آید همی
غالبش نام و گدای در گهت / در گدائی مدح خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن / شرح مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاه جهان داور ز غیب / هرچه از دریا و کان آید همی
پارهٔ لختی قلیلی زان همه / بهرهٔ این ناتوان آید همی
در دعای داور فیروز بخت / رنگ فیروزی عیان آید همی
توسنش را بادپیری کش براه / فتح و نصرت همعنان آید همی
رایتش را پادشاهی کش سلام / از درفش کاویان آید همی

قصیده

زهی بتان مغان شیوه دادخواهانش ‌ ‌ ز دستهای حنابسته گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ ‌ ‌ درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب دی که خورد هرزه گرد فروغ جمال ‌ ‌ بود چو روز عیان رازهای پنهانش

درازه سخن زلف نازم ابر سیاه ‌ ‌ سهیل و زهره و مه قطرهای بارانش

چه خیزد ار پی ساقی گری کمر بندد ‌ ‌ که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش

دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت ‌ ‌ ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش

چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را ‌ ‌ دل ستمزده بستم چرا به پیمانش

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر ‌ ‌ بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز ‌ ‌ برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست ‌ ‌ سر شکستهٔ من بین ز چوب دربانش

دگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم ‌ ‌ ز تاب گرمی هنگامهٔ پریخوانش

گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش ‌ ‌ گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش

کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم برد ‌ ‌ چو نامهٔ که بود نانوشته عنوانش

ز خون دیده مگر شیشهٔ کنم لبریز ‌ ‌ دلی که رفت ز من بر نخست تاوانش

به بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند ‌ ‌ که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

در آن مقام که ساقی قدح بگرداند ‌ ‌ جدا سخن رود از خضر و آب حیوانش

نهان که خورد همان پی نخستین باری ‌ ‌ لبش از بریدن آهی که نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشگوی ‌ ‌ ادا شناس منست و منم زبان دانش

روان به گلشن گیتی نشاط می ورزی ‌ ‌ که بوی زهر همی شنوی ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد — خوش است گر نسگالیم نفع و نقصانش
مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل — بدین نظر که چو مستان نگیست خندانش
چو ناله همدم با دست ریشهٔ نخلش — چو سایه خفته بجا گست نخل بستانش
ز نوبهار چه جوئی که سرو و شمشادش — ز روزگار چه گوئی و ز دیو و دستانش
به پیر خانقهم ور امور دین رو داد — ستیزه که نیارم شمرد آسانش
ز من بگوی بفرزانهٔ زبانه زبان — که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ برهانش
بسوز غالب آزاده را و باک مدار — بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند — مغان آذر بر زین قسم به ایمانش
چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی — که چرخ در نشیمن بار خوانده سیاسانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد — فگار باد لب از دستبوس رضوانش
وگر بجنگ در آید بیا که زود نه دیر — برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک — که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت — اگر چه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
به خلق رخ ننماید شبانه اختر روز — ز رشک روشنی شمع در شبستانش
برای بیضه نهادن شگون شمرده هما — نورد پیچ و خم پردهای ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش — نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش
چرا به همسری جم سرش فرود آید — یگانه که بود با دگر به فرمانش
ز باد و کار نه گیرد خدا نگهدارد — ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش
کسیکه ابر کفش گفته در دُرافشانی — ندیده ریزش ابر کف دُرافشانش
پرست دامن دهر از دُر و هنوز بجاست — هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا — نگر به غالب و کلک بهار سامانش

به پویه برد گذار از نسیم نوروزی
درین تنور که سوزد نفس ز نیرانش

ببین که روز دراز و سموم و تابش مهر
چه رستخیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
که او فتاده ز جوزا گذر به سرطانش

مدان که تاب و تف روزه دارد م رنجور
که داغم از مه خرداد و باد سوزانش

گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر به مهر فرستند در زمستانش

نشاط اینهمه فرخنده فرزانان پرس
که دیده اند پس از آفتاب میزانش

کنون که گرم روی کرد و روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دستهٔ گلی بستم
بروز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثناخوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اردی بهشت و آبانش

قصیدهٔ چهل و هشتم

بازم نفس از سینه به هنجار بر آمد
شد زخمه روان زمزمه از تار بر آمد

گویند که در روز الست از ره مستی
حرفی ز لب کافر و دیندار بر آمد

آن از نعم آوازهٔ انکار در افگند
این راز بلی معنی اقرار بر آمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار بر آمد

در دست یکی آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکی رشتهٔ زنار بر آمد

زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار بر آمد

زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار بر آمد

شبرو که نه مرد ست بدزدیدن کالا
از زاویهٔ پنهان بشب تار بر آمد

هستی بود به قطع ره هستی در کار
جاده گردم زدم خنجر بتران رفتم

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
هر قدر بهر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نگزارد
بهواداری بلبل زگلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
همچنان تشنه زسرچشمهٔ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم

سو بسویم خبر از جلوهٔ نازی دارد
بخیال که چنین آئنه سامان رفتم

ذوق غم حوصلهٔ لذت آزادم داد
پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم

شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم
راه آزادی اطفال دبستان رفتم

پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا
راه بیدای بلا از بن دندان رفتم

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم

بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم
سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم

ناروا بود ببازار جهان جنس وفا
رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم

سعی در باب رهائی نبود غیر فنا
دود آهی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم

زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر
همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم

ننگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت
بستم از زمزمه منقار وز بستان رفتم

تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم

چهره اندوده بگرد و غره آغشته بخون
خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم

اضطرار آئنه پرداز جلای وطنست
نه بدل رفتم ازان بقعه بل از جان رفتم

هم جگر تفته زکین خواهی اعدا شدم — هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم

از تعلق نبود در و بقفا رفتن من — وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیار سبے عیارانم — با چنین تجربه گزیاری یاران رفتم

بسفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش — بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم

منت از خویشتن اندازهٔ طاقت دارم — که بدین بار الهماے فراوان رفتم

منت سازز ارباب خجالت دارد — خجلتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم

نگهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد — مژده بادا اهل ریا را که ز میدان رفتم

نقش آوارگیے بود به پیشانی من — باز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم

داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان — منت از بخت که بسیار بسامان رفتم

وا شد آن بند که بر پای جهان پیما بود — شش جهت گشتم و سرتاسر گیهان رفتم

گاه از ولولهٔ نازش جادو رقمے — سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم

گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال — مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم

گه ز جان بخشی انفاس درون پرور خویش — بوی یوسف شدم از مصر بکنعان رفتم

گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث — جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم

بیخودی بادیه پیمای تحیر شد نیست — نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم

پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود — موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم

لکهنو دام نشاطی سر راهم گسترد — بیخود از ولولهٔ شوق پرافشان رفتم

طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست — زین چه خیزد که به جولان گه خوبان رفتم

جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون — شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم

کاش می سوختم و داد فنا می دادم — شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم

تشنهٔ بحر تماشا شدم صرفه نکرد — که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبزۂ زنگ طراوت بخزان باختہ ام
خس شدم تا بچراگاہ غزالان رفتم

خار خشکم سر آتشکدہ کاوے دارد
فرصتم باد کہ بسیار بسامان رفتم

اندران بقعۂ معمور ز دلتنگی خویش
حسرت آگین چو گنہگار بزندان رفتم

متحیر کہ کجا سے برد آوارگیم
متألم کہ درین مرحلہ از جان رفتم

ناگہان از اثر مرحمت طبع بہار
شد بلند نکہت گل جانب بستان رفتم

شمع بخت جگر تشنہ فروزان گردید
کاندران نور بسر چشمۂ حیوان رفتم

از جفای فلک آہنگ تظلم کردم
بدر بارگہ خسرو گیہان رفتم

شاہ جمجاہ کہ دولت بدرش ناصیہ سا ست
ہمچو دولت بدرش ناصیہ سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید مہابت کہ بفخر
ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم

حبذا رحمت عامی کہ ز فیض کرمش
ہمہ درد آمدہ بودم ہمہ درمان رفتم

خاطرش را ست فروغی کہ بیادش خود را
ذرہ آوردم و خرشید درخشان رفتم

خواستم پایۂ قدرش بخیال آوردن
بہ تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم

در دل افتادہ رہ بارگہش سر کردن
اولین گام فراز سر کیوان رفتم

شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر
ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم

مہر را یافتم از شرم جمالش تہ خاک
بعزاداری خرشید پرستان رفتم

منظرش اوج قبولست ترقی کردم
پیکرش عید نگاہست بقربان رفتم

خسروا در رہ اندیشۂ وصفت بخیال
ہر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم

حور گلچین گلزار گریبانم کرد
چون بذوق رخ تو سر بہ گریبان رفتم

چون شنیدم کہ ترا نائب مہدی گویند
بہر تسکین بہ طلبگاری برہان رفتم

ہم ز اسمت کہ بہ نصرت دین حیدر
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم

حرف جود تو بہ لب بود کہ سر تا سر دہر
ہمچو ابر مہ نیسان گہر افشان رفتم

وصف نیروی سگ کوی تو از فرمه سنج
با مدادان که بر اطراف بیابان رفتم

شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من
تا نگردیدم و اینک زنیستان رفتم

خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم

رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم

ناتوانی بتواضع ادب آموز منست
پای سودم ره کوی تو بمژگان رفتم

بر امید کرمت بود که در عالم ضعف
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم

ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
از حضور تو بتماشاگه رضوان رفتم

هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم
هم ز بزم تو به عشرتکدهٔ جان رفتم

بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که بایثار عطا
خائفش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

به مکیدند همه برمکیان زهر ز رشک
چون ثنا خوان سخایش بر آنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

بوییم بپر و بنویس براتم بروی
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم

سر این رشته نگهدار که در راه طلب
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم شبرم و بر طبع گرانی نکنم
از تو فرمان عطا وز دی احسان رفتم

تا ز پروردهٔ خلوتگه آزادگیم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
راه مدح تو بسر گرمی ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
گاه مستانه بگلگشت گلستان رفتم

گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم
گه ز بیگانگی دل بچراغان رفتم

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق
بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار

در مدح شاه غالب رنگین ترانه را
چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید
فردوس پای مزد صبا کرد روزگار

نی در خزان بهار و نه در برگریز گل
این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار

هم داد تازه روئی عنوان مدح داد
هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار

نازم بنام نامی سلطان که از شرف
ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار

شاهی که نخل دولت او را بباغ دین
سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار

امجد علی شه آن که بذوق دعای او
صدره نماز صبح قضا کرد روزگار

زان رو همی پرستد و منت نمی نهد
کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار

چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک
خرشید ماه و ماه سها کرد روزگار

زان وایه‌ها که برد بدریوزه از درش
در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار

نبود بسایه عنصر و او سایهٔ خداست
ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامه به تصویر قهر شاه
کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار

ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا بدهر
فهرست کارهای قضا کرد روزگار

از شکل ماه نو به گمانم که ماه را
بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار

بر خوان نعمت تو که گسترده اند همین
لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار

دانم که سفره انتشانی بطرف خوان
خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار

میخواست بنده وار به پیشت برد نماز
از آفریدگار حیا کرد روزگار

دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس
این دعوی محال کجا کرد روزگار

آنم که بهر صیت صفات کمال من
ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

چون برد نام و سوخت دم خواند اهل فخر
نازش به بخت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشتنم و نبود عدیل من
چون خود مرا به قبضه فنا کرد روزگار

هم پایه تو عالی و هم دستگاه نظم
بر مدح پاد و بار ثنا کرد روزگار

بگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز
آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را به شعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یا سم ز جانگزائی خواهش نجات داد
درد مرا به داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من ار یافت
ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار

کالای نانهاده بدزدی ربود چرخ
پیراهن نداده قبا کرد روزگار

گفتی بملک نظم که صاحبقران توئی
آری ندیئی که حیا کرد روزگار

لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گوهر رخشانی نهاد
زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار

نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل
نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار

با من که تاب ناز نکویان نداشتم
بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار

گفتم به عقل کل که ندانم برای من
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نئی
کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار

تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا
اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گله سنجی و نگری
کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت
درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار

گویند بیوفاست جهان این نه راستیست
خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار

تن زین که گرچه بود گدایانه سرنوشت
باری مگوی شاه گدا کرد روزگار

زین بیش نی و دعای جهانبان که پیش حق
ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه ‌‌ پیدا طریق شرط و جزا گر در روزگار

قصیدهٔ پنجاه و یکم ۵۱

سخن ز روضهٔ رضوان بکوی یار کشد ‌‌ چو جاده‌ای که ز صحرا به لاله‌زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد ‌‌ من آن نیم که مرا دل بهیچ کار کشد

سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ ‌‌ مگر ز طول به بالای آن نگار کشد

بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن ‌‌ عنان کجاست که آن طفل نی‌سوار کشد

زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ ‌‌ بذوق آنکه فزون‌تر شود فگار کشد

رقیب کشت و بخاکم نهفت و آن بدخوی ‌‌ بدر کشید که نعش مرا به دار کشد

پی گرانی خوابم ز سوی ظن نه به لهو ‌‌ چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد ‌‌ اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل ‌‌ بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیخت ‌‌ که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقیست میخورم سوگند ‌‌ به ناله که دل نا امیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را ‌‌ بهل که غمزده آه شراره بار کشد

بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون ‌‌ کسی برای چه منت ز غمگسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را ‌‌ که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد

غمیست آنکه منش راهی کند هموار ‌‌ رود ز اسپ برون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم هجران گل اگر اینست ‌‌ عجب بود که خزانم به نوبهار کشد

قوای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش ‌‌ به سبزه که سر از طرف جویبار کشد

فریب مهر ز گردون مخور که این بیمهر ‌‌ دهد فشار کسی را که در کنار کشد

زمانه بی سبب آزار و تو پنداری ‌ ‌ که انتقام تو از اهل روزگار کشد

ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد ‌ ‌ که ننگ نسبت همطرحی چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال ‌ ‌ مباد کار کس از غم باضطرار کشد

ز هر چه میگزرد بگزر و سخن بگزار ‌ ‌ که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد

سخن در اصل همانا بود سیه خوبی ‌ ‌ که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست ‌ ‌ که هرزه صورت گلشن به ره گزار کشد

کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع ‌ ‌ زبهر آنکه گزارد به یادگار کشد

خجسته طالع دستی که بی توقع مزد ‌ ‌ ز پای رهرو آزرده پای خار کشد

ستوده خوی سواری که در گزرگه صید ‌ ‌ کمان به نیت رم خوردن شکار کشد

به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد ‌ ‌ سری که بنده ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد آن بزرگ کوچک دل ‌ ‌ که ناز راه نشینان خاکسار کشد

کفش بکوچه و بازار زرفشان باید ‌ ‌ بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد

بسنج تا چه کند صدمه ستم بادل ‌ ‌ ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب ‌ ‌ خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد

به بخشش جرم عدو و در انتقام خوشی ‌ ‌ مباش رنجه ز غم کآفریدگار کشد

بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار آنست ‌ ‌ که مرد خط بر قمهای اعتبار کشد

مبین زمزمه و جنبش نگر که آن زکجاست ‌ ‌ نه زمزمه بلکه معنی صدا ز تار کشد

در اصل خلق سرایم سخن به پرده راز ‌ ‌ نسب پنبه روا راز پود و تار کشد

نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات ‌ ‌ یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد

اگر به پرسش این از در سخن پیچی ‌ ‌ سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر ‌ ‌ قلم بواسطه دست رعشه دار کشد

چنانکه مهر سپاه لوامع سحرے — پی کشایش اقلیم زنگبار کشد

دل حزین بسیاهی زدودن شب غم — نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابوالائمه علی ولی که از ذاتش — دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل — پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیس راه نمائی که در رهش در خلد — بود چو چشم کسے باز کانتظار کشد

نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پاے — سپهر سر ز زمین جانب یسار کشد

خرد گشوده براهش دکان و بینش سبیل [?] — بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد

شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر — چه کینه هاے نهان از من آشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست — که دل ز آئینه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله بجا کم فگند وسے بینے — چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد — گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد

فشانم ار بزمین دانه در هوای نهال — بود که مور ز خاکش به رهگزار کشد

وگر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار — ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد

مگر بحکم یَدُ اللهِ وَ حَقِّ اَیِّدْ نَصْرُمْ — کرامت تو برونم ازین فشار کشد

خوشا آنکه خسته به نیروی دستگیری تو — دلیر گرد دو دامان شهریار کشد

فدائیان ترا دادپیشه شاهی هست — که در شکنجهٔ فلک ساز گیر و دار کشد

بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر — ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد

ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک — بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد

محیط جاهش اگر موجزن شود نشود — که چرخ زورق ازان ورطه بر کنار کشد

بکشورش نبود شارع مهر سپهر — بود گدای تنک مایه که خار کشد [?]

ز بس بود به هنرمند پروری مشهور — اگر کسے به تماشای نوبهار کشد

بهار از پی عرض هنر ز سبزه و گل | هزار نقش نوآئین بره گزار شد
گهی که حرف به آئین گیر و دار زند | دمی که تیغ به میدان کارزار شد
ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند | ز فرط کشتهٔ اجل خجلت از شمار شد
ستم‌رسیده نواز است من آن نواسنجم | که ناله رشک نوای من از هزار شد
لبم به زمزمه دل را ز جا بر انگیزد | دمم بجاذبه گل را ز شاخسار شد
کف مرا به نگارش دوائر الفاظ | ز حلقه ایست که در گوش نوبهار شد
قلم ز من بسر انگشت محرمی ماند | که پرده از رخ خوبان گلعذار شد
چنین کسی که چنانست و در زمانه نیست | نه در خورست که خواری ز روزگار شد
نمی‌رسد بدرت زانکه روشناس تو نیست | مباد خسته زبونی ز پرده دار شد
بجد همتش مگمار و عطا دریغ مدار | دل دو نیم چسان رنج کار و بار شد
خود آن کریم گرانمایه که سائل را | دهی عطیه ازان پیش کانتظار شد
خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی | بسوی دشت بنجف رخت زین یار شد
ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا | که رنج تفرقهٔ جبر و اختیار شد
گهرفشانی من در دعای شه غالب | عرق ز جبههٔ تر دستی بهار شد
زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور | ز نور و سایه نشانها بروزگار شد

ظهور فتح زنش سوی هفت کشور را
بسایهٔ علم شاه کامگار شد

قصیده ۵۲

روا است شور نشید و ترانه مستان را | بشرط آنکه نگویند راز پنهان را
مگیر خرده گزان فرقه‌ام که بیدارند | سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

منم که بر دل و دین خود اعتمادم هست
به نیم غمزه هم این ربای و هم آن را

ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر
کسی که دوست ندارد کجا برد جان را

ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست
سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را

نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای
به برگریز بیا از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بهار می گزرد
بگوی تا دهم آوا ز بوستانبان را

کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب
ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را

تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را

نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست
بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را

به پویه گر همه ره بردهٔ بچشمهٔ خضر
بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
بگیر باده و بگذار آب حیوان را

بیا و از پی گستردن بساط نشاط
ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی
که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را

که گفته است در آئین بزم سور و سرور
که فرخی نبود روزهای آبان را

من از درازی شبهای قوس بیزارم
که بهر انجمن آرد فلک زمستان را

خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک
درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای
بعرصه دیر نگهدار ماه تابان را

نگر می و قدحی از سفال کافی نیست
چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را

نه آن بود که ببینی روزگار گردش چرخ
برد ز گیتی و باز آورد بهاران را

ترا رسد ز سراپرده های رنگارنگ
نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را

بهر بساط نوا گر کن اندران خرگاه
گروه جامه سرایان دلکش الحان را

فراهم آوردن آن سوی خیمه گاه فرست
ز میوه آنچه بود در خور اینچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه بن ضامن | که آورم بتماشا خدیو گیهان را
بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه | زخون صید کند لاله زار میدان را
دلی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش | غبار ره گزر بادپای خاقان را
رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان | سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را
بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار | بروز موکب جاهش بگدیه سامان را
بروز بار برنداز درش طغان و تگین | بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
پی پژوهش راز نهان بکار آرد | بجای قرعهٔ رمال چرخ گردان را
ز قطرهٔ که به بطن صدف گهر بندد | به بذل نام بلندست ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت | فشاند رشح کف دست گوهرافشان را
بیا بوقت درو بین که بر کنارهٔ زرع | بجز نمیست گهر جای دانه دهقان را
ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه | بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری | روان بروی زمین بینی آب حیوان را
نورد نامهٔ اقبال برگشا و بخوان | که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
بقا نوید بذات تو داده دولت را | قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزونست | بچشم کم نگرد لکهنؤ صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین ازان دانست | که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت | که ذوالفقار جگرگوشه خواند پیکان را
ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه | بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
در تو با همه دوری نظر فروز منست | چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
ز بعد بندگی غائبانه می بایست | که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش | که کرد این همه دشوار کار آسان را

زقرب و بعد نه‌ام سخن بدان شادم — که روشناس بود ذرّه مهر تابان را
غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم — معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
زروی رای نبی گشته ام پذیرفتار — بدهر بعد نبی اهلبیت و قران را
گدای ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق — فراخ تا نبود خوان نمی‌خورم نان را
کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم — فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دل پر آتش و چشم پر آب من دارد — تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره برد به پردهٔ گوش — قبول تا نه کنم تاب ناورم آن را
ستم نگر که ز درماندگی همی شنوم — خروش ناله و فریاد وام خواهان را
به آبرو ز جهان تانیم سنے دانم — غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد — بکار سوی فروشم ریاض رضوان را
چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد — فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار — بوی به پای بلرزد ظهیر و سلمان را
شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر — بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
بیا که افسر فرق سخن کنم غالب — دعای دولت شاهنشه سخندان را
دهم بشرط و جزا نیز رنگی از ابداع — بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
سپهر تابع او باد و چهار ندار سے — دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیدهٔ پنجاه و سوم ۵۳

بیا در کربلا تا آن کشمکش کاروان بینی — که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی
نباشد کاروان الا بعد غارت رخت و کالائی — زبار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی
نه بینی هیچ بر سر خانمان گنج عصمت را — مگر در غاره و بن ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل اشک برده بنگاه غریبان را — که هر جا پارهٔ از رخت و موجی از دخان بینی

به بینی چشمهٔ از آب چون جوئی گذارش را — ز خون تشنه کامان چشمهٔ دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی سوز خط جادهٔ ره را — بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی

زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی — زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی

بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی — بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی

نه بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را — نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی

علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی — که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان سوز و ساز نو گرفتاران — نوآئین زمزمه طوطی قاسم ناشادمان بینی

نمی بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان — علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم — بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی — حسین ابن علی را در شمار تشنگان بینی

نیاری گرد آن کوشی که پایش در رکاب آری — نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی — سری را کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی

نگه را زان دو ابرو رو بود در خون تپان دانی — هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبرفشان بینی

سنان با نیزه پیوند دهی زین رو عجب نبود — که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی

گر از آهن بود گو باش غم بگدازد آهن را — سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی

شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی — پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی

همین درد است تا توقیع آمرزش روان گردد — مرنج از ناروائی گر درنگی در میان بینی

دگر تاب شکیبائی ندارد دیدهٔ ره بین — که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی

بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را — ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی

تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی — که فر تاب فروغ فرهی از وی عیان بینی

به هنگامی که حالان سنداز دوش در راهش — دمی بنشین که گردش گرد تن هفت آسمان بینی

ضیائی زان بیارت گاه بر روی زمین بارد — که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین — که از فیض ورودش در تن هر ذره جان بینی

جز آن بیدست و پا کز خاک نتواند که برخیزد — باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه داغ از تابش تابنده خورداری — محل بر خلق تنگ از انبه موکب شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی — هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی

بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین — که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم خاکیان در پی سپس گردیده بربندی — سروشان را بانداز ثنا شیوا بیان بینی

بوالا پایه نام آور سروشان در ثنا خوانی — سمی رحمة للعالمین را همعنان بینی

محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی — مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم — کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی

ز هر جزو ضریح اقدس و دست همایونش — کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی — چو بینی هدیه ابر کف چه فرخ نوربان بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس برین کانیک — بباغ جم حشم واجد علیشاه اش مکان بینی

مگر در خواب و اندر آگهی سلطان عالم را — که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان و حج الهامست خاصا نرا — بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم — در آنجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی

روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را — قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد — دلش را گر بدین آهنگ من مهربان بینی

نشاط اندوزی سلطان و انادل عجب نبود — ز رقصی کاندرین جا خامه ام را در بنان بینی

رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش — لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی

نه بیند عرض لشکر ور نه صف صف صعب بأسش را — ز میدان یکی و تا بیشهٔ مازندران بینی

بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره آتش ایی — دلیران نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان — که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش ادی از خازن که خود بر طاق نسیان — دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی

جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جاوید دارد — نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

در آن قدسی بارگاه بام کعبه را ماند — ز چشم دجله زیر من در آنجا ناودان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی و بپسندی — که سعیم در سر انجام ستایش رایگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی — سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را — بهار دولت خود را به گیتی بی خزان بینی

ز بخششهای یزدان آنچه باید یافتن یابی — ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی

جهانسوز است آئین مهر را در کشور آرائی — تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی — سنان را هیچ منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را — چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم — تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

و گر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتار یکی — سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیدهٔ پنجاه و چهارم

بهانا اگر گوهر جان فرستم — به نواب یوسف علیخان فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم — ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز دخلش حسابی به معدن نویسم — ز بذلش صلاسی لعمان فرستم

ز لطفش که عامست در کام بخشی — نویدی به گبر و مسلمان فرستم

ز نطقش که خاصست در ملک گیری
مثالی بشیراز و شروان فرستم

زهی شهسواری که گرد سمندش
پی سرمهٔ چشم خاقان فرستم

رود سام چون بهر پیکار سویش
غزا نامه سوی نریمان فرستم

درفشش بود چون همایی در خیالم
نگه سویش از دور پنهان فرستم

کلیم ار عصا ارمغانم فرستد
من آن ارمغان بهر دربان فرستم

وجودش بود فخر اجرام و ارکان
تحیت باجرام و ارکان فرستم

ز جودش بود وعده با زیردستان
بشارت به برجیس و کیوان فرستم

ز مویش شمیمی به جنت رسانم
ز کویش نسیمی برضوان فرستم

هم از شرق اشراق روی آفتابی
باخترشناسان یونان فرستم

هم از روی نیکوی وی ماهتابی
به شب زنده داران کنعان فرستم

اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من
دل از سینه همراه پیکان فرستم

وگر سر ازین راه دزدد جبین را
چو گویش درین ره بچوگان فرستم

سرشت از خزانست بدخواه او را
سه فصل دگر هم بدینسان فرستم

هم از آتش دوزخ آرم تموزش
هم از زمهریرش زمستان فرستم

دگر تا بهاران به سختی بمیرد
در اردیبهشتش بزندان فرستم

سپه چون کشد گر نه از ناتوانی
توانم که خود را بمیدان فرستم

درین انزوا از نفسهای گیرا
بر ایات آیات قرآن فرستم

بتوقیع فضل حق آن عین معنی
که آباد بر وی فراوان فرستم

گذشت اندر اندیشه کز خامه رشحی
بدان قلزم فیض و احسان فرستم

بدل گفتم البته کاریست مشکل
نشاید که این نامه آسان فرستم

سگالش چنین رفت در کارسازی
که فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیاید چو اسبی — که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم

ندانم که شور فغان گدا را — چسان باز تا گوش سلطان فرستم

بدل گفتم آری فرستاده باشم — گر از راه چاک گریبان فرستم

وگر جادهٔ ره نمایان نگردد — هم از جیب چاکی بدامان فرستم

بدان تا روائی دهم کار خود را — ز خونابه موجی بمژگان فرستم

دمم در تن نی دم آتشین را — فروزنده شمعی بایوان فرستم

برفتار ناز اندر آرم قلم را — تذروی بصحن گلستان فرستم

سخن کوته آن به که از نظم خسروی — بدیوان آن صدر گیهان فرستم

فرستم ولیکن خرد چون پسندد — که برگ گیاهی به بستان فرستم

گرفتم که رنگین خیالم بگیتی — شقائق به بنگاه نعمان فرستم

گرفتم که سحر روانم به سینه — گهر جانب ابر نیسان فرستم

گرفتم که روشن روانم بدانش — چراغی به مهر درخشان فرستم

درین پرده خواهم که از مور مسکین — سلامی بسوی سلیمان فرستم

نبشتم که خدمت گزارست غالب — پی دعوی خویش برهان فرستم

بشب بستم این نقش و در بند آنم — که حرز دعا بامدادان فرستم

بقا بهر او ز دادار خواهم — به آمین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ پنجاه و پنجم

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل — دانم که تو دریایی و من سبزهٔ ساحل

در بادیه بر گور غریبان زچه سوزد — آن شمع فروزان که بود درخور محفل

زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود — صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ عمر که بسر ایم نبود عیب
با دوست که پیوسته همی برد غم از دل

میگویم و همدم نزندم طعنه که تن زن
چون می ندهد داد ز فسانه یاد چه حاصل

از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار
دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فروهل

تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل

شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل

من نالم از آن دوست که در عالم انصاف
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

گر خواجه همانست و گر دوست همانست
مائیم و یقینی که بوحدت شده کامل

خود هرچه سرودم همه با دوست کزین پیش
امید کهم بود بهر وادی و منزل

یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
بربسته برویم در ارسال رسائل

ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

تا نزد تو چون ایم و دور از تو چه سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی
زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل

چون نیست که گاهی نه کنی روی بدین سوی
از چیست که هرگز ندهی وایه بسائل

گر جان دهم از غصه تو دانی که بگیتی
حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل

خواهی که مرا بنگری از دو گز بغرماسی
تا نزد تو آرند سبکی طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی
چون قبله نماسوی توام ساخته مائل

غالب بسخن نام من آمد ازل آورد
دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
این آیهٔ خاصست که بر من شده نازل

من گنجم و گردون به گل اندوده درم را
می بین در گنج از چه گشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران سنگ / غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل

هاروت فسون نفس گرم چه داند / اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل

آنرا که صریر قلم هوش رباید / دیگر نبرد ذوق نوا از عنادل

توقیع برلی تو فرخنده که من نیز / بستم به فرهمندی خویش از کرمت دل

حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی / حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل

بفرست خردمند کسان را بحکومت / در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل

هر سال از ان شهر به من وایه رسان دار / گر شهر همین گشته در اقطاع تو شامل

امید که لب تشنگی من نه پسندی / زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل

امید که بپذیری و بر من نه کنی قهر / نپذیرم اگر معذرت فرد مشاغل

امید که آن شیوه نورزی که بگویم / گز درد دلم فارغ و از من شده غافل

ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر / ای روی تو در حسن دو چندان ز مه کامل

تا مهر بیک سال کند دائره را دور / تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

باشی به سپهر شرف آن ماه که باشد / در ثور به خرشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ پنجاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را / وی بر شرف ذات تو اجماع امم را

در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم / در سجده بحق سوده شود جبهه صنم را

در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید / بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را

حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع / فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را

معذورم اگر نام تو در بحر نه گنجد / در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را

در عهد تو از گوشش بدل راه نباشد / آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

بی سکه گنج شاهی و بر خود نه پسندی — کز سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت — تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج — از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
تا بود شود آن قدر از دهر که شگفت — گر تنگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزی نوک سر رمح تو چه گردی — در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست — انگاره این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
تا بوس نگهداشتی از جود به گیتی — جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع به هر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشار رسوائی هم را
در غلبه تو امنع نه گزارسی که ز شمشیر — زائل نکند فتح پذیرائی هم را
در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر — بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقل تو پیموده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشته داد تو ستم را
علم نظرت پایه خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عامست اعم را
بتخانه بر اندازی و زان رو که بهر کار — نیروی اثرهای شگرفست هم را
گر دولت افتد که شکستند شنی بگزرها — ناگاه خود از پای در شسته صنم را
هادی نکه پرستند و نخواهی که پرستند — در راه بدم فرو شکنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب — کز رشک غلم در نظر اعیان امم را
ای بعد روش موکب عزم تو به شبگیر — پروین و پرن سبحه سر انگشت علم را
روزی که به اقلیم کشائی زدیاری — رانی بدیاری دگر این خیل و حشم را

فراشش به گنجینهٔ قارون رسدش دست — گر خاک برون آورد او تا دخیم را
در بزم تو گوید سخن میرو از من — از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را
هر چند خود از بیش کم ست اینکه بپرسے — ای کاش بپرسند ز من بیشی کم را
شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم — ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را
چشم گهرم در ره غواص سفید ست — تا داده طلب سن که نگفا فد دل یم را
چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت — آرم به ادب تا ب گرانباری غم را
بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش — ما نا که عطارد ز من آموخت ششیم را
قدسی گهرم هر که بنازد بمن از مهر — باید که بنازد شرف علت ضم را
نادان نشناسد که نهادم چه حیثیت — با باربدی نغمه چه پیوند اصم را
خاصم بسخن لاف نسب مسلک عام ست — در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را
نازند به اغراض کسانی که ز کوری — از فربهی تن نشناسند ورم را
نامم به سخن غالب روشن ترم از روز — بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
رشک روشش ذوق سماع آورد آری — در زمزمه مانند نفسم تیغ دو دم را
توقیع قبول اثرم علم و عمل را — منشور فروغ سحرم دیر و حرم را
هر چند به پیری شده دل سرد ز هستی — از سردی موسم چه زیان گرمی دم را
دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز — از بهمن و دی تب نرود شیر اجم را
برنائی اگر رفت نه آنست که بر من — حقی نبود پیر درش آموزیم هرم را
فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار — خوبان قمر طلعت ناهید شیم را
پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید — باریست گران منت غمخواری خم را
با پشت خم آسوده توان زیست به گیتی — اما چکنم کجروی بخت دژم را
چادر دو جهان آنقدرم نیست که وقتی — بیرون نهم از دائرهٔ پاس قدم را

در بحث نظم اشعار جداگانه سراییم — تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب — در نی بدمد از روی نوازش دم و سه دم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را — هوش من و نازِ تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما — بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
در سینه تنک مایهٔ چند نکویان — یارب بچه اقلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دم نزع در ان کشمکش سخت — پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما — این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم — دانند که من مونس رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساری بخت است — فریادگر از لب جدا ارباب هم را
نم خست درون من و خونابهٔ آن زخم — بر چشم [illegible]اشت برون دادن نم را
مدرسه فروخفته گدایانه خروشیست — پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدائیم ز گدایان نشناسی — در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
در جوهر آواز که فرو دست نه بینی — هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان — با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش — فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من دایه زشه جویم و شه معرفت از من — رخ جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم — لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید — محمول بود سود و زیان بیع سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیاری — تا یاد نیاری که چه معنی ست اهم را
امید که بر من گنهکارے نظر لطف — تا در نظرت جا نبود وجه اتم را

آهنگ دماغ چنگ و نی و عود نخواهد　　ابریشم این ساز کنم نال قلم را

تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد　　نواب فلک محمل برجیس حشم را

قصیدهٔ پنجاه و هفتم

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد　　وقت آراستن حجره و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا　　محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می کاهد و شب راست درافزایش روی　　موسم دیر غنودن به شبستان آمد

آذر افروزد و خز و اطلس و سیفور بدوز　　مهر مه میرود اینک مه آبان آمد

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد　　گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد　　اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست که یورش نسیم　　گفت جا نیست وگر سر زده نتوان آمد

نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ　　گوی و چوگان به کف آورد و به میدان آمد

تا برد داغ غم هجر شقایق ز دلش　　گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد

گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد　　از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم　　زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند ارم　　داستان گل و گلزار به پایان آمد

دانی آن کیست که منشور نکونامی را　　نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد

صورت معنی اسلام **وزیرالدوله**　　که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد

مهر و مه را به زمین بوس وی آمد ز سپهر　　این شبانگاه جبین سود و به روز آن آمد

سالکان چون نه بوی ردی ارادت آرند　　در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد　　هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

نکته بشنو و گنج فراوان بیدار — لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست — چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گوئی ان روز کش اندر صف هیجا دیدم — گفته باشم که مگر سام نریمان آمد

خرد از روی ادب گفت زمن برنخورست — تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن آرد — خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوییست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری — شهرت زال ز رستم دستان آمد

زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند — شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی — همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم — من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیهیم از دو نواسنج دمساست — بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من — هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی در رزم عشق — ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد

من در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ — صدره از دست من اینکار نمایان آمد

حسن باید که در آئینه شود عکس فگن — ورنه روشنگری آئنه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش باخویش — عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار توام از عید چه پروا دارم — که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب — بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بنفخ گهری — سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از معنی اخلاص باندازه دعا — دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز ست که در پیشگه اهل تمیز — به گرانمایگی آرایش گیهان آمد
آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب — در زمان عمر رض از لشکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروزه دل افروز نگین — که روائی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی — عالم افروزتر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی — همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم — به نموداری هفت اختر تابان آمد
فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود — فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد
یا رب اینها بتو بخشند و بران افزایند — دم آبی که ز سر چشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

گرد آورد به شکل فرس باد را بجار — تا نشود بمیان سنگ نهاد در شود سوار
فرزانه راو راجه که بارای روشنش — کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند — آن جاده بختیابی فلک را بود مدار
موکب مگوی روشنی رخشان چرخ — موکب مگوی تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف — اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن — جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دورباش — خونها فسرده در رگ شاهان ز گیرودار
یابد ز فرخی ببرش هیئت کلاه — تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی برهش صورت وقوع — فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
از نعل فوج قطعهٔ گلشن شود زمین — از سم رخش سودهٔ گوهر شود غبار
سرو سهی به سایه بروید ز مغز خاک — صد رنگ گل بجلوه بر آید ز نوک خار

میدان زگرد سرمه فروش بچار سو — توسن زخوی ستاره فشاند بره گذار

ای ماه نیم ماه زخوبی بوقت عیش — وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار

ای بر بساط بزم تو زاد در غزلسرای — وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار

کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز — دست ترا دهان طمع چشم انتظار

ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه — دام ترا همای همایون بود شکار

آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس — آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار

چون من گهر فروش نباشد بهر بساط — چون من سخن سرای نخیزد زهر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم — غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار

گفتار من چو فرجال تو دلفروز — افکار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگی من — گر کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار

آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان — خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار

از روی راستی بود آن خط الف ولی — سالست نقطه در نظر مرد هوشیار

هر سال قدر آن شود افزون که با الف — یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار

زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم — زان پس که کشته شد پدر من بکارزار

در پنجسالگی شده ام چاکر حضور — رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار

دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال — اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار

باید شنید راز ز اعیان بارگاه — باید شنفت قصه ز پیران آن دیار

کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست — در خاک راجگره پدرم را بود مزار

فرزانه دادرا وکرم پیشه سرورا — دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل — زان رو چو شمع دیدهٔ من نیست اشکبار

گردم نزدم زلاف صبوری نه راستیست — با غم چه تاب دعوی بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم | گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
کس بر نتابد این همه وصفت ضد یکدگر | وامانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به آسمان | زان گونه داده اند مرا در میان فشار
با این همه سموم غموم خرد گداز | سهل است غم که والی ملکی و غمگسار
یاداش جانگدازی من در طریق نظم | دستی بدستگیری من ز آستین برآر
زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم | شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط | خواهم ز روزگار که باشم بروزگار
من از تو شادمان و تو از طالع بلند | من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ پنجاه و نهم

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد | دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زر گل کرده اند پنداری | که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست | که لاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ | که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه بسر مست شاهدی ماند | که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد | سمن ز جوش طرب تنگ ارغوان گیرد
زنند گر همه آتش بخار گل بالد | کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم | که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد
خود از نشاط چنان رهرود که از ره داد | رواست خامه اگر خرده بر بنان گیرد
نوید مقدم گل گر تو نشنوی بشنو | مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان مبادکه باد | عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

ز گل نگه نتوان داشت دل رمیدهٔ عشق / اگر ز ما نتواند ز دلستان گیرد
چنان بکنج همین یافت ذوق طاعت حق / که شیخ شهر چو ما ترک خان و مان گیرد
حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل / چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد / چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد
مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار / خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد
ز بسکه راجهٔ سلطان نشان نرندر سنگه / بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد
علیه که دمادم رسد ز باد بسرو / ز سرو شحنهٔ کشمکش زمان زمان گیرد
زهی سعید که توقیع کامرانی خویش / ز روزگار باقبال جاودان گیرد
بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ / فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد
بعهد دولت او در جهان صلا زده اند / که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد
نباشدش به قلم و خراج و تمغا سوئی / مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد
برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب / ز ننگ آن که در از بحر و زر ز کان گیرد
ایا خدیو عطارد دبیر مهر نگین / که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد
شمار داد دهی جا رسانده که خرد / شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد
دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند / که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد
ز بسکه بار بسر کرده گرگ لابه و لاغ / بر آن سر است که خود را سگ شبان گیرد
سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ / به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد
لبی ز درد و دلی آمادهٔ فغان دارم / فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد
ندیده و نه بینی مرا ببین که منم / کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد
بجوی حال من انتقال من که کارشناس / سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد
مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس / فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب ‌ ‌ ‌ فغان ز نطق که خصم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صد ز نخست ‌ ‌ ‌ خوشم که دیده ور از من بامتحان گیرد

بشتری چه رسم ترک چرخ در راهست ‌ ‌ ‌ که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم ‌ ‌ ‌ که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد رهی جز این که ترا ‌ ‌ ‌ بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانهٔ غم دل بی سر و بن افتادست ‌ ‌ ‌ سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند غالب ‌ ‌ ‌ مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد

دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد ‌ ‌ ‌ که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنای قصر جلالت بلند باد چنان ‌ ‌ ‌ که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود ‌ ‌ ‌ زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیدهٔ ششم ۶

زخمه بر تار رگ جان میزنم ‌ ‌ ‌ کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود ‌ ‌ ‌ کاین نواهای پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوایش خون چکد ‌ ‌ ‌ طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم

خامه هم از دم گرم منست ‌ ‌ ‌ آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهیست ‌ ‌ ‌ بهر گوهر تیشه بر کان میزنم

دیگران گر تیشه بر کان میزنند ‌ ‌ ‌ من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگرست ‌ ‌ ‌ خنده بر لبهای خندان میزنم

باز شوقم در خروش آورده است ‌ ‌ ‌ بازهوی همچو مستان میزنم

دی به یغما داده ام رخت و متاع ‌ ‌ ‌ امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن　　آتشم تیزست و دامان میزنم

خار خار چاک دیگر داشتم　　بخیه بر چاک گریبان میزنم

گرچه دل با هیچکس در بند نیست　　جوش خون با این و با آن میزنم

بند هر خواهش ز دل مے بگسلم　　نقش هر صورت بعنوان میزنم

گر حدیث از کسب و دکان می کنم　　ور نشید از باغ و بستان میزنم

تیشه در بتگاه آزر می نهم　　لاله بر دستار نعمان میزنم

دعوی هستی همان بت بندگیست　　کافرم گر لاف ایمان میزنم

در ره از رهزن خطرها گفته اند　　گام در بیراهه آسان میزنم

رازدان خوے دهرم کرده اند　　خنده بر دانا و نادان میزنم

در خراباتم ندیدستے خراب　　باده پندارے که پنهان میزنم

خوی آدم دارم آدم زاده ام　　آشکارا دم ز عصیان میزنم

باده در ابر بهاران میزدم　　حالیا در تیرباران میزنم

طعنه بر دلق مے آلودم مزن　　نیست ساغر مے به نیکان میزنم

غالبم از مے پرستے نگذرم　　غوطه در گرداب طوفان میزنم

تو درینجا بینے و من خود هنوز　　جام مے در بزم اعیان میزنم

در ترقے مے نگنجد گفتگو　　در تنزل دم ز عرفان میزنم

می ستیزم با قضا از دیرباز　　خویش را بر تیغ عریان میزنم

لب با شمشیر و خنجر مے کنم　　بوسه بر ساطور و پیکان میزنم

بر خرام زهره و رفتار تیر　　چشمکے دارم که پنهان میزنم

گه گهی کز پایه مے آیم فرود　　حرف با برجیس و کیوان میزنم

می برد از من قضا چندان که من　　گوی گردون را بچوگان میزنم

هزل من از آسمان از حد گذشت — عذر را حرفی به برهان میزنم

خانه زاد درگه شاهنشهم — دم ز مهر شاه مردان میزنم

رشک بر فر جام قنبر میبرم — چنگ در دامان سلمان میزنم

دست رد بر تاج قیصر مینهم — پشت پا بر تخت خاقان میزنم

خرده میگیرند بر من قدسیان — گر نفس در مدح سلطان میزنم

آن همای تیز پروازم که بال — در هوای **مصطفی خان** میزنم

آن سمی خواجه کاندر خوابگی — از عطایش موج عمان میزنم

عرفی و خاقانیش فرمان پذیر — سکه در شیراز و شروان میزنم

او خداوندست و من چاوش وار — بانگ بر احرام و ارکان میزنم

گلشن کویش گذرگاه منست — دوش در رفتن بر رضوان میزنم

خوبی خویش بدآموز منست — دم ز یاری میزنم هان میزنم

مهر ورزی بین که باشم همنشین — منکه زانو پیش دربان میزنم

بشنود بی آنکه باد آن را برد — ناله گر در کنج زندان میزنم

بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد — نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم

التفاتی در خیال آورده‌ام — فال فیروزی بدوران میزنم

باد لطفش گلفشانی میکند — تکیه بر نسرین و ریحان میزنم

باغ مدحش تشنهٔ نطق منست — قطره چون ابر بهاران میزنم

ره گذر تنگ ست بر خیل دعا — تا درین وادی چه جولان میزنم

من دعاگوی و سروش آمین سرای — ساز را لختی بسامان میزنم

عمر خضر و عیش نقد و نام نیک — فال بخششهای یزدان میزنم

چون بنامش سکهٔ دولت زدند — نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیدهٔ شصت و یکم ۶۱

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من — وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون تموج آن در سایهٔ آرامید کز جوش جنون — نخل چون طائر بپرواز است در صحرای من

گر جنونی هست گو باش اینهمه سوز از کجاست — نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سو آبم اما از درون سو آتشم — ماهی ار جوئی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستانها رانند و از دوران چرخ — گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است — روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوند د اجزا چیست تا در تن دمند — منع بعث من کند درد روانفرسای من

روزگارم را بناکامی شماری دیگر است — خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کان را بتاری بسته آویزان کنند — ناله می خیزد چو می جنبد دل دروای من

آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور — خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من

اینکه در نظم روانی دیدهٔ دانی که چیست — میخورم خون دل و میریزد از لبهای من

در روانی رغبت سامع برد گفتار من — از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من — بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

ماند از چندی چنین از شرم اشک بی اثر — چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن گر بشبی در کلبهٔ من جا دهند — جان دهد از وحشت دیوار و در واندای من

نامرادم دارد این افزونی خواهش بدهر — آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد — لرزه در دیوار و در افگنده پاهای من

نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس — من که نتوانند بگوش من رسید آوای من

میفشارم خون دل وانگاه می مالم بروی — بو که دریابند پنهان من از پیدای من

با چنین اندوه که پر گفتیم و دل خالی نشد / خواجه گر انده گسار من نبودی وای من
آنکه بر یکتائی وی در فن فرزانگی / متفق گردید رای بوعلی با رای من
آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن / بر نگارد عقل فعالش کرم فرمای من
دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید / آنکه ننگ او ست بودن در سخن همتای من
صدر دین و دولت صدر الصدر در روزگار / میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من
گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس / کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من
موکبش چون مرجع عامست با غیرم چه بحث / پرسشی دارد ارسطو میدود همپای من
عاجزم چون در ثنای دوست با رشکم چه کار / میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من
خاک کویش خودپسند افتاده در جذب سجود / سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من
صاحبا از یمن فیض و شناسیهای تست / روشناس چرخ و انجم پایهٔ والای من
بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود / التماس و شنان چرخ و استغنای من
تیر پیشم در جبین سائی که سوزم عرضه دار / تا چه آتش می فروزد مهر در جوزای من
مشتری با من بپوزش کای به مفتی همنشین / بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من
من بمدح خواجه دستان سنج و دل مست سماع / نی غلط گفتم نه دل فرزانهٔ یکتای من
دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط / گفت دستم گیر می ترسم که لغزد پای من
رند درد آشام غالب نام در ساقی گری / پارهٔ مشک و گلاب افزود در صهبای من
اینکه در وصفت سخن راندم رحیق مشکبوست / وین رحیقست آبروی ساغر و مینای من
گر ننوشم دیگر و در شیشه دارم پیش روی / بوی می از بس خوشی باشد روانسای من
با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولی / هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من
چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست / موج گوهر بر کنار افکند از دریای من
تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت / آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو — در دلت چندانکه گنجد باد خالی جای من

قصیده شصت و دوم ۶۲

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من — بپای نغز نیارد گذشتن از سر من

به سدره طائر قدسی نه آشیان افتد — ز هولناکی صیت گشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود به نشیب — ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من

تنزلست اگر گفته ام که در جامست — می دو سالهٔ من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی — که عین ثابتهٔ کوثرست ساغر من

ز فیض ناطقه نشگفت کز زمین خیزد — نفس بجای غبار از رم تگاور من

محیطم و ز لطافت که آب من دارد — چو مرغ ره بهوا میرود شناور من

ز روی رابطه آنم که شخص بینش را — بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بسازگار رسے آمد شد نگاه به چشم — روان بسوزن عیسی ست تار مسطر من

جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه — ز آفتاب فروشندگان به کشور من

صد آفتاب توان ساختن ببازیچه — ز ذرهٔ که بود در ضیاے نیر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست — من آسمانم و او مهر نورگستر من

من آن سپهر که دائم چنانکه مهر بماه — به مهر نور دهد نیر منور من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض — به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث مهر گزارم به ره که در ره مهر — ربوده دل بغزل شاهد نواگر من

چه بود آن غزل از من بوجد جان دادم — زهی بریده گلوے مرا به خنجر من

بخواب دید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جوے در آمد بگاه از در من

نوید وصل و بیم میدهد ستاره شناس
نکرده ترک نگاهی مگر در اختر من

بگویم ار نزنی طعنه دوست هرجائیست
که سو بسو بهوا میپرد کبوتر من

زبسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر
بوقت بعث ندانست راه پیکر من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد
بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من

دل و فغان و نفس هرچه بود خون گردید
زمن بترس که سوزنده نیست آذر من

نیم بوصل شکیبا بخویشش محرم کن
در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من

ز دیدن تو گذشتم ز پرسشم بگذر
مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من

سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق
به پیشتگی من راه رفته رهبر من

اگرچه بد روشم پاس هر روش دارم
چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من

چکد ز آئینه ام خون که در هوای ظهور
بجنبش است چو مژگان همیشه جوهر من

محیط نورم و نبود کنار من پیدا
نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من

اگر لوای گهرهای راز میخواهی
بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من

منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز
ضیای دین محمد حسین برادر من

بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق
بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من

بمهر دل برادر دهم نه یعقوبم
که پور خویش بود دلستان و دلبر من

سخن سرای نوآئین نوای را نازم
ثنا همنفس من به شور همسر من

به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست
صنم بصورت خود می تراشد آزر من

اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم
بود بپایه ارسطوی من سکندر من

زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح
طلوع نیر رویش ز طرف منظر من

ز نسبتی که میان هست و آن ازلیست
به ساز من بودش جلوه در برابر من

اگر شوم بمثل آتشی شراره فشان
شود بقاعدهٔ همدمی سمندر من

به سحر گرفت دم ره بود شیشهٔ من | بتخت گر بودم رای گردد افسر من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من | به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من | ورم ز کار فرو مانده دست یاور من
زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد | بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من | سر کلام تو گردم خوش ست شکر من
ز تو که آئینهٔ فیض صحبت اولی | هوای دیدن غالب فتاده در سر من
مراست تو دمی و گفتنی که من از آن توام | فدای آن تو بادا اقل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال | نه بس بود که بود چون توئی ثنا گر من
من و دعای بقای تو اندرین دعوی | به مهر خاتم آل عباست محضر من
بمان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا | در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدهٔ شصت و سوم ۶۳

در مدح سخن چسان نگویم | شرطست که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم | از سبحه و طیلسان نگویم
صرف نمد و پلاس دارم | حرف خز و پرنیان نگویم
لب بالب جام باده پیوست | از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب سہی توان سرودن | گیرم که ازین و آن نگویم
گویم غم دل بمصرعی چند | زنهار جهان جهان نگویم
از دیم و نیشتر نگریم | وز دشنه و استخوان نگویم
در مغز فتد شرر ز نالم | در سینه خلد سنان نگویم
از ناله زبان زبانه خیزست | سوزد اگرم دهان نگویم

گر تیر بہ من رسد و گر تیغ
دم در کشم الامان نگویم

در خون دو دم ز چشم بر روے
جز لالہ و ارغوان نگویم

باید کہ درین صحیفۂ شوق
جز مدح خدایگان نگویم

گوئی کہ چرا نگوئے آرے
نتوانم گفت زان نگویم

گفتی کہ بہ پیشگاہ نواب
بسیار مگوے ہان نگویم

مختار الملک را درین عصر
جز آصف جم نشان نگویم

پاکیزگے نہاد پاکش
جز در صف قدسیان نگویم

در مرتبہ کاخ دولتش را
زین ششدر شارسان نگویم

در دیدہ وری و پایہ دانی
ہم سایۂ فرقدان نگویم

نشگفت کہ فرق فرقدان را
جز پایۂ نردبان نگویم

ان جادہ را کہ تا در دوست
دور است کہ کہکشان نگویم

در پایہ سپہر ہفتمین را
بیجاست گر آستان نگویم

وانگاہ بر آستان زحل را
حیفست کہ پاسبان نگویم

تا بار بخلوتش نیابم
نیک و بد آسمان نگویم

نی نی چو گدای آن در ستم
بد زہرہ ام ار عیان نگویم

حاشا کہ ز نالہ باز مانم
تا بر خود مہربان نگویم

فرزانہ بعز و جاہ یکتاست
مشرک توام ار چنان نگویم

جائے کہ سماط گستراند
افسانۂ آب و نان نگویم

در خور نبود کہ ماہ نو را
نان ریزۂ طرف خوان نگویم

بالجملہ خوش آنکہ بادی از خویش
جز فرسخ روان نگویم

نازم روش سخن سرائی
از گوہر خود نشان نگویم

روشندل آتشین زبانم | از دود و دودمان نگویم
در نظم بلند پایه رندم | والائی خاندان نگویم
عشقست ظهیر و انوری را | از سنجر و ارسلان نگویم
والا گهر اسپهر جاها | اینها از ره گمان نگویم
تنگست دل از هجوم اندوه | سیرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار | باآنکه بها گران نگویم
زان رو که خردوران گیتی | رنجند چو قدردان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم | بیرونقی دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته وانگاه | گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا | جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم | پیوسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در | مه کوکبه پهلوان نگویم
خود را ز سپاسیان نگیرم | فرزانهٔ ژند خوان نگویم
ساسان ششم نیم که خود را | جز موبد موبدان نگویم
این زمزمه هائے خونچکان را | شورانهٔ باستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد | شهریور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح حاضر | گویم آرے چنان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش است | چون ابر گهرفشان نگویم
بحریست کف تو در روانی | کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این مدح | برهم زن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون توئی را | خاقان جهانستان نگویم

چون پرچم رایت تو بینم — جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود — حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست امّا — با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به یمن ایزدی فر — رازی و نهفته دان نگویم
گر وایه رسد به من ز سویت — با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر — با وی سخن از توان نگویم
در خواهش من ز من پژوهی — جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم — از ناقه و ساربان نگویم
این نیست نماز پنجگانه — کش جز به زمان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت — پیوسته زمان زمان نگویم
شایدم اگر دعای دولت — از همنفسان نهان نگویم
آمین شنوم گر از سروشان — با مردم این جهان نگویم

قصیدهٔ شصت و چهارم ۶۴

از نکوئی نشان نمی خواهم — خویش را بدگمان نمی خواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود — دل اگر رفت جان نمی خواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند — نرخ صهبا گران نمی خواهم
بادهٔ من مدام خون دلست — از مغان ارمغان نمی خواهم
باغبانم گرفت و خسته گذاشت — جز به باغ آشیان نمی خواهم
کس نمی نالد از فسانهٔ من — درد دل رایگان نمی خواهم
دوستان زینهار غم نخورند — شادی دشمنان نمی خواهم

چون سخنهای ناشنیده نماند	گوش خود جز گران نمی خواهم
تازه روئیست رخ بخون شستن	مژهٔ خون فشان نمی خواهم
گاه پاشش بساط مرگ دلم	مدد از نوحه خوان نمی خواهم
هیچکس سود من نمیخواهد	هیچکس را زیان نمی خواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما	یاری از اختران نمی خواهم
از اثرهای جانگزا فریاد	اثری در میان نمی خواهم
دیگر این هندوی سیه دل را	بر فلک دیدبان نمی خواهم
مشتری را بجرم قطع نظر	در برش طیلسان نمی خواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام	بر سرش سائبان نمی خواهم
مهر در بند دوخت چشم از من	از کسوفش گران نمی خواهم
بر لب زهرهٔ نوا پرداز	نغمه غیر از فغان نمی خواهم
تیر را از پی دوام وبال	جای جز در کمان نمی خواهم
نیش عقرب بجگر شگاف مهست	زین گزندش امان نمی خواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک	هیچش اندر دهان نمی خواهم
تا ندانی که من بهر گز خاک	جنبش از آسمان نمی خواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر	خواهم اما چنان نمی خواهم
رنج صاحبدلان روا نبود	بند اهل زبان نمی خواهم
دوشها را فگار نپسندم	بارها را گران نمی خواهم
مور را مار گیر نپذیرم	پشه را پیلبان نمی خواهم
بهر خویش از زمانهٔ غدار	راحت جاودان نمی خواهم
آتش اندر نهاد من زده اند	لاله وار ارغوان نمی خواهم

هان و هان نیستم محال طلب — نوبهار از خزان نمی خواهم

گهر افشانم و بها طلبم — سیم و زر رایگان نمی خواهم

نان خورش ز انگبین نمی جویم — پیرهن از کتان نمی خواهم

بالش از مخمل تمنا نیست — بستر از پرنیان نمی خواهم

نه هما سایه ام نه سگ طینت — طعمه از استخوان نمی خواهم

تا خورد طوطیی چه مایه شکر — کاروان کاروان نمی خواهم

دل ز معنی لبالب است ولے — خامه اندر بنان نمی خواهم

نتوان شد طرف بمور و مگس — انگبین در دکان نمی خواهم

نتوان کرد با فلک پرخاش — خرد خرده دان نمی خواهم

خستهٔ چشم زخم خویشتنم — ناوکی بر نشان نمی خواهم

جامه و جام و جامی آلودست — خواجه را میهمان نمی خواهم

جان بر احباب تنگ نتوان کرد — خویش را در جهان نمی خواهم

خو به بیداد کرده ام غالب — عید نوشیروان نمی خواهم

با حلیمم فتاده کار بدهر — عَلم کاویان سنے خواهم

هان نگوئی که با چنین خواری — ترک هندوستان نمی خواهم

هان ندانی که در نظرگه خویش — زمزم و ناودان نمی خواهم

هان ندانی که صدر یثرب را — سجده بر آستان نمی خواهم

خواهشی چند می کنم لیکن — کارها را روان نمی خواهم

پای فرسوده در رکاب و هنوز — دست خود بر عنان نمی خواهم

سخن از عالمی دگر دارم — همدم و رازدان نمی خواهم

گر بود خود سروش وحی سرای — با خودش همزبان نمی خواهم

سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را نهان نمیخواهم

پایهٔ من فرو ترا فتادست — سر خود بر سنان نمی خواهم

پایهٔ در نظر نماند دگر — خویشتن را شبان نمی خواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی خواهم

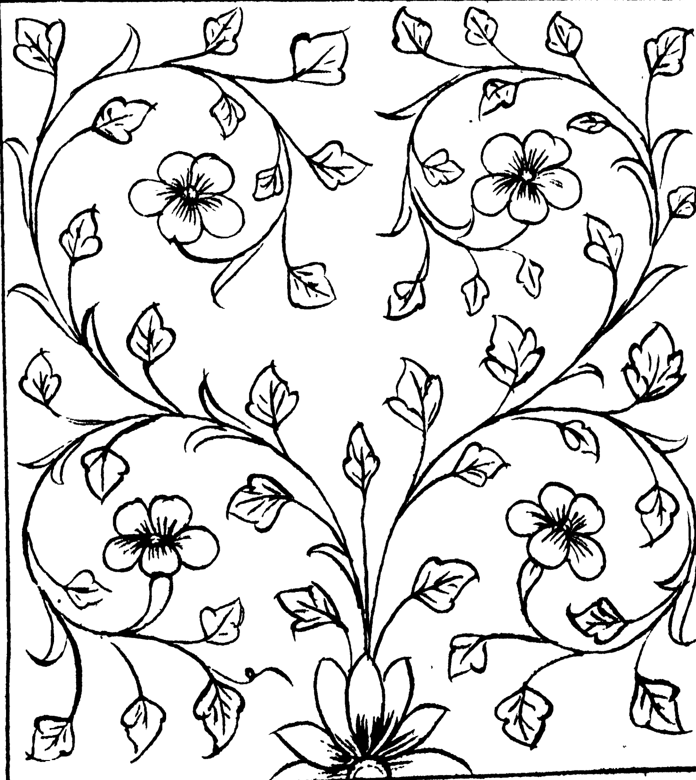
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمی خواهم

بر رخ حکمت موجّر حق — غازهٔ امتحان نمی خواهم

عین من هر چه اقتضای کرد — خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم

تمت





ای بجلاد و ملاخوی تو ہنگامہ زا
با ہمہ در گفتگو بے ہمہ با ماجرا

شاہد حسن ترا در روشِ دلبرے
طرۂ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیدوران را کند دید تو بینش فزون
از نگہ تیزرو گشتہ نگہ توتیا

آب نہ بخشی بزور خون سکندر ہدر
جان نہ پزیری بہیچ نقد خضر نارو ا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب
ساز ترا زیر و بم واقعۂ کربلا

نکبتیان ترا قافلہ بے آب و نان
نعمتیانِ ترا مائدہ بی اشتہا

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز
سوختہ در مغز خاک ریشۂ دار و گیا

مصرف زہر ستم دادہ بیاد توام
سبزہ بود جاے من در دہن اژدہا

کم مشمر گریہ ام زان کہ بعلم ازل
بودہ درین جوی آب گردش ہفت آسیا

سادہ ز علم و عمل مہر تو ورزیدہ ایم
ہستی ما پایدار بادۂ ما ناشتا

خلد بہ غالب سپار زانکہ بدان روضہ در
نیک بود عندلیب خاصہ نوآئین نوا

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناهان را
خجل نپسندد آزرم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت
سهیل و زهره افشاند ز سیمای روسیاهان را

زهی دردت که با یک عالم آشوب جگرخائی
دود در دل گدایان او در سر پادشاهان را

سحرفی حلقه در گوش افگنی آزادمردان را
بخوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارا نهادان را
بنزهت لای خواری آبرو پرویز جاهان را

بداغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم
که رشکم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بدلها ریختی یکسر شکستن هم ز یزدان دان
که لختی بر خم زلف و کله زد کج کلاهان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی که در مستی
کند ریش از نمکید نها زبان عذرخواهان را

بی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان
گذر بر چشمه افتد تشنه لب گمکرده راهان را

ز جورش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را

شکست تار و پود پردهٔ ناموس را نازم
که دام رغبت نظاره شد رسوانگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را
زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

موئی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاهد رازت بخموشی شده رسوا
چون پرده برخساره فرو هشت بیان را

در مشرب بیداد تو خونم می نابست
کز ذوق بخمیازه در افگند کمان را

برطاعتیان فرخ و برعشرتیان سهل
اینک زده ام بال تقاضا زدو مصرع
زینسان که فرورفته بدل پیروجوان را
وا داشت سگ کوی تو زین عذر تناسی
برتربتم از نخل قدت جلوه فروبار
جستیم سراغ چمن خلد به هستی
ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
براتت تو دوزخ جاوید حرام است

نازم شب آدینه ماه رمضان را
تا مژده معراج دهم سعی بیان را
مژگان تو جوهر بود آئینهٔ جان را
در پای تو می خواستم افشاند روان را
تا خاک کند نوبر از آن پای نشان را
در گرد خرام تو ره افتاد گمان را
کز فیض تو پیرایهٔ هستیست جهان را
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده پرکار فراوان شرم اندک سال ما

سیل ما سوی وی و سیلش بسوی چون و چیست
حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم
عیش و غم در دل نمی باستد خوشا آزادگی
نقش ما در خاطر یاران ز شرم صورت گرفت
نیشتر سازید و بگذارید بر جا تیشه ایست
ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی
خضر در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتید نش
خاک ما را زابر ادرار معین داده اند
با چنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین
جان غالب تاب گفتاری کمانداری [illegible]

آرد از خود رفتنش تا که باستقبال ما
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما
بادهٔ و خونابه یکسانست در غربال ما
بسکه در هم کشید آئینه از تمثال ما
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما
لغزش پا نیست کش و داده در دنبال ما
بی می یادینه بر ما رانده اند امسال ما
حلقه برگرد دل ماز و زبان لال ما
سخت بیدردی که می پرسی ما احوال ما

گر بیائی ست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطی آئینهٔ ما می شود زنگار ما

از گداز این جهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک لا اندر گریبان جهات افگنده ایم
بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذره جز در روزن دیوار نکشود دست بار
جنس بیتابی بدزدی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آبی کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چه نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

مکن ناز و ادا چندین ولی بستان و جانی هم
دماغ نازک من بر نمیتابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کز تاب خسارش
جگر بر تابه پیچید آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است خاکم کاستین گرد باد من
چو اشک از چهره از روی زمین بر چید دریا را

خیالش را بساطی بهر پا اندازی جستم
پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن
چه امیدست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهارستان خاک از جلوهٔ گل ابتلا دارد
برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش
نفس در سینه می لرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا میکنی پهلو بیا بنموده جا را

نمی رنجد که در دام تغافل می تپد صیدش
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحابا را

زمین گوئی ست کو مجنون که من بردم ز میدانش
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از مهر پر سینهٔ آسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخواهم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچد که بیدادی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرز آن شهید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد
که بی رویت بدشمن داده باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را

چه خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهی طالع
ز خود میداندم بیمهر نازم مهربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند از تهی نبود متاع رایگانی را

فدایت دیده و دل سر آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در مستی
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان بر دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر عمر با بیت لاجوردی بود و من عمری
به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نه گنجد در گریبانم
بدآموز عتابم بر نتابم مهربانی را

دلم معمور ز رونق شست غالب فاش میگویم
به خس یعنی قلم من داده‌ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینه ما
ای نگاهت الف صیقل آئینه ما

وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینه ما

چه تماشاست ز خود رفته خویشت بودن
صورت ما شد عکس تو در آئینه ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینه ما

محتشم زاده اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضه عنقاست به گنجینه ما

نیست مستان ترا تفرقه بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینه ما

غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر باده دوشینه ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشته شمع مزار از رگ جانست مرا

می بگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقه بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد پر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرود آرند
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به تگ و تاز من افزود گسستن یکدست
در رهت رشته امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدم راه روانست مرا

رهرو نغمه در رفته بآهنگ غالب
توشه بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما — گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما

بتو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست — بود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه و چشمه به صحرا دم عیشی دارد — اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل — بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد — خود ز رشک است اگر دل برد از دشمن ما

می برد مور مگر جان بسلامت ببرد — تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق زما کیست که باور نکند — می چکد خون دل ما زرگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر — نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود سرزه جگرگون منقار — خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

با نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما — بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی کنند — خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

دل مشکن و دماغ و دل خود نگاهدار — کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ گشوده شک — از بهر خویش جنت در بسته ایم ما

قربان درد تا چه روائی گرفته است — صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت — از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بها گرای — زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم — از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما

هر جاست ناله همت ما حق گزار اوست — حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود — کاین مائده‌ها ز شکر بسته ایم ما

در گرد غربت آئنه دار خودیم ما
سیلی زنیکان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پرست
گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم
اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یارب بدهر در چه شمار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت ست
از شکوهٔ تو شکر گزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
بدمستی حریف و خمار خودیم ما

تار نگاه پیرو ما سلک گوهرست
رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری
بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا زدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم
نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن رهرجال از شاطلگی غفلت
بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

خوشا رندی و جوش خنده رو در مشرب عذبش
به لب خشکی چه میرسی ز سرستان ندیمها

تو خوی پنداری و دانی کجا من دم شیدائی — که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا همچو تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بمشق پارسائیها — گدا گفت و من تن در ندادم از خودنمائیها
فغان زان بلهوس کش محبت پیشه گفتم من — رباید حرف و آموزد بدشمن آشنائیها
بت مشکل پسند از ابتدا از شیوه میرنجد — بگوئیدش که از عمرست آخر بیوفائیها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را — بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها
نیرزم التفاتی زد و رهزن بی نیازی بین — متاعم را بغارت داده اند از نارواییها
بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی — تو و یزدان چه سازد کس بدین صبر آزمائیها
کدوئی چون نمی یابم چنان بر خویشتن بالم — که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها
چه خوش باشد دو شاهد را بحث با هم پیچیدن — نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها
سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما — زننگ نی ادا افتادم بکافر ماجرائیها

نرنجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی می کنم فرمانروائیها

جان برنتابد ای دل هنگامه ستم را — از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت برونم بنگر غم درونم — آمیزش غریبی باشد بهوش رم را
گویند مینویسند قاتل برات خیری — یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را
بوجه درست نیست از پا فتادن من — بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را
سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم — گردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را
در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی — در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را
بیداد گر ندارد سرمایه تواضع — تیغت برسم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشاتر
دیوار و در نسازد زندانیان غم را
مانند خار زاری کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت اجزای ناله هم را
در شرب حریفان منعست خودنمائی
بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را
زاهد منازچندین زنار م ار گسستی
از جبهه ام ندزد دکس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا
فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا
بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا
بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا
زذکر مل بگمان میتوان فگند مرا
زشاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا
زدرد دل که بافسانه در میان آید
به بیم جنبش سر میتوان فریفت مرا
زسوز دل که بواگویه بر زبان گزرد
بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا
من فریفتگی هرگز ان محال اندیشس
چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا
خدنگ جز بگرایش کشاد نه پزیرد
ازو بزخم جگر میتوان فریفت مرا
زبان ناه دن نامه برخوشم که هنوز
به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا
شب فراق ندارد سحر ولی یکچند
به گفتگوی سحر میتوان فریفت مرا
نشان دوست ندانم جز اینکه پرده در ست
ز در بروزن در میتوان فریفت مرا
گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید
بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از فسانه اثر میتوان فریفت مرا

زمن گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جو سے مباش و ستیزه کار بیا
بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جو مباش

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکی برغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته‌تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بد آموز است
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمی خواهم
یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازک‌تر
بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تاریکی روزم نهان
کو چراغی تا بجویم شام را

آن منم باید که چون ریزم بجام
زور مے در گردش آرد جام را

بیگناهم پیر دیر از من مرنج
من بهستی بسته‌ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود
می شناسم سختی ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیب ست استوار
از دهان دوست خواهم کام را

ما کجا و کوچه سودا در سر ست
ذره هاے آفتاب آشام را

زحمت عام ست دائم خاص را
عشرت خاص ست هردم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناسد همے هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاهست شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته یاس طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یابی ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گله بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله بنظم بنوای دو سه انگشت
مانند نی اندر رگ استخوان عجمی تبم را

ساقی بنی کز قدح باده چکانی
بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب و مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

ده که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی
تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا

بر نیایم بار و انبهای طبع خویشتن
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم و یکره بجا کم نامدی
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام
دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وہم قطرگیست کہ در خود گمیم ما
اما چو وارسیم ہمان قلزمیم ما

در خاک از ہوای گل و شمع فارغیم
از توسنِ تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بیا درفت
خوش دستگاہ انجمن انجمیم ما

مردم بہ کینۂ تشنۂ خون ہمند و بس
خون می خوریم چون ہم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شملۂ دستار و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم ما

دستت زما بشوی مسیحا کہ زیر خاک
آب از تف نہیب صدای قمیم ما

پنہان بہ عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطرہ در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظہوری ست در سخن
چون جام بادہ راتبہ خوار خمیم ما

غالب ز ہند نیست نوائی کہ می کشیم
گوئی ز اصفہان و ہرات و قمیم ما

بہ گیتی شد عیان از شیوہ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

بہ بیم افگندہ می را چارۂ رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشہ دار ما

خوشا جانی کہ اندوہی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راہ تحیر عالمی دارد
کہ ہر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

چو بوی گل جنون تاریم از سستی چہ می پرسی
گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد ہر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کنایت آتش خویش ست پنداری بہار ما

حریفان شعلۂ رشک عشق ترا بی پردہ دیدندی
بدامان گر نگشتی موسم گل پردہ دار ما

ہنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بموج بادہ ماند پر تو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد نالہ نتوان شد
بود سنگ فلاخن مر صدا را کوہسار ما

خوشا آوارگی گر در نورد شوق بر بندد
تبا بر دامنی شیرازۂ مشت غبار ما

بدین یک آسمان دردانہ می بینی نمی بینی
کہ ماہ نو شد از سودن کف گوہر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

بپایان محبت یاد می آرم زمانی را
که دل عهد وفا بست و دوام دلستانی را

فسونی گو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بد اندیشی بماند و عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش یکدو حرفی در دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرضه دادم داستانی را

جهان هیچست با وی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوایی
مگر جویم ز بهر همزبانی بیزبانی را

گشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیاد گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم
ز جوش لاله و گل در حنا پای خرامانی را

کمان دارد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر بن هر موی جانی را

خورم خون از تو بیحد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از تست اگر ساخته پرداخته ما
کفری نبود مطلب بیساخته ما

پرورده نازیم برحمتکده عجز
بر پای تو باشد سر افراخته ما

همطرحی سودا از دکان تو بلا شد
کاشانه اغیار بر انداخته ما

در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ بخیال آخته ما

حیرانی ما آینه شهرت یارست
شد جاده بکویش نفس باخته ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاخته ما

بودیم نظرباز و تو بر دل زده باز
ای دیده نوازش ز تو ننواخته ما

هر جاده که از نقش پی تست بگلشن
چاکیست بجیب هوس انداخته ما

غالب مدم افسون اقامت کہ بلائیست
دیوانۂ از بند برون تاختۂ ما

خوش وقت اسیرے کہ برآمد ہوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود بادۂ ما را
ای بیمزہ بی روی تو بزم ہوس ما

حیرت زدۂ جلوۂ نیرنگ خیالیم
آئینہ مدارید بہ پیش نفس ما

آوازۂ شرع از سر منصور بلندست
از شب دی ماست شکوہ عسس ما

وقتست کہ خون جگر از درد بجوشد
چندانکہ چکد از مژۂ دادرس ما

ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرہن ما نبود خار و خس ما

دردہ ہر فرو رفتۂ لذت نتوان بود
بر قند نہ بر شہد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چہ پرسی کہ درین راہ
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بہشتی کہ ندارند گلابی
بر خویش فشانند گداز نفس ما

ہر جا رم سنگیست در آوردہ سر خویش
در بند برومندی نخل ہوس ما

باشد کہ بدین سایہ و سرچشمہ گرایند
یاران عزیز اند گروہی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین ہمہ گفتن
یکبار بفرماے کہ ای ہیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را
جگر خون گشت از بیم نگاہت رازداران را

زبیکانہای ناوک در دل گرمم نشان نبود
بریگستان چہ جوئی قطرہ ہای آب باران را

بود پیوستہ پشت صبر بر کوہ از گرانجانی
چہ افسون خواندۂ در گوش دل امیدواران را

کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

بہ ترک جاہ گو تا گردش ایام برخیزد
کہ گلخن تاب دائم در نظر دارد بہاران را

در ابجد بازی گاہ اہل حسن تا بینی
بروی شعلہ گرم مشق جولان نی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده روی باده‌خواران را

دریغ آگاهی کافسردگی گردد سر و برگش
ز هستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز غیرت میگدازد در خجالتگاه تاثیرم
زبون دیدن بدست شیشه‌سازان کوهساران را

بنجم غالب از ذوق سخن جوشش نبودی ار بودی
مرا الحق شکیبی پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و داغهای سینه تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گوئی پنبهٔ مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده‌ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهاران با یه مدهوشی نمی‌ارزد
صبا بر مغز دهر افشاند گوئی رخت خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

بتاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را

ز من گر بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم
بهر یک شیوهٔ نازش باز میخواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد
ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت‌نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاع کمیابش را

ز خوبان جلوه در ما بیخودان جان و دل خواهد
خریدارست از انجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده‌ام غالب
رگ جان کرده‌ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما
بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما

زهی ز گرمی خوبیت نفس گرانمایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست — به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل نه جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم — ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما راز دار خونی توایم — شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا — فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید — سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجا صلی علم گشتیم — چو باد بید پدید آمد از امالهٔ ما

همین گداختنست آبروی ما غالب — گهر چه ناز فروشد به عیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را — ز باده تندی این باده بر درنگش را

کدام آئینه بار روی او مقابل شد — که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوشش صفای تنش ز بالیدن — درید بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد — شراره شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد — ز بادهٔ نشاء فزون او فتاد بنگش را

چه نغمها که بسر گم سرود پنداری — ز رشتهٔ کفنم تار بود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم — شتاب من بسر آرد مگر درنگش را

جگر نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست — مباد دل به تپش رو کند خدنگش را

کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست — بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته گر نه آگاه — بیاز ما بسبو تند هوش و هنگش را

راز خوبیت از بد آموز تو میجوئیم ما — از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما

حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود — سر ز خاک خویشتن چون سبزه میروئیم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آیین نگاهان بو که بر بندد کسی
عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم هر کشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که می‌بوییم ما

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بوده
تا بزانو سوده پای ما و می‌پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه می‌گوییم بهر خویش می‌گوییم ما

ای وی تو بجلوه در آورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله خیره سر دل سخت تو در تبم
در عطسهٔ شرر فگن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاوری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کسیست
در خون من نه ناز فرو برده چنگ را

در بزم می بجام زمرد نخورده
سنجیده دشت جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی گشاد شست ترا تا نمانده آب
کاندازه آوری رقم خشم و جنگ را

چون آبگینه به جگر در شکسته ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشهٔ خزیده ز اندوه سینه‌ای
آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام و فا ننگ میداشتی
بر باد میدهد به وفا نام و ننگ را

غالب نه عاشقی به ندیمی رسیده ام
نازم شکر فگاری بخت دو رنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
دانم که در میان نپسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی
نفرین کند به پردهٔ دری ماهتاب را

تا خود شبی بهمدمی ما بسر برد
در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

نا رفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب را

در دل خزد به لابه و از جان برد شکیب
دیرینه شکوهٔ ستم بی‌حساب را

جرأت نگر که هرزه به پیش آمد از سؤال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
گویی فشرده اند به جام آفتاب را

سوزد ز گرمیش می و او همچنان به لهو
ریزد ز آبگینه به ساغر شراب را

آتش دهم به باده و او هر دم از تمیز
نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن به بادهٔ صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یا رب دل اندازیش
ز بیتابی به زخم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جامست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل بهانا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دویدن نیست در گوشم
ز پشت ناخن نسترده نقش وی عنوان را

به تن چسپید بازم از غم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

به جرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آیینهٔ ما می پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف بر طرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم باز چین دام نوازشهای پنهان را

به مستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در رهستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد دقت گلچیدن
خرامی گرد ادای خویش گل گل کرده دامان را

باندازِ صبوحی چون بگلشن ترکتاز آرد
بپیدا نهائی رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ هر پرده از سینه
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست زخویشم بدگمان دارد
ز شور ناله میریزم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده‌ام او را

ز محو پردهٔ محمل مگو فرهاد را امیرم
که میخاید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از بادهٔ و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

ز من رنجیده با اغیار در نازست و میخواهد
بجنبشهای ابرو از گره پرداز ابرو را

بزور تندخوئی خستگان آرام خود کردن
به آتش بردنست از موی تاب پیچش مو را

نباشد دیده ناحق بین ده دستوری انگشش
چو گوهر سنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر از و چون بی سبب رسم کشد رو را

اگر دانند که در نسبت مرا با کیست نخچیری
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو سر و مشاطهٔ کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان دورست غالب در سخن این شیوه بس بود
بدین نیرو درین کمان می آزمایم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر نپالسد بر لب جوست کشت ما

نور خود از نکوئی خواهش تن پدید کرد
صرف ز قوم و دوزخست نامیه در بهشت ما

این همه از عتاب تو ایمنی عدو چراست
ای بدی ما ناخوشی خوی تو سرنوشت ما

برده صد اربعین بسر بر سر صد هزار خم
کز تفی روز آفتاب باده چکد ز خشت ما

بی خطر از خودی برآ لب انا الصنم کشا
شیوهٔ گیر و دار نیست در روش گذشت ما

باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست
دل ننهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
از ما مجوی گریهٔ سیلی بهای را

آید بچشم روشنی ذره آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

مشتاق عرض جلوهٔ خویش ست حسن دوست
از قرب مژده ده نگه نارسای را

آشفتگی بر اوج فنا بال همی زند
ای شعله داغ کرده نهادی بجای را

واماندگیست پی سپر وادی خیال
شوقی تو جاده کرد رگ خواب پای را

سر منزل رسائی اندیشهٔ خودیم
درماندگیست جلوه پی رهنمای را

از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان
انگشت زینهار شده خضر لوای را

حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

گوید تغافل تو که رد کردهٔ توام
از پشت چشم می نگرم پشت پای را

یارب به بال تیغ که پرواز می کند
ننگست دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشک از وست وگر سینه آه از وست
باکیست داوری دل درد آزمای را

مُردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم
یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر چاره پاره را
از بخیه خنده بر دم تیغست چاره را

با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم
آسایشیست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی بتاب باده فریبی نظاره را

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرده جبین ستاره را

دانی که رنگ بادیه غم روان چراست
اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آئینهٔ دلخسته تا کجا
دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را

خونم ستاده بود بدر دفسردگی
دل داد پایمردی تیغ گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل بسر زدست ز مستی نظاره را

بنگر نخست تا ستم از جانب که بود
با شیشه داوری پی دادست خاره را

داغم ز بخت گر نه باوج اثر گرفت
آه از سپهر ریخت بفرق شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتیست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هرجا اختلاط از وی حذر خوشتر
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم آتش پاره‌ها رفتست میدانم
تبم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آن مایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
هلاکم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه رو میسازی ای آئینه آه از ساده‌گیهایت
بمن بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز ما نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

همانا کز نوآموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بجنبیم سر بکلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گر دستی بدامانت زد غالب
وکیلش من نمیداند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل تا پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته است
در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش نام برآورده تماشا دارد
در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغت تنگ گردان ما باریک است
آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیز است زهی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

سبزه آید زکف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داد بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

تا ز خون که ازین پرده شفق باز دمد
رونق صبح بهار است گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گوی گردید به پستی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ندمد بوی کباب از نفس خیره خوشم
می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

بر راحت دائمی ذوق طلب نازم
گرد غمناک بود سایهٔ بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آیی از بزم رقیب و سر راهت میرم
تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم از سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم / آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حجابی که دهد روی بهنگامهٔ شوق / پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گدازد مغز جانان را / لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را

قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد / بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را

زهی هستی پاک شوگر مرد راهی کاندرین وادی / گرانیهاست رخت رهرو آلودهٔ امان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها / طلوع نشتر گرد ره باشد خوشخرامان را

پی رسوائی ارباب تقوی جلوهٔ سرکن / کتانها ماهتابی سازشا هم نیکنامان را

بعرض ناز خوبان را زما بیتاب تر دارد / عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را

خرابیم و رضالیش در خرابیهای ما باشد / ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را

بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در طاعت / تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را

ز قاتل خردهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد / نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را / ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهائی / ستوه آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خدادادت / عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را

چه بی برگیست جان دادن بزخمی نان دم خنجر / بلا استم فراخی های عیش سخت جانان را

عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم / به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را

سراغ فتنه های زهره سوز از خویشتن گیرم / رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صد ره گو دو دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش برید افسانه‌خوانان را

نه بینی برگ زر زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از ناروائی بی‌نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بی‌زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی گر ز سیئی بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله کاهی دریاب

عالم آئینهٔ راز است چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کم است
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آ هی دریاب

به توانائی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آئینهٔ حسرت دیدار تو ایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکشش و یا به نگاهی دریاب

گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب
از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ورنه سری داشت بمن
بمزارم اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بہیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوقم از رنجش او گر به فزاید چه عجب

چون گشدم می گشدم رشک که در پرده جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طره در هم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز نخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد و ز سبکی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با سطر به زهره نهادی دارم
گر لبم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجا سے نگیرد آرام
گله اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وا مانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل لاف و دادستم
سمندر این غریبان را بدعوت خوانده است امشب

زهی آسایش جاوید ہمچون صورت دیبا
نم زخمم تن و بستر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه با گردانده است امشب

بخوابم میرسد بند قبا وا کرده از مستی
ندانم شوق من وی را چه افسون خوانده است امشب

بدست کیست زلفت کاین دل شوریده مینالد
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوش است افسانه درد جدائی مختصر **غالب**
به محشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از آمده نایافت قلق میکنم امشب
گر دیده هستیست که شق میکنم امشب

...ن آئینه نگر زار که عکسم نفس رسیده
نظاره یکتائی حق میکنم امشب

آتش به نهادم شده آب از تف مغزم — از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست — از می طلب سد رمق میکنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون باز گشادم — آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل — مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم سخنش را و نیابم دهنش را — خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته ز یادم — آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب نبود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ — جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن — نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش — می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست — ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم — به پشت دست بدندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز — ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش برآواز قلقلست بیا — پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست بایست — جلای آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان گشودنست مبند — ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است
آری کلام حق بزبان محمد است

آئینه دار پرتو مهر است ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمد است

تیر قضا هر آینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است

دانی اگر بمعنی لولاک وارسی
خود هر چه از حق است از آن محمد است

هر کس قسم بدانچه عزیز است می خورد
سوگند کردگار بجان محمد است

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گزار
کاینجا سخن ز سرو روان محمد است

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است

در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمد است

غالب ثنای خواجه به یزدان گزاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

میسوزم و می ترسم از آسیب نه دانش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمر سپری گشت و همان بر سر جور است
گویند بتان را که وفا نیست حیا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست

با خصم زبون ضیر ترحم چه توان کرد
من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که بر کشتن ما نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبول است
اندیشه جز آئینهٔ تصویر نما نیست

مینای می از تندی این می بگدازد
پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست لبی را
کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست

از ناز دل سبی هوس ما نه پسندید
دل تنگ شد و گفت درین خانه هوا نیست

برگشتن مژگان تو از روی عتاب است
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است

عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کارگر افتاده است

ناله نداند که من شعله زبان می کنم
هرچه ز دل جسته است در جگر افتاده است

غالم بلبل بجوی قطرهٔ شبنم بگوی
کز پی گوش گل ناله تر افتاده است

هرچه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ایم
هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است

از نگه سرنوشت کام تمنا کنند
آئینه ساده دل دیده ور افتاده است

او دلی از ما گداخت وین نفست گرم ساخت
نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا یارهٔ بدگهر افتاده است

رشک وفانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت
دیده که از روی کار پرده بر افتاده است

ده به فروماندگی داد فروماندگان
سایه در افتادگی وقف سر افتاده است

مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویشتن بیخبر افتاده است

درگرد ناله وادی دل رزمگاه کیست
خونی که میدود بشرائین سپاه کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

مستست و رخ کشاده به گلزار میرود | خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانهٔ ز ما | آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست

مو بر بنا بدانهمه پیچ و خم و شکن | زلف تو روزنامهٔ بخت سیاه کیست

زینسان که سربسر گل و ریحان و سنبلست | طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست

رشک آیدم بروشنی دیده هاے خلق | دانسته ام که از اثر گرد راه کیست

با من بخواب نازو من از رشک بے گمان | تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست

بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من | دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا بمن بگو که غمت عمر گاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست | داغم ز انتظار که چشمش براه کیست

از ناله خیزی دل سختش در آتشم | کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست

چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست | من در گمان که از اثر دود آه کیست

ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست | باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

در خود گمست جلوهٔ برق عتاب تو | این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد | در طالع تو گردش چشم سیاه کیست

گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف | با چون خودی که داور گیتی گواه کیست

با این همه شکست درستی ادای او | رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست

با تو به پند حرف به تلخی گناه من | با من بعشق غلبهٔ بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و ایهم ز دو بینیست | کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینیست

در عالم خرابی از خیل منعمانم
سیلم برخت شوئی برقم بخوشه چینیست

سیرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی
داند که جان سپردن از عافیت گزینیست

در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست
در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست

من سوی او ببینم داند ز بیحیائیست
او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست

ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت
در جیب من بیفشان خلدی که آستینیست

زین خونچکان نواها دریاب ماجرا را
هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست

در دشکست دل را رام صدا نخواهم
ساز شکایت من تارش ز موی چینیست

نازم بزودیابی تا زد بگوش و گردن
چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست
واین که گفتم بزبان نمکست

درنهاد نمک از رشک لبت
هست شوری که فغان نمکست

ای شده لطف و عتابت همه ناز
ناز در عهد تو کان نمکست

ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت
نمک خوان تو خوان نمکست

شورها صرف فغانم کردند
نمک از حسرتیان نمکست

زخم ما پنبهٔ مرهم دارد
زین سفیدی که نشان نمکست

گر نمک سود سگی زخم دلم
سود زخمست و زیان نمکست

گفتی الماس فشاندم تو و حق
نازش من به گمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست
قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتی ده لطف مبارک باد — دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پاره سنگم که ریزد از دم تیغ — بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفائی فریفت نامه سپار — خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگ تو از عشق خویش تماشائیست — بهار دهر بر نگینی خزان تو نیست

شباهتیست مر آنرا که بر نیامده است — وگرنه موی بباریکیے میان تو نیست

زحق مرنج و در ابرو ز خشم چین مفکن — خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند — بهیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست

روان فدای تو نام که بردهٔ ناصح — زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست

دل از خموشی لعلت امیدوار چراست — چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی — بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار — بسینه تاب دل غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

انکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست — خاشیم اما اگر دانی که حق با ماست هست

این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما نرفت — چون تو خود گفتی که تو با ما دل از خاراست هست

دیده تا دل خون شدن از غم روایت میکنی — گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند — آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست — آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست

یاری از خود گو که چونی ور ز من پرسی بپرس — بخت ناسازست آری یار بی پرواست هست

خوی کارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال — زلف عنبربوست دارد عارضت زیباست هست

صبر و آنگاه از تو پندارم نه حد آدمیست — وانکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

با چنین عشقی که طوفان بلا میخواهدش
چون ببینی کان شکوه از بیم بی بر جاست نیست

رهگذار سیل را دل و جان همچنان فرش ست و بان
جلوه گاهست ار ز جان باز آن تا این جو نماست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
ایکه میپرسی که غالب در سخن یکتاست نیست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتشست
بعد ازین گویند آتش را که گویا آتشست

انتظار جلوهٔ ساقی کبابم می کند
می بساغر آب حیوان و به مینا آتشست

گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست
اشک در چشم تو آب و در دل ما آتشست

ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست
صبر مشتاق از خس و ذوق تماشا آتشست

بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست
قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتشست

پرده از رخ برگرفت و بیجا باسوختیم
باده با دوست آب و بی او ما را آتشست

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم
فاش گوئیم از تو سنگست آنچه از ما آتشست

گریه دارم که تا تحت الثری آبست و بس
ناله دارم که تا اوج ثریا آتشست

پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه
در شریعت باده امروز آب و فردا آتشست

راز بدخویان نهفتن بر نتابد بیش ازین
پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتشست

گشته ام غالب طرف با شیوهٔ عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشست

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوار است
چو ما بدام تمنای خود گرفتار است

تمام زحمتم از هستیم چه می پرسی
ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار است

صلای قتل و دو جا تنگنا سوی یا ببین
بهای کشتن عشاق و عده بسیار است

ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم
که تا ز جیب بیاید به بند دستار است

بشب حکایت قتلم ز غیر می شنود
هنوز فتنه به بند قبا دچار است

قماش من از آوارگیست پیرهنی | که خار رهگذرش پود و جاده‌اش تار است
بیا که فصل بهار است و گل به صحن چمن | گشاده روی‌تر از شاهدان بازار است
هم شنیدن و لمی بجود فسرو رفتن | خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است
فناست هستی من در تصور کمرش | چو نغمه که هنوزش وجود در تار است
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست | بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکار است

نگاه خیره شده از پرتو رخش غالب
تو گوئی آئینهٔ ما سراب دیدار است

سموم وادی امکان ز بس جگر تاب است | گداز زهرهٔ خاک است هر کجا آب است
مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط | که پنبه بر سر مینای بادهٔ مهتاب است
بخواب آمدنش جز ستم طریقی نیست | خدا نخواسته باشد بغیر بیخواب است
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست | که چشم عکدهٔ ما براه سیلاب است
ز ناله کار به اشک اوفتاده دل خون باد | ز شرم بی اثری‌ها فغان ما آب است
ز وهم نقش خیالی کشیده ورنه | وجود خلق چو عنقا بدهر نایاب است
نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بر بندد | چنین که طاقت ما را بناز سیماب است
بعرض دعوی همطرحی تو خوبان را | نگه در آئنه همچون خسی بگرداب است
زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار | هوا ز گرد رهت شیشهٔ می ناب است

قوی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب
ندیده که سو قبله پشت محراب است

گردده خویش از قفسم باز ندانست | تنگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
زانسان غم ما خورد که سوا سے مارا | خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست
فریاد که تا ... خون خورد و هم از غم | یکره بدلش گرو گذر راز ندانست

نازم نگہ شرم کہ دلہا ز میان برد
زانسان کہ خود آن چشم فسونساز ندانست

یکچند بہم ساختہ ناکام گذشتیم
من عشوہ نپذرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و ز خارا گہر انگیخت
آئینۂ ما در خور پرواز ندانست

گریم کہ برد موجۂ خون خوابگہش را
در نالہ مرا دوست ز آواز ندانست

ہمدم کہ ز اقبال نوید اثرم داد
اندوہ نگاہ غلط انداز ندانست

مخمور مکافات بہ خلد و سقر آویخت
مشتاق عطا شعلہ ز گل باز ندانست

غالب سخن از ہند برون بر کہ کس اینجا
سنگ از گہر و شعبدہ ز اعجاز ندانست

ہر ذرہ محو جلوۂ حسن یگانہ ایست
گوئی طلسم شش جہت آئینہ خانہ ایست

حیرت بہ ہر بسیر و پاسے برد مرا
چون گوہر از وجود خودم آب و دانہ ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختم
پنداشتم کہ حلقۂ دام آشیانہ ایست

پابستۂ نورد خیالی چو وارسے
ہر عالمے ز عالم دیگر فسانہ ایست

خودداریم بہ فصل بہاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانہ ایست

ہر سنگ عین ثابتۂ آبگینۂ
ہر برگ تاک قفل در شیرہ خانہ ایست

ہر ذرہ در طریق وفای تو منزلے
ہر قطرہ از محیط خیالت کرانہ ایست

در پردۂ تو چند کشم ناز عالمے
داغم ز روزگار و فراقت بہانہ ایست

وحشت چو شاہدان بنظر جلوہ می کند
گرد رہ و ہوا سر زلفی و شانہ ایست

غالب دگر ز نشاء آوارگی مپرس
گنجم کہ جبہہ را ہوس آستانہ ایست

ہرچہ فلک نخواستست ہیچکس از فلک نخواست
ظرف فقیہ می نجست بادۂ ما گزک نخواست

عرضۂ موجہ تاب خورد تشنہ ز دجلہ آب خورد
زحمت ہیچکس نداد راحت ہیچکس نخواست

جاه از علم بیخبر و علم از جاه بی نیاز
هم محک تو زر ندیدیم زر بی محک نخواست

تشنه به سر بلا هر چه گرفت پس نداد
کاتب بخت در ختامه چه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می مستی ما قدح نداشت
نازه دل نوای نی رامش ما چنگ نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بدرقه ملک نخواست

بهمت وجدل بجای ما آن بیکده جوی گاندر آن
کس نفس از جدل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

عرقه خوش نیست در حرم پرده چنین شش جهت نیست
عشق بجا رخنا ز غم بهر شم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

مالا عسیم گر که سر یار نازکست
فرقیست در میانه که بسیار نازکست

دارم دلی ز آبله نازک نهاد تر
آهسته پا نهم که سر خار نازکست

از جنبش نسیم فرو ریزد تی ز هم
مارا چو برگ گل در و دیوار نازکست

با ناله ام ز سنگدلیهای خود منال
غافل قماش طاقت کهسار نازکست

زحمت کشید و آن شره برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت آزار نازکست

رسوائی مباد خود آرای ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازکست

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تاب شکنجه کاکل خمدار نازکست

از جلوه تا گداختن و در و نساختن
آئینه را ببین که چه مقدار نازکست

میر سخندار ز تجمل بار جفای خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازکست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

امشب آتشین رویی گرم تند خوانیهاست
گر لبش نوا بردم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آیینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی سوی بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر
دیده دلفریبیها گفته مهربانیهاست

سوی من نگه دارد بجبین شکسته در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
هان و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخیش در آئینه محو آرزوی من دارد
چشم سحر پردازش باب نکته دانیهاست

با عدو عتاب استی وز منش حجاب استی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

اینکه اندرین وادی مژده از هما دادی
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مرا مدوز که پودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پاره آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمیرسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را بوعده ستمی میتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نشان دل ناتوان ماست
دردسر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه به رهزن سپرده ایست | کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
امّا دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بنالهٔ خونین به بند نیست | آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق غمم در مذاق من | تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود | بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست
از دوست میل قرب به کشتن غنیمت است | گر تیغ ور کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت | گوش سپار دعوت ناسودمند نیست
آن لابه‌ها سپهر فراز احمل نماند | بر خوان خود ان یکاد که ما را سپند نیست
بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند | شبگیر رهروان تمنا بلند نیست
هنگامه دلکش است نویدم بخلد چیست | اندیشه بی غش است نیازم به پند نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن | خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما ز باده عرض احتسابی بیش نیست | محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهدپرستانیم ما | دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سرتاسر سیکاری گذشت | رشتهٔ عمر خضر مد حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحونست و بس | این من و مائی که می‌بالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند | جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشهٔ خویش است سرتاپای ما | تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست
زخم دل لب تشنهٔ شهد تبسم های کیست | این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا
پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست

هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم
میگساران مست و من مخمور ساقی غافلست

در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست

بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا
راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست

شهری دل نیست گر حسرت مرا اینجا از چه رو
چشم اهل دل زبان‌دان نگاه سائلست

با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گلست

در نورد گفتگو از آگهی وا مانده‌ایم
پیچ و تاب ره نشان دوری سر منزلست

عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هرچه جز هستیست هیچ و هرچه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست مکرر نتوان داد شرابست

در فرده ز جوے عسل و کاخ زمرد
چیزی که بدلبستگی ارزد مے نابست

لهراسپ کجا رفتے و پرویز کجائے
آتشکده ویرانه و بتخانه خرابست

از جلوهٔ هنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست

با اینهمه دشوارپسندی چه کند کس
تا پرده بر انداخته در بند حجابست

فدوشنیه مستی که مکیدست لبش را
کامروز به پیمانهٔ می در شکرابست

آن قلزم دامیم که بباز جسم — چندان که فتد صاعقه باران درناست

سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم — فیضی که من از دل طلبم بوی کباب است

هچشمی آئینه فگند از نظر ما — مارا که ز بیداری دل دیده بخواب است

تا غالب مسکین چه متاع برد از تو

برداشته آنچه خود از چهره نقاب است

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت — باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت

این سفال از کف خاک جگر گرم که بود — دست نشستیم ز صهبا که به پیمودن رفت

خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر — گر شبت تیره بداغ مژه نگشودن رفت

هر چه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت — هر چه از ناله رساندیم به نشنودن رفت

ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز — تا چها پای درین راه بفرسودن رفت

باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ — از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت

بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه — هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت

داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل — هر چه در گریه فزودیم در افزودن رفت

مشت و شو مشغلهٔ شوخی ابر کرست — در غم آن خرقه که با داغ بیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب

هر چه زو بود بسودای من بودن رفت

نگه بچشم نهان و ز جبهه چین پیداست — شگرفی تو ز اندازهٔ مهر و کین پیداست

نظاره عرض جمالت ز نو بهار گرفت — شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گذشت — زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست

بجرم دیدن خونابه گشتهٔ ما را — ترا ز دامن ما را ز آستین پیداست

زهی لطافت پرداز رسته ابر بهار — که هر چه در دل باد است از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سر بسر گداخته شد / ز پیچ و تاب نفسهاے آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش / ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد / صفای باده ازین دُرد ته نشین پیداست

زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو / ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز تیر سینے سخن غالب
بسان موم ز اجزاے انگبین پیداست

گر یار نیست سایه خود از بید بوده است / باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز درد دل که بمغز شکیب ریخت / نومیدیی که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود آزار می کشد / بر فرق اره ارهٔ تشدید بوده است

شبها کند ز روے تو دریوزهٔ ضیا / مه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن / شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

در ماه روزه طور پریشان چه میروے / می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من / مضراب نی بناخن ناهید بوده است

هر گونه حسرتی که ز ایام می کشیم / دُرد ته پیالهٔ امید بوده است

حق را ز خلق جو که نوآموز دید را / آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت / همچو عیدے که در ایام بهار آمد و رفت

تا نفس باخته‌ام پیروی شیوهٔ کیست / تندبادی که بتاراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثرهای جو دست خیال / هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل ما بین که کمانداز ز پی / تا رهٔ بر اثر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند — روز روشن به وداع شب تار آمد و رفت

هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار — ای که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید — طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشتهٔ — گیر کامسال برنگینی یار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار — جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین خزینست به هنجار بروز
موج ازین بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از نیم بجهان میبایست — خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

نه زمینی که به آهنگ غزل نشینم — خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست

نه زنتایم بسو باده ز دور آوردن — خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

نه گرایش خوشم اما به نمایش خوارم — پرسشی چند زیارم بزبان میبایست

تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق — روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی — پرسش و جوئی ز عزیزان بگمان میبایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان — سویم از روزنه چشمی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسوسم گیرد — هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی — یا خود امیدگی درخور آن میبایست

تا تنک مایه به دریوزه خود را نشود — نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظر ستی غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است — جرعه را دین عوض ارید می ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می تنیم امشب که بروز — نفس سوخته در سینه پریشان شده است

در دلش جویی و در دیر و حرم نشناسے
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد بیخود و با خود شکرآبے دارد
تا چه گفته است که از گفته پشیمان شده است

داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر
کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته ز من شاد برون گردے
گفت دشوار که مردن تو آسان شده است

دُرد روغن بچراغ و گذر می به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاهد و می ز میان رفته و شادم بسخن
کشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهرتم گر به بشُل مائده گردد سینے
که بر آن مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از هستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که از دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوهٔ نازش گرفتن ار ز آسانے
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مراد میدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

ز گلفروش ننالم که اهل بازار است
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

چو وا رسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیهاے شوق را نازم
چه شمعها بسراپردهٔ بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته روئی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مبادا باز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

اگر پیام عتابی رسیده است ز دوست ✶ شکسته رنگی یاران راز دانم سوخت

خبر دهید بقاتل که مجرمی کشدم ✶ ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شمه زبر دماغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست ✶ گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست

معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست ✶ هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست

مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت ✶ در مرغزارهای ختا و ختن بسیست

در صفحه نبود همه آنچه در دلست ✶ در بزم کمترست گل و در چمن بسیست

لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان ✶ در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست

باید لبم نخوردن عاشق معاف داشت ✶ آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم ✶ اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست

گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج ✶ خود ناکشوده جای دران انجمن بسیست

تاثیر آه و ناله مسلم و لی مترس ✶ ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریب از هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست ✶ چگوئیم که ز شب چند رفت یا چندست

به رنج از پی راحت نگاهداشته اند ✶ ز حکمتست که پای شکسته در بندست

درازدستی من بیجا کی ار فگند چه عیب ✶ ز بینش دلق ورع با هزار پیوندست

نه گفته ای که به تلخی بسازد و پند پذیر ✶ برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست

وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق ✶ به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر بدل سر نداده چشمه نوش ✶ هنوز عیش باندازهٔ شکرخندست

زبیم آن که مبادا به بیرم از شادی / نگوید ارچه بمرگ من آرزومندست
شمار تکبر وسے دوست در نظر دارم / درین نوردندانم که آسمان چندست
اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار / که بنده خوبی او خوبی خداوندست
نه آن بود که وفا خواهد از جهان **غالب** / بدین که پرسد و گوید هست خرسندست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت / زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد / خاتم دست دیو بر کشور داوری گرفت
ترک مرا ز گیرودار شغل غرض بود نه سود / فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت
آمد و از رهٔ غرور بوسه بجلوتم نداد / رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه در خور وفاست / ور سزد آنکه سرکشی گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه جوی / منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بهوی تست / هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت
رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود / نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت
غالب اگر ببزم شعر دیر رسید دور نیست / کش بفراق خسرتے دل ز سخنوری گرفت

دل بردن این شیوه عیانست و عیان نیست / دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرض غمت پیکر اندیشهٔ لالم / یا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست
فرمان تو بر جان من و کار من از تو / بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست
نازم بفریبی که دهی اهل نظر را / کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست
داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ / شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست
سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا / سودیست که ما نا بزیانست و زیان نیست

شکایتی نفروشی و عشوهٔ نخرے
تو آشنای کہ خواجہ و آشنای تو کیست

تراکہ موجۂ گل تا کمر بود دریاب
کہ غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا بہ صورت زلف تو رو بما آورد
بہ بند خصمی دہریم مبتلاے تو کیست

تراست جلوہ فراوان درین بساط ولے
حریف بادۂ میخوارہ آزمای تو کیست

ز وارثان شہیدان ہراس سے یعنی چہ
تو لیست دست قضا کشتۂ ادای تو کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردۂ نیرنگ عدہای تو کیست

زلال لطف تو سیرابی ہوسناکان
یکی بہ بین کہ جگر تشنۂ جفای تو کیست

ترا ز اہل ہوس ہر یکی بجای منست
تو و خدای تو شاہم مرا بجای تو کیست

فرشتہ سے یعنے من ربک سے نہ فہم
بمن بگوی کہ غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی کہ دران خضر را عصا خفتست
بسینہ می سپرم رہ اگرچہ پا خفتست

بدین نیاز کہ باتست ناز میرسدم
گدا بسایۂ دیوار پادشا خفتست

بہ صبح حشر چنین خستہ روسیہ خیزد
کہ در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقۂ رندان ز نازنین پسریست
کہ سر بزانوی زاہد بوریا خفتست

ہوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسستہ لنگر کشتے و ناخدا خفتست

غمت بشہر شبیخون زنان بہ بنگہ خلق
عسس بخانہ و شہ در حرم سرا خفتست

دلم بہ سبحہ و سجادہ و ردا لرزد
کہ دزد مرحلہ بیدار و پارسا خفتست

درازی شب و بیداری من اینہمہ نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

بہ بین ز دور و مجو قرب شہ کہ منظر را
دریچہ باز و بدروازہ اژدہا خفتست

براہ خفتن من ہر کہ بنگرد داند
کہ میر قافلہ در کاروانسرا خفتست

دگر ز ایمنی راہ و قرب کعبہ چہ حظ
مرا کہ ناقہ ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

کشته را رشک کشته دگرست — من و زخمی که بر دل از جگرست
رند را جزای روزگار زهم — روز و شب در تقاضای یکدگرست
مستی انداز لغزشی دارد — حیف پایی که آفتش ز سرست
ناله را ما لدار کرد اثر — دل سختش دکان شیشه گرست
دوستان دشمنند ورنه مدام — تیغ او تیز و خون ما هدرست
پردهٔ عیب جو دریغ او — نوک کلکم ز دشنه تیزترست
عقل و دین بردهٔ دل و جان نیز — آنچه از ما نبردهٔ خبرست
شه حریر و گدا پلاس برید — آنچه من قطع کرده ام نظرست
منت از دل نمیتوان برداشت — شکر ایزد که ناله بی اثرست
قفس و دام را گناهی نیست — ریختن در نهاد بال و پرست
ریزد آن برگ و این گل افشاند — هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

هند را رند سخن پیشهٔ گمنامی هست — اندرین دیر کهن میکده آشامی هست
خسروی باده درین هیچ ور اگر میخواهی — پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست
نامه از سوز درونم برقم سوخته شد — قاصدار دم زند از حوصله پیغامی هست
چند و آزادی جاوید ما را نازم — کش بهر گوشه شی از شکن دامی هست
گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی — پخته کاریست که ما را طمع خامی هست
گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی — یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گذرزیسته ام سختی این درد سنج
بگذر از مرگ که وابسته هنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی زنبیذم بخشد
ورگروگان طلبید جامهٔ احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار
ماندانیم که بغداد و وبسطامی هست

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد
خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست
بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست

رزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امیدواری بوی لباس کیست

با او بساز وصلی و با من بعزم قتل
آه از امید غیر که چشم یاس کیست

از بیکسان شهریم و از ناکسان دهر
گر کشته سر تو سلامت هراس کیست

از بیم نیان بعربده راضی نمی شود
خار ره تو چشم براه پلاس کیست

لطفت بشکوه از هوس بی شمار من
شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر
ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو
باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین بپاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دید پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

نه بدر جسته شرار و نه بجا ماند رماد
سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد
این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت

حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بچراغ
دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

سود دم از آزرشم افزون بود آن خار خشم
گز بی ریشه توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من
غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نیاسوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا نداسے بفسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل دیر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خانهٔ کفر چگویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی و رقم دست کریمست
نی نی کلکم رگ مژگان یتیمست

رشح کف جم می چکد از سغر سفالم
سیراب نطقم اثر فیض حکیمست

از آتش لهراسپ نشان سیه امرد
سوزی که بجانم ز تو در عظم رمیمست

از حرف من اندیشه گلستان خلیلست
از روی تو آئینه کف دست کلیمست

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیذست
کلک و رقم تاب سهیلی برادیمست

در جستن مانند تو نظاره زبونست
در زادن همتاے من اندیشه عقیمست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست
شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیمست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باکست
دیدناز ز خود میرسے از غیر چه بیمست

بی پرده ستم کن رخت از باده دو رنگست
بیصرفه بنالم دلم از غصه دو نیمست

بختم ندهد کام دل غمزده غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لئیمست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست
هشدار که شهباز تو آموخته هست

افغان مرا بے هشی ساخته نیست
در زمزمهٔ بوسے جگر سوخته هست

در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست
در سینه دو صد عربده اندوخته هست

زانسوی میدان وفا تاختهٔ نیست — زین سو هوس جانسپری توختهٔ هست

در راه ثوابش قد افراختهٔ نیست — در بزم عتابش رخ افروختهٔ هست

در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد — در کوی تو گوئی سگ پاسوختهٔ هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست — در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم ازان پرست — گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیست

با دوست هرکه باده بخلوت خورد مدام — داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دلخستهٔ غمیم و بود مے دواے ما — با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند بیم — چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوشست فال — قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوشست توان بال و پر کشود — باری علاج خستگی بند دام چیست

از کاسهٔ کرام نصیب ست خاک را — تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار — در خود بدیم کار توایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت — پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت — راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد — کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر همنشین نبود — بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خلوتی کشود خیالم ره دعا — کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازش گردون نمانده ام — گر چاک دوخت جامه بمزد رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است — کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاهده بخشایشش آورد / خوش باد حال دوست که جام نکو گرفت
از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست / جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت
فرمان روانه گشت مسلمان بهیچ قصر / گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت
ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار / اخلاص در نمود و قایم دور و گرفت
هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا / گوئی فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و مے مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم بپیچ و تابی هست / هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
بہانگ صور سر از خاک بر سنے دارم / هنوز در نظرم چشم نیمخوابی هست
ز سردی نفس نامه بر توان دانست / که نارسیده پیام مرا جوابی هست
بهرزه جان به غلط دادم و نه دانستم / که یار دیرپسندی و زود یابی هست
نظر فروز ادا ها بدشمن ارزانے / بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست
ز شوری نمک پرسشش نهانی تست / اگر مرا جگر تشنهٔ عتابی هست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو / که آخر از طرف تست گر حجابی هست
مگر دهم جگر تشنه را دلسے بدروغ / نشان دهید براهش اگر سرابی هست
ز سرد مهرے ایام نیستیم نژند / که در خرابهٔ ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشکال هان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف تهمتن با من ست / سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست
ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید / صفحهٔ نامه بشادابی برگ سمن ست
کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش / شارح آیهٔ انبتها الله نباتا حسن ست

گهر افشانی مدح تو بخشش آورد | خامه ام را که کلید در گنج سخنست
هردم از رای منیر تو کند کسب ضیا | مهر تابان که فروزندهٔ این انجمنست
به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر | عکس روی تو درین آئینه پرتو فگنست
راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست | حرف ناراست سرودن روش اهرمنست
آنچنان گشته سیه دل بزبانم که مرا | میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهنست
راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل | باهم آمیخته مانند روان با بدنست
دوری از دیده اگر روی دهد دور نه | زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطنست
داور اگرچه همایم به همایون سخنی | لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغنست
جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید | ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تنست
سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست | بجگر می خلد آن خار که در پیرهنست
بیکسیهای من از صورت حالم دریاب | مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفنست
حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی | بجهان پرسش ماتم زده رسم کهنست
چشم دارم که فرستی بجواب غزلم | آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزنست

نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالیست | که جای نالهٔ زاری درین میان خالیست
روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم | ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست
هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد | که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست
گریستم نگرستی بخون تپیم کامروز | ز پاره ها جگرم چشم خونچکان خالیست
نه شاهدی به تماشا نه بیدلی بنوا | ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست
کنم به جنبش دل شیشه از پری لبریز | سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
نه جای من به نیایشگه مغان خالیست

خراب ذوق برودوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست
مرا مگیر بخونی که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست
ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جان بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتادست

شگافی از جگر ذره نم برون ندهد
بوادیی که مرا بار در گل افتادست

درین روش بچه امید دل توان بستن
میانهٔ من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش
که خود ز شب روی ناله غافل افتادست

به صبر کم نیم اما عیار اتو سبی
بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چو نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق استخوان تنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست

چو اندر آئنه با خویش لابه ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست
روزی ناخورده ما در جهان بسیار هست

باد خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

پارهٔ امیدوارستم تکلف برطرف
با همه بی التفاتی دردمند آزار هست

بر سر کوی تو با مهرم بجنگ آید همی
این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست

درخموشی تابش روی عرقناکش نگر
تاچه هنگامهٔ سرگرم گفتار هست

بینوائی بین که گرو کلبه ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش سستم و در کامجوئی استوار
بادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار هست

راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

گرنمود ار نیست نقش سجده بر سیما دریغ
ورنشان مندیست دوش خستهٔ زنار هست

دور باش از ریزهای استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار هست

کهنه نخل تازه از صرصر زپا افتاده ام
خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

بادبردان گنج بادآورد غالب هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهربار هست

چشم از ابر اشکبارترست
از عرق جبههٔ بهارترست

گریه کرد از فریب زارم کشت
نگهه از تیغ آبدارترست

می برانگیزدش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسارترست

دی نگر مست بوده کامروز
شکرم از شکوه ناگوارترست

ای که خوی تو هیچ روی تو نیست
دیده از دل امیدوارترست

نو بدولت رسیده را نگرید
خطش از زلف مشکبارترست

طفلی و پیر دلید می شکنی
آه عهدی که استوارترست

همه عجز و نیاز می خواهند
زارتر هر که حق گزارترست

خسته از راه دور می آیم
پا ز تن پارهٔ فگارترست

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگارترست

می رسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسارترست

ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببیست
وگرنه شرم گنه در شمار سببی او بیست

زگیر و دار چه غم چون بعالمیکه منم
هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع
نشاط خاطر مفلس زکیمیا طلبیست

بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیمشبیست

نه هم بپاس لکے زاهدان بلاسئے بود
خوشست گرمی بعیش خلاف شرع نبیست

هر آنچه در نگری جز بجنس مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکه از تو فریب وفا خورد داند
که بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بلا به که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست
که هر چه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر تو ایم
اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست

هم از اعانهٔ تست اینکه در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشتهٔ
نه هر چه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیزگامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان زچرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صید گه نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرضست آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

توای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خود است لیک چو من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مضمرا سگفنی برو
غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خویشانش از روند بشیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست به گلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه سیر دود فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دید و بجای مانده است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوشست خوشم همنشین خموش
گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک چو من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آیینه مرا بزدودن چه احتیاج

یا پیرهن ز ناز فرو سیر و دبدل
بند قبائے دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان برهگزر دوست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما
با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

تا لب کشوده مژه در دل دو دیده است
بوس لب ترا بربودن چه احتیاج

بنگر در آتش و تب و تابم نظاره کن
غمنامهٔ مرا بگشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خوابست وجه همت آواره بینشان
محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما بسنج
دستگاه خویش بین و مدعای ما بسنج

گر خود از مهری بجنبد کام مشتاقان بده
ورنه نیروی قضا اندر رضای ما بسنج

همنشین وارود و دل در غذای پاک بند
نیروی آزار در بی دوای ما بسنج

مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است
رنج و اندوهی که دارد از بهای ما بسنج

ای که نعش ما بری پندارم از ما لودهٔ
دست مزد او چه داری خونبهای ما بسنج

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما بسنج

آه از شرم تو و ناکامی ما زود باش
در تلافی پایهٔ مهر و فای ما بسنج

زاری ما و غم دل دید و شادی مرگ شد
مردن دشمن ز تاثیر دعای ما بسنج

کامها محو ست عیش بی نوال ما مپرس
دیدها کورست جنس ناروای ما بسنج

درگذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما بسنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جلوه بهانست و زبان هیچ

ای حسن گر از راست نرنجی سخنی هست
ناز اینهمه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی
دلتنگ نگردم ز هر افشاندن جان هیچ

برگریه بیفزود ز دل هر چه فرو ریخت
در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

دنیا طلبان عربده مفت است بجوشید
آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ

پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش
هستی همه طوفان بهار است خزان هیچ

عالم همه مرآت وجود است عدم چیست
تا کار کند چشم محیط است کران هیچ

در پردهٔ رسوائی منصور نوائیست
رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که نبود هر چه بود در تماشایش مپیچ
نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش مپیچ

موجه از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست
محو اصل مدعا باش و بر اجزایش مپیچ

آسمان وهم است از برجیس و کیوانش مگوی
نقش ما هیچ است بر پنهان و پیدایش مپیچ

آخر از مینا بجاه و پایه افزون نیستی
بندهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش مپیچ

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
گو به اکسونش مپوش و گو بدیبایش مپیچ

نامه عنوانش بنام تست ز انرو تازه است
داغ غم دارد سوادش بر سراپایش مپیچ

دل ز ان تست و نعمتهای الوانش ترا است
سخت درهم چون سماط خوان یغمایش مپیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید
تارکیهای میانش بین ببالایش مپیچ

پیش ازین کی بود اینهم التفاتی بوده است
اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ

نقش غالب همچنین بر جا گزار اخر شکست
خیزد و در محفلی پرند گوهر آمایش مپیچ

ردیف حای حطی

باده بپرتو خورشید و ایاغ دم صبح — مفت آنان که در آیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد ای شمع — ما هلاک سر شاییم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بانوبت ماست — آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد — شب اندیشه زما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود — شبنم ماست که ترکرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش میست — که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد — مفگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس — ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت — ای بشب کرده فراموش جناغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

آسپی بعشق فاتح خیبر کنیم طرح — در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو — بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خویش — افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما را زبون مگیر گر از پا در آمدیم — از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوئی بچرخ دادن گردون بر آوریم — عیشی بداغ گردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهدی بپرستیم زین سپس — در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم — در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابی دهیم ساز — وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعله و آذر بهم نهیم — پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم — از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع / از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آئین برہمن بنہایت رسانده ایم / غالب بیا که شیوهٔ آذر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ / وی خرام تو بپامال سرها گستاخ

داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم / زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ

مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر / که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ

باخبر باش که دردی که زبیدردی‌ست / ناله را کرد در اظهار اثرها گستاخ

خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج / کاین گدائیست بدریوزه درها گستاخ

شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب / بینمش چون تو در راه گذرها گستاخ

گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد / بشناورزی سیلاب خطرها گستاخ

های این پنجه که با جیب کتان کش دارد / بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ

ناز دلهای نزارش چه محابا باشد / سر زلفی که به پیچیده کمرها گستاخ

طوطیان رشک آیند به غالب کاو راست / لبی از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ / گشت گرمابه ساز از دوزخ

تا چه بخشند در جهان دگر / کشتگان ترا چمن برزخ

وه که از کشت زار امیدم / بهرهٔ مور نیز برد ملخ

دلم اجزای ناله را مدفن / دیت اشخاص بقعه را مسلخ

از دل آرم بساط من آتش / از تو گویم برات من بر یخ

هوس ما و دانه از یک دست — نفس ما و دام از یک نخ

برگ در خور د همت فلک ست — به شکایت چه میزنیم زنخ

مور چون ساز میزبانی کرد — به سلیمان رسید پای ملخ

با تو شد هم سخن پیام گزار — چه شکیبم بار پرسش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن — ترش گردد و ترش به تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من — همچنان در شماره فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه گشت اوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد — گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس — بزمزمه گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را — بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

بدان پریست نیازم که بهر تسخیرش — ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون مگو ادبش نیست بلکه خود داریست — که تن بهمدمی عقل ذوفنون ندهد

بکفش هوش خودم وقت می بزم حبیب — بشرط آنکه ز یک قلزم فزون ندهد

ببوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون — بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد

شریک کار نیاورد تاب سختی کار — جواب نالهٔ ما غیر بیستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمن — بسنگ هر که بدل نغمه چون ندهد

ترا بجر به چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش از بسر نامهٔ وفا ریزد
سواد صفحهٔ کاغذ چو توتیا ریزد

بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد
چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
جبین ز پای باندازِ نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره‌های داغ آلود
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

تبسمیست ببالین کشتگان خودت
که گل بجیب تماشای خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی
گداز زهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد

خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد
خنک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار
که بی من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد

بچاره دردِ تو اکسیر بی نیازیهاست
که دل گداز و در قالب دوا ریزد

بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان
ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد

غبار شوق بخونابهٔ امید سرشت
دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شتاب و زهد چه ناقدردانی هستیست
بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار او فتیم تا غالب
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

به بند پرسش حالم نمی توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز
نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه و من
بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد

هم از تصرف بیتابی زلیخا بود
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیث می بدف و چنگ در میان داریم
کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فرو نیامدم از بسکه بیخودم بطلب / هزار بار گذارم بآشیان افتاد
بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد / بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد
شب ار چه با تو بدعوی تماشائی داشت / به روز طشت مه از بام آسمان افتاد
نفس شراره فشانست و نطق شعله ورو / ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نه غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو بهم در افگند، وه که مرا دمیدهد / دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد
آخر منزل نخست خوی تو راه همی زند / اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد
ای که بدیده نم ز تست وی که بسینه غم ز تست / نازش غم که هم ز تست خاطر شاد میدهد
شوخی دلکشا تنت برگ نبات می نهد / سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد
مست عطای خود کند ساقی ما بمستی / داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد
دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز / در رهش از فزون سری مالش باد میدهد
انچه به من نبشته نیست ز نامه بر نهان / شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد
سید سیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا / آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد
خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل / ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیض تیش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل ز اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد / زراعتگاه دهقان میشود چون باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد / حریف یک نگاهیم ما با هیچ نتوان شد
تو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری / کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی / برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین رنگست گر کیفیت عروج شاخسار
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانه جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت برنتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری کی آسان شد

چه پرسی وچه حیرانی که هنگام تماشا بیت ♦
نگاه از بیخودی نهادست و با گم گرد مژگان شد

زناگرست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت همانا شیوه غمخوار بی دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیره میریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نهان دارد ولی در سینه کو پنها
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر زیاد افتد هلاک آب حیوانی
خوشا سوهن که هر کس غوطه زد در روی [illegible] شد

خدا را ای بتان گرد دلش گردید نے وارد
دریغا ابروی دیگر **غالب** مسلمان شد

داغم از پردهٔ دل رو بقفا می آید
تا ببینیم که ازین پرده چها می آید

هیچ زاری که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بوی رضا می آید

جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک میخیزد
مژده ای درد که بنگم ز دوا می آید

سود غارت زدگیهای غمت را نازم
که نفس میبرد و آه رسا می آید

رستم بتو وزین ننگ نه گشتم خود را
جان فدای تو مبادا که تو حیا می آید

دعوی گمشدگی مهر رسوا نهاست
کز پی سور تو سراسیمه ما می آید

رازم از سینه بمضراب بر بزم بیرون
ساز عاشق برگ شستن بصدا می آید

برگ گل پرده ساز است تمنای ترا
بوکه دریافت باشی چه نوا می آید

در سیم افشردن اندام تو چون ماهیچه است
خنده بر تنگی آغوش قبا می آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر / جادهٔ را که بسر منزل ما سے آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب / آنچه از پای نیامد ز عصا سے آید

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد / وصلے خوشتر ست آنکه این هم ندارد
قوی کرده پیوندها سوز ریشتش / گرانمایه زخمے که مرهم ندارد
سراسیلے که رخشد بویرانه خوشتر / ز چشمے که پیرایهٔ نم ندارد
بجوش عرق رنگ در باختن ویت / گل از نازکے تاب شبنم ندارد
گلت را نوازش گست را تماشا / تو دارسے بهارسے که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت مارا / به تیغے که ترکیب او خم ندارد
زماتم نباشد سیه پوش زلفت / که هندو بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را و ز آئینه بگزر / نگاه تو پرواے خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب / بهشتے بود هند کادم ندارد

مژده بصبح درین تیره شبانم دادند / شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند / دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند / ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند / بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند / به سخن ناصیهٔ فرکیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند / هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند
هرچه در جزیه ز گبران مئ ناب آوردند / بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند
هرچه از دستگه پارس به یغما بردند / تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند

دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ
بود از زنده بمانم که امانم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطر ستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
بزن آتش که شنیدن میان برخیزد

می رسد از من و خلقی بگمانست ز تو
بیجا باش و بنشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابی که بدلها داری
دود از کارگه شیشه گران برخیزد

با قدت سرو چه شخصیت که ناگه یکبار
بخود از جا ز هجوم خفتان برخیزد

بیچه گیرند عیار هوس و عشق دگر
رسم بیداد مباد از جهان برخیزد

گشته دعوت بیداسی خویشیم همه
وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد

زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برخاست دم جستن از آتش ز سپند
کو تنگرفی که چو ما از سر جان برخیزد

جزوی از عالمم و از همه عالم بیشیم
همچو موئی که بتان را ز میان برخیزد

عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته
چون من از دوده آذر نفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد
صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
مائیم و غزالی که رمیدن نشناسد

گو هر چه شکایت کند از بی پروائی
مائیم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه فتنگری کند و باده چه تندی
خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده مشو از ناز و مبیندیش که ما را
چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد — دستی که بجز خامه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خون جگر ستم — رنگیست زخم را که پریدن نشناسد

شوقم می گلگون بسبو ریزد امشب — پیمانه زساقی طلبیدن نشناسد

بالذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هردم ز نشاطم دل آزاد بجنبد — تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد

برهم زدن کار من آسان تر از انست — کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد

خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم — عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد

مُردم به دم و داغم از ان صید که در دام — لختی ز پی مشغولی صیاد بجنبد

هان شیخ پریخوان مے گلگون بقدح ریز — تا در نظرت بال پریزاد بجنبد

برقی بفشار آرم و ابرسے تراوش — زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد

اندر رشک بخون غلتم و از ذوق برقصم — زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد

ای آنکه در اصلاح تو هرگز ندهد سود — چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد

هر بویه که گرد دل آگاه بگردد — هر چاره که در خاطر استاد بجنبد

وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد — خون ها ز بانگے که باوراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشائی دم عیسیست
چون بر روش طرز خدا داد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد — دل برد تا دگر چه از ان دلستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز — سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست — هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد

دردی کشان بمیکده درهم فتاده اند — نازم به خواری که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر — مانند آن صدا که بگوش گران رسد
در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس — چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
راهی که تا منست همانا نه اینست — خون می خورم که چون بخورم می چسان رسد
رفتم سوی وی و مژه اندر جگر خلید — زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد
تیر نخست را غلط انداز گفته ام — ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد
امید غلبه نیست به کیش مغان در آی — می گر به جذبه دست نداد از مغان رسد
خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال — باور کنم اگر همه از آسمان رسد
صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند — گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برو زود میرود — نازم بخواب جلے غضب آلود میرود
امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد — گوئی سخن ز طالع مسعود میرود
از ناله ام مرنج که آخر شدست کار — شمع خموشم و ز سرم دود میرود
شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست — باری حدیث چنگ و نی و عود میرود
فردوس جوی عمر بوسواس داده را — سرمایه نیز در هوس سود میرود
نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک — حرفی که در پرستش معبود میرود
ما هم بلاغ و لابه تسلی شویم کاش — نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود
رشک وفا نگر که بدعوی گه تمنا — هر کس بگونه در پی مقصود میرود
فرزند زیر تیغ پدر سر نهد گلو — گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب گذشت فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این پود میرود

دانیست کز شهادتم امید حور بود — برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود
رفت آنکه ناز حسن مدارا طمع کنیم — سررشته در کف ارنی گوی طور بود
مجرم مسنج رند انا الحق سرای را — معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود
سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست — بیچاره ماند راه از آن رو که دور بود
نازم بامتیاز که بگریستن از گناه — با دیگران ز عفو و بما از غرور بود
ای آنکه از غرور بهیچم نمی خری — زان پایه باز گوی که بیش از ظهور بود
درد دلم بجنبش ز شدت نهفته ماند — خون باد ناله که هم آهنگ صور بود
دل از تو بود و بوی الزام باز ما — بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود
قطع پیام کردی و دانستم آشتیست — دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گرمی نگهت خون دل بجوش آمد — ز شادی سمت سینه در خروش آمد
بیجان تو بدکه شرم از میانه هم رفت — به جنبش مژده که وقت وداع هوش آمد
خیال یار در آغوش آنچنان بفشرد — که شرم اشتم از شکوه‌های دوش آمد
باستین بفشان دم به تیغ خویش بردار — که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد
فدای شیوه رحمت که در لباس بهار — بعذر خواهی رندان باده نوش آمد
ز وصل یار قناعت کنون به پیغامست — خزان چشم رسید و بهار گوش آمد
زمام حوصله نگرفت و کو بکف جان داد — چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد
شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گو نیست — هلاک طرز تبسم شوم که بس خموش آمد
ستراجمال وجه [illegible] سخن سازیست — بهار زینت دکان گل فروش آمد
بپرس وجه سواد سفینه با غالب — سخن به برگ سمن ریس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود ‎ ‎ مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت ‎ ‎ بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز زمزمه نوایان شوق نتوان شد ‎ ‎ چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو نتوان جوشید ‎ ‎ چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

گهر نهفته بتاراج خویش باید بست ‎ ‎ شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید ‎ ‎ چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید ‎ ‎ به کنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست ‎ ‎ شهید آن مژه هاسے دراز باید بود

نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را ‎ ‎ به گدیه طالب درهاسے باز باید بود

چو بر ز راحت آزادگی خورے غالب ‎ ‎ ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم غربت رشتهٔ پیچیده را ماند ‎ ‎ نگاه از تاب وحشت موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل هنوزش ریشه در آب است پنداری ‎ ‎ بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت نازت همی جوشد ‎ ‎ خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آئینه ‎ ‎ ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد ‎ ‎ ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا میخرامی جلوه ات در ماست پنداری ‎ ‎ دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون روان پالاست اندوهت ‎ ‎ تن از سستی بکویت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوه نازش ‎ ‎ گدایان نثار از بهر زر چیده را ماند

رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم ‎ ‎ غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

جهانی دولتست از سودا که میگرداندش غالب ‎ ‎ تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد — از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد که شوق تو بیک شانه زد آتش — وانگه پی بردن آبم بدر آورد

رسوائی من خواست مگر کاین همه سرمست — دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگنده بجیحون فلک از وادی و شادم — کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن — از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد

نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز — از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد

ساقی نگهی تا بشناسم ز چه جاست — آن باده که از بند حجابم بدر آورد

نازم به گرانمایگی سستی تحیر — کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد

آن کشتی اشکسته زموجم که تباهی — افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما — آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

گرسنه به که برآید ز فاقه جانش و لرزد — از آنکه دیر رسد از راه میهمانش و لرزد

نفس بگرد دل از مهر می‌تپد بفراقت — چو طائری که بسوزانی آشیانش و لرزد

منم بوصل به گنجینه راه یافته دزدی — که در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد

دگر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی — ز ساده‌ئی که زنی بوسه بر دهانش و لرزد

نترسد از گسستن خدا نخواسته باشد — چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرزد

ز شور نالهٔ دل دارد اضطراب روانم — چو رایضی که ز کف در رود عنانش و لرزد

ز جنبش مژه ماسنی دم نگاه به مستی — کبی اراده جهد تیر از کمانش و لرزد

ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیابی — مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد

فغان و خجلت صرف کم عیار که ناگه — برآورند ز قلب از دکانش و لرزد

گر از فشاندن جان شور نیست در سر غالب — چرا به سجده نهد سر بر آستانش و لرزد

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند / باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقتست کز روانی سر ساقیان بزم / پیمانه را حباب لب آب جو کنند

سینا سلی از نی که به ناخن شکسته اند / ای وای ناشستنی بدلت گر فرو کنند

دیوانه وجه رشته ندارد مگر همان / تاری کشند ز جیب که جای رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند / آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب را / می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار / بوی می آید از دهن غنچه بو کنند

پیمانه را به ماتم صهبا نشاندنست / ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند

آلودهٔ ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقهٔ که بی شست و شو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود / بنگر برآبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است / گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی صبا در شکن طره خون شود / دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما / گر زورقی شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار / او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم / چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم / دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار / از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

ای شرم باز داشته از جلوه سازیت / از پشت پا بر آینه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما درمیانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی آید
نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروانیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید

به بزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد
به باغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید

سرت گردم بزن تیغ و دری روی دل بکشا
دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید

شگفتن عرض بیتابیست بالای غنچه میدانم
دلت با نالهٔ مرغ سحر خوان بر نمی آید

همان خون کردن از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی آید

مگر آتش نفس دیوانهٔ مرد از اسیرانست
که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه گیرائیست کاین تار ز موی یار کمتر دارد
کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید

مجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی
چو خار از پا برآمد پا ز دامان بر نمی آید

برم پیش کی یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی
نفس چندانکه مینالم پریشان بر نمی آید

بدوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان بادا
بپای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

بر آر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بیتو ویرانست
اگر باشم همین یاد از بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صدپاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

بروی من در بسته و در سایهٔ دیوار بنشستم
بکویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن
ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

ازان بدخو ندانم چون دهد جلاد در پیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز شکیبائی
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من رو آورد لیکن — فریب مهربان دانم ز نازدانم نمی آید
دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم — گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید
شود در بزم دلی نتز مهر پندارد که در خوابم — شبی کاو از نالیدن زرز ندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش به راهی
ببینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون بپوئی بزمین چرخ زمین تو شود — خوش بهشتی است که کس راه نشین تو شود
لبم از نام تو آن مایه پرستی که اگر — بوسه بر غنچهٔ زخمم غنچه نگین تو شود
چون به سجده که نه آنست بکاهد از شرم — ماه یکچند ببالد که جبین تو شود
صد قیامت بگذارند و بهم آمیزند — تا خمیره دل هنگامه گزین تو شود
تاب هنگامهٔ در دارم و گویم هیهات — چکنم تا غم هجر تو یقین تو شود
به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم — برم از غیر دلی را که حزین تو شود
جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند — من در آتش فتم از هر که قرین تو شود
چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد — آنکه چون من همه دان همه بین تو شود
کفر و دین نیست جز آلایش پندار وجود — پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ تافته هست نهادت غالب
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد — رگ پیمانه زدم شیشه بفریاد آمد
دل ما را فروختنش منت دامن نکشید — شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد
تا ندانی جگر سنگ گشودن هنر است — تیشه داغ که چها بر سر فرهاد آمد
داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم — همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد
غیر و صد ماتم ما سرمه فروشی ز چشم — وقت مشاطگی حسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر — منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد — عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد

دید پر ریخته وز قفسم کرد آزاد — رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد

بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید — خونبها مزد سبکدستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش کز گردش چشم گله بر روی تو بود — چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی بعتاب — نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فکند — نعل وارون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند — کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد — کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم بخوبان چه گذشت — خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن — هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان میسوزم — تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهاری به گمانم افگند — کاین گل و غنچه سپئی قافلهٔ بوی تو بود

بجهد باد صبا این همه رسوائی دل — کاخر از پردگیان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه بدآموز شود — نقش هر شیوه در آئینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند — به سلف در نرسد هر چه ز دارا ماند

دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا — وام گیر آنچه ز یغمانه سودا ماند

هم بسودای تو خرشید پرستم آرے
دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند

باوجود تو دم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند

شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شد نیست
آه ازان خسته که از پویه بره وا ماند

بندهٔ را که بفرمان خدا راه رود
مگذارند که در بند زلیخا ماند

مه بلغ از افق سرو شبی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم
کاین چنین مهر ز سردی بدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگذارید که ماتمزده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد
با ما گله سنجید و شماتت به عدو برد

خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست
چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد

همره رودش کوثر و حوران که دم مرگ
ذوق می ناب و هوس روی نکو برد

بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر
دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد

وی رند بهنگامه خجل کرد عسس را
می خورده و هم از میکده آبی بسبو برد

بر ما غم تیمار دل زار سر آمد
دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد

ما را نبود هستی و او را نبود صبر
دستی که ز ما شست بسحر نخ فرو برد

دلدار تو هم چون تو فریبنده نگاریست
در حلقهٔ وفا یک دلم آورد و دو ره برد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه صفا وه
تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برد دلی را که ازو برد

نادان صنم من ز روش کار نداند
بر هر که کند رحم سر از بار نداند

بی دشنه و خنجر نبود منت زخم — دلهای عزیزان بغم افگار نداند
بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر — اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند
گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح — روز سیه از سایهٔ دیوار نداند
دل را بغم آتشکدهٔ راز نسنجد — دم را به تف نالهٔ شرربار نداند
عنوان هواداری احباب نه پسند — پایان هوسناکی اغیار نداند
دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ — آنست که من میرم و دشوار نداند
دانم که ندانست و ندانم که غم من — خود کمتر از آنست که بسیار نداند
از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم — در عربده خوارم کند و خوار نداند
گردم سر آوازهٔ آزادگی خویش — صد ره بخودم بندد و گرفتار نداند
فصلی ز دل آشوبی درمان بسر آید — تا چند بخود پیچم و غمخوار نداند

پیمانه بر آن رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد — اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد
بریده ام ره دوری که گر بیفشانم — بجای گرد روان از بدن فرو ریزد
ز جوش شکوهٔ بیداد دوست میترسم — مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
دهد به مجلسیان باده و بنوبت من — بمن نماید و در انجمن فرو ریزد
مرا چه قدر بکوی که نازنینان را — غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد
ز خار خار چنین کس چه نالی که خسک — بر رخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد
ترا که عالم نازی بغمزه بستاید — کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد
مکن بپرسشم از شکوه منع کاین خونیست — که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد
بمن بناز و بدان غمزه می بجام مریز — که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

بذوق باده زلبس آب در دهن گردد — لبی نخورده مرا از دهن فرو ریزد
بترس ازانکه بمحشر ز طرهٔ طرار — دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

روا ست غالب اگر در تغافلش گوئی
کز آن لبش زروانی سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گزرد — زهی روانی عمری که در سفر گزرد
بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن — که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد
هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها — دود بعربده چندانکه از اثر گزرد
ازین اوریب نگاهان حذر که ناوک شان — بهر دلی که رسد راست از جگر گزرد
نفس ز آبله هاے دلم برآرد سر — چنانکه رشته در آمودن از گهر گزرد
حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر — که آن برون جهد و این ز خاره درگزرد
کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر — مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب — که برق مرغ هوا را ز بال و پر گزرد
شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست — بصورت سر زلفی که از کمر گزرد
خوشا گلی که بعشرق بلند بالائیست — دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گزرد
دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست — چناکه بر سر خاره از شیشه گر گزرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد

شوخی چشم حبیب فتنه ایام شد — قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
تا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه — کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد
پیچ و خم دستگاه کرد فزون حسن چاره — ریشه چو آمد برون دانه ما دام شد
هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبیذ — لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ایکه ترا خواستم لب ز مکیدن فگار — خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

گر همه مهری برو ور همه خشمی بخسپ — صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر — بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد

هیچ خسی کش شرر چهره گشائی کند — صورت آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود — ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که با کاهشی از غم نرسد — نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

دوری درد ز درمان نشناسی هشدار — گر تپیدن دل افگار بمرهم نرسد

می بر باد مکن عرض که این جوهر ناب — پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد

خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد — وای گر در روش نسل به آدم نرسد

صله و مزد میندیش که در ریزش عام — لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد

بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالیست — باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد

هر چه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست — هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد

فرحا لذت بیداد کزین راهگذر — بکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد

هر کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد — جز خراشی بجگر گوشهٔ ادهم نرسد

طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند — جز نسیمی به پرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگی ست سازی اما صدا ندارد — از هر چه در گذشتیم آواز پا ندارد

عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی — جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد / گشت جهان سراسر دار و گیا ندارد

در هم فشار خود را تا در رسد دماغی / در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

ای سبزهٔ سر ره از جور یا چه نالی / در کیش روزگاران گل خون بها ندارد

صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش / رنجور عشق گوئی آه رسا ندارد

هر مطلبی که ریزد از خامه ام فغانیست / جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد / تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانی / دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را / هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش ز بیدماغی ماناست با تغافل / یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد یعنی بما نبیند / روئی چو ماه دارد اما بما ندارد

چون لعل تست غنچه اما سخن نداند / چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آبش گداز خاکی بادش تف بخاری / دهلی بمرگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز بیشه بر در فریاد میزنند / بر آتش من آب دم از باد میزنند

تا افگنی چه ولوله اندر نهاد ما / کائینه از تو موج پریزاد میزنند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند / غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزنند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است / با ناله که مرغ قفس زاد میزنند

ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم / دل موج خون ز درد خداداد میزنند

خونی که دی بجیبم از و خار خار بود / امروز گل بدامن جلاد میزنند

اندر هوای شمع همانا زبان ور / پروانه دشنه در جگر باد میزنند

زین پیش نیست قافلهٔ رنگ را درنگ / گل یک قدح بسایهٔ شمشاد میزنند

ذوقم بهر شراره که از داغ می جهد — دل را نوای دیر با نا د میزند
چون دید گر شکایت بیداد خار غم — بر زخم سینه ام نمک داد میزند
تا دست برد آتش سوزان دهد بباد — سنگ از شرار خنده به پولاد میزند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله را که به بغداد میزند

باید زمی هرآئینه پرهیز گفته اند — آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند
فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم — آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته اند
خون ریختن بکوی تو کرد از چشم ماست — مردم ترا برای چه خون ریز گفته اند
گویم ز سوز سینه و گوید که این همه — تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند
نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود — از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند
انداخت خار در ره و انداز خوانده اند — انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند
گفتا سخن ز پیسر و پایان نه زیرکیست — با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند
نازی بصد مضایقه عجزی بصد خوشی — گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدیر مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد — یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد
نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو برید — کافاق استلا ز هجوم سحاب زد
ذوق می مغانه ز گرد ار باز داشت — آه از فسون دیو که راه هم بآب زد
تا خاک کشتگان فریب هوای کیست — کاندر هزار مرحله موج سراب زد
رنگی که در خیال خود اندوختم ز دست — تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن — از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست / نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختیم بر کوه / سنگ از گداز خویش بروییم گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کردهٔ مناز / داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی دهند / موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب خسان به جهل حکیمش گرفته اند / بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فرهادم بفرسنگ از وفا دور افگند / عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش / نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قرعتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام / قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش / لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص اوست لیکن در جواب / چون فرد ماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بسجوید کام تا لختی پرستاری کنم / خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق نیست / حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند / آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین ره بهشت ست آنکه او / اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردد دم / لغزش پایی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد / که ترسم دوستجویان را بکویش رهبری باشد

نمی گیری بخون خلق بی پروا نگاهان را / تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد

چگویم سوز دل با چون تو غم نادیده بدمستی / مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی / بجیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم انجا بدیوان داوری دلن — گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن — اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد — لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد

بذوق لذتی کز خاره و خارست پهلو را — بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجائی گر خود از کوهست دردی لرزه اندازد — بچشمی گر خود از سامست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوسی که در محفل — دلش با چشم پرخون و لبش با ساغری باشد

نبود از تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن — ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیا بدهم ز من آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جادو بیانان را ز من دا ستری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد — رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز — زهر رسوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در عرض آثار وجود — زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید — سر شمعی که فروزد بدم گاز دهد

دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد — شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد

های پرکاری ساقی که به ارباب نظر — می باندازه پیمانه نه باندازه دهد

طره ات مشک بدامان نسیم افشاند — جلوه ات گل بکف آئینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ — کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفرست — هان صلائی که مرا حوصله آز دهد

من سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر — هردم انجام مرا جلوه آغاز دهد

پرده داران به نی و ساز فشارش دادند — ناله هیچ است که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجانم گزرد — یادم از ولوله عمر سبک تاز دهد

چون ننازد سخن از رحمت دهر بخویشش
که به دعوی سخن غالب بعوض باز دهد

گو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آئینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش
گو بدآموز که پیغاره به دلدار برد

گفته باشی که بهر حیله در آتش فگنش
غیر میخواست مرا بی تو به گلزار برد

باز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم
مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیار
یوسف از چاه برآرد که به بازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بد از رسوائی
هان ادائی که دل دوست من از کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر بی مدد یار برد

تو نیائی بلب بام و نگوئی تو مدام
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

تا ز آئینه مائیم بغمزه تا شوق
بتو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد

مژه ات سفت دل و رفت نگاه تو فرو
کز ضمیرم گلهٔ سرزنش خار برد

خاکی از ره گزر دوست بفرقم ریزید
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیب بدامان میرود
تا چه بر چاک از گریبان میرود

جوهر طبعم درخشانست لیک
سوزم اندر ابر پنهان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل که کار
چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفری و ایمانی کجاست
خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر شمیمی را مشامی درخورست
بوی پیراهن به کنعان میرود

آید و از ذوق و نشناسم که کیست
تا رود پندارم اینک جان میرود

میبرد اما نه یک جا میبرد
می رود اما پریشان میرود

هرکه بیند در رهش گوید همی
قبلهٔ آتش پرستان میرود

اول ماهست واز شرم تو ماه
آخر شب از شبستان میرود

بگزر از دشمن دلش سخت است سخت
آبروی تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
آنچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدی ما گردش ایام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم
زهرست دلم حوصلهٔ کام ندارد

سفرست بطوف حرم دوست نسیمی
از نکهت گل جامهٔ احرام ندارد

هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست
دیوانگی شوق سر انجام ندارد

رد تن به بلاده که دگر بیم بلا نیست
مرغ قفسی کشمکش دام ندارد

قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم
طرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد

بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف
چون بستر خوابست که اندام ندارد

گردید نشانها هدف تیر بلاها
آسایش عنقا که بجز نام ندارد

بلبل بچمن بنگر و پروانه بمحفل
شوقست که در وصل هم آرام ندارد

تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد
زان رشک که سوز جگر خام ندارد

آیا بدلت ولولهٔ کسب هوائیست
یا آنکه سرای تو لب بام ندارد

بوسی که ربایند بمستی ز لب یار
نغزست ولی لذت دشنام ندارد

هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند
میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
بادام صفاے گل بادام ندارد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود — بریده باد زبانی که خونچکان نبود
حکیم ساقی و می تند و من ز بدخویی — ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود
نگفته ام ستم از جانب خداست ولی — خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود
ز نازکی نتواند نهفت راز مرا — خیال بوسه بر آن پای بی نشان نبود
چه عشرتی که کند فاسق تنک مایه — ز زخم خون بزبان نسیم ار روان نبود
ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم — که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
زمام ناقه بدست تصرف شوق است — بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
فرو برد نفس سرد من جهنم را — اگر نشاط عطای تو در میان نبود
مرا که لب بطلب آشنا نخواسته — روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود
امید بوالهوس و حسرت من افزون شد — ازین نوید که اندوه جاودان نبود
بالتفات نگارم چه جای تهنیت است — دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر بخوابی کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند — که در ستم روش آموز روزگارانند
ببندد دل بادائی که کس گمان نبرد — فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند
بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم — در آشتی نمک زخم دلفگارانند
نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ — ز بهر باده هواخواه باد و بارانند
ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال — امیدوار به برگ امیدوارانند
ز روی خویش و منش نور دیده آتش — برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهارانند
تو سرسری بین و ورق در نورد و دم درکش — مبین که سحر نگاهان سیاهکارانند
ز دیده داد و مزن حرف خردسالانند — بگرد راه منه چشم سوی سوارانند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب / دگر مگو که چو من در جهان هزار انند

دلستانان بخلند ارچه جفا نیز کنند / از وفایی که نکردند حیا نیز کنند

چون ببینند بترسند و به یزدان گروند / رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند / عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود / مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندر آن روز که پرسش رود از هر چه گذشت / کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیده نباشم کاینها / تا ز سر تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو دانسته که اجل / گفته کار به هنگام روا نیز کنند

نشنوی رنجه ز رندان بصبوحی کاین قوم / نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست / این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

حلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود / خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد / بقعر قم ازه طلوع پر هما دارد

بوعده گاه خرام تو گرد تنها کم / بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

کشاد شست ادای تو دلنشین نیست / اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس گنه نا که به پیش قاضی حشر / هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد

دلم فسرده بیفزا بوعده ذوق وصال / چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

تپم ز رشک همانا بجستجوی کسیست / که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد

بی عتاب همانا بهانه می طلبد / شکایتی که ز ما نیست هم بجا دارد

خوش است دعوی آرایش سر و دستارش / ز جلوه گوت خاکی که نقش پا دارد

ز جور دوست تهی ناله از نشاط من است | نیی که برگ ندارد همان نوا دارد
ز سادگی رمد از حرف عشق و من نگران | که دوست تجربه دارد از کجا دارد
بخون تپیدن گلها نشان یکرنگیست | چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

نقاب دار که آیین رهزنی دارد | جمال یوسفی و فر بهمنی دارد
وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم | خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست | مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد
بدلفریبی من گرم بحث و سود منست | نگاه تو بزبان تو همسخنی دارد
بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه | سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد
خوشم ببزم ز اکرام خویش و زین غافل | که می نمانده و ساقی فروتنی دارد
نباشدش سخنی کش توان بکار برد | برو که خواجه گهرهای معدنی دارد
بیا و ریدگر اینجا بود زباندانی | غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق از چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشک است اینکه در عشق آرزوی دشمنم باشد | تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد
زهی قسمت که ساز طالع میشم کنند آنرا | اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد
بیاسا ساعتی تا بر دم تیغت گلو سایم | که از خود نیز در کشتن منتی بر گردنم باشد
شناسم سعی بخت خویش و رنا مهربانیها | بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد
تو داری دین و ایمانی بترس از دیو نیرنگش | چو نبود توشهٔ راهی چه باک از رهزنم باشد
بذوق عافیت یاران ندارد خویش این متهم | خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آمیزد چو حرف رنگ و بو گوید — دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد
بدین اندیشه‌های پست نتوان غم برون دادن — اگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد
بسودایت همان اندازِ خود رفتنی دارم — اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد

بزرم همدوش قارون خلق از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن بینیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد — بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد
شبروی غمزهٔ صبر و دل و دین ربود — جان که از و باز ماند شحنهٔ تقدیر برد
ناله در ایوار شوق توشهٔ راهی نداشت — بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد
شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست — حوصله نارسا پی بسر تیر برد
زد بنخست بر دلم مخزن اسرار دید — خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد
جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرر — غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد
روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر — این خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد
خانهٔ زنبور شد کلبه‌ام از دست چرخ — بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد
سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت — گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد
عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت — باده در آمد هوس نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار با کهٔ غالب ار
ذوق فغانش ز دل هرزه‌ش تاثیر برد

تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد — گو فتنه تا بداوری هم علم کشد
دل را بکار ناز چه سر گرم کرده‌ٔ — یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد
رشک است و دفع دخل مقدر نقاب چیست — بگذار در دلم مژه چندان که نم کشد
صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میرود — تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چارهٔ عیش گریزپای
دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد

آنی که تاب جنبش ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد

شوقم که روشناس دل نازنین تست
کی منت نوشتن و ناز قلم کشد

زشت آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی به هر مگر رسی شود
نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش به وصل گرچه ز بالم ز کار برد
لب در هجوم بوسه ز پاپوش نگار برد

تا خود به پرده ره ندهد کامجوی را
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد

گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار
منت نام شاهد و می آشکار برد

نقش مرا بسوز کم از برهمن نیم
ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره برفروخت بدانسان که بار بلی
پروانه را هوس به سر شاخسار برد

دادم به بوسه جان و خوشم کاین بهانه جوی
زخمش دو چند کرد و شکرفنی بکار برد

می داد و بذله جست نگار و قلزمیم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم بدل از روزگار برد

پیشم از آن مپرس که پرسی و اهل کوی
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر در لذت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد

بعرض هر گسستن گر نفس بالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودای مژگان که خون گردید گر [illegible]
بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از پرتو خورشید در گیرد

رهش نظاره را از رقص بسمل در چمن بخشد
غمش آئینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

گمم در دوری از شکست آنکه غمخواری نمیخواهم
که ترسم یابد او را هر که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل پاره پاره از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر د[illegible] از نزاکت سرگرانی ها بد
سبکتر دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از هستی آویزم بدامانش
که از دستم کشد گاهی بروی چشم تر گیرد

ز فیض نطق نوگشتم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند مدد در غم عشق تو بساز است
دانی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من دانم و نگاهی که تلف شد
گفتی که مدد حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
تمکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کف بگرداند
بتخانه سبتی خانه برانداز ندارد

با ذره و او مهر همان جلوه نماید
آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست جدا اند از سیاست
ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمت بر آن خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جدا گانه دوچار است
پروای حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش بهزار آب نشویند ز اشک
محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس چادر گل گرتهٔ خاکم باشد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گردیده و خاطره پریشانی را
یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد

غیر گردیده بدیدار تو محرم دارد
فارغ از اندهٔ محرومی آغوش مباد

گهری کش نظر از همت پاکان نبود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر کرا رخت نمازی نبود از نم می
جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر آمد
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مفتیان باده عزیز است مریزید بخاک
جوش شد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد
گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان می که صاحبان آن بتان وقف کرده اند
درد ته پیاله بطاؤس میرسد

زینسان که خو گرفتهٔ عاشق کشیست حسن
هر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود پیش خود کفیل گرفتاری منست
هر دم بپرسش دل مایوس میرسد

بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز
رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد

ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست
کاین نشاه از شراب خم کوس میرسد

گفتم بوهم پرسش عبرت برای چه
گفتا ز طوف و نغمهٔ کاؤس میرسد

سجاده رهن می نپذیرفت میفروش
کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد

خون موج زن نه مغز رگ جان ندیدهٔ — دوانی که از تراوش کیموس میرسد

خشکست گر دماغ ورع غالبا چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند — سخنهای ناگفته بسیار ماند
گدایم نهانخانهٔ را که در وی — در از بستگی ها بدیوار ماند
جنون پرده دار است ما را که ما را — ز آشفتگی سر بدستار ماند
نگه را سیه خال طرف عذارش — به تنهایی رهرو آزار ماند
ادا نیست او را که از دلربایی — نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
چه جویم مراد از نشگرفی که او را — نشستن ز شنگی به رفتار ماند
در آئینهٔ ما که ناساز بختیم — خط عکس طوطی به زنگار ماند
گروهیست در دهر هستی که آن را — ز پیچش نفس ها به زنار ماند
بجز عقدهٔ غنچه بر دل شمارد — زبانی که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن مانده‌ام خامه غالب
به سنگی که ز آوردن باز ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد — ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد
ازان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن — بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبت هرچه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود — چنین افتد چو عاشق سخت جان شاهد نازنین باشد
بروزی کش شبی با مدعی باید بسر بردن — بمن ضائع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را — که دانم آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد
به پیر خانقه در روضهٔ یحیا خوش [illegible] — بشرط آنکه از ما باده و ز شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم — درین میخانه صاف می بجام واپسین باشد

بری از شحنه دل تا خون بریزی بیگناهی را | نترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد
چه رفت از زهره با هاروت تا گم شد دین با وا | تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

ازان گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد | در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد
در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ | چون دید کان نماند نهان آشکار کرد
بدکرد چون سپهر بمن گرچه من بدم | باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج | دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد
بسکه در کشاکشم از کار رفت دست | بندم ز گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ | شادم به روشنائی شمع مزار کرد
تا می بر غم من فتد از دست من بخاک | افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد
کوته نظر حکیم که گفتی هر آئینه | نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر | نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سر ز مستی در قفای رهروان دارد | که پنداری کمند پا و همچون تار جان دارد
تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه دردی | هما راست آواز شکست استخوان دارد
هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش | صراحی را چو طاؤسان بسمل پرفشان دارد
بنازم سادگی طفل مست خونریزی نمیداند | به گلچیدن همان ذوق شکار کشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد | غم او ریزد و طاقت تلاش پرنیان دارد
برون بردم گلیم از موج دامن گیر کوه آمد | تنم گرداب طوفان تا چه زختم را گران دارد

بسنجد از دم تیغ توصیدت در رمیدنها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میرقصد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

بگلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع آویز و حق میجو کم از مجنون نهٔ باری
دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افکن که خواهم صرف گردد
گسستنهای بی اندازه کاندر عنان دارد

خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحب دلست و ناموس عشقم بسامان خوش نکرد
آشوب پیدا انگ و اندوه پنهان خوش نکرد

دانست همچون ناخنم الماس ز دیر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

جان خود ببازی می برد وین را دو جو می نشمرد
بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد

در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان میروم
دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد

دارم هوای آن پری کو بسکه نغز و سرکشست
ز افسون مسخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد

فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دوست فرمان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بر آن
عاشق ز خاصانش مدان گردن بحرمان خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

با من میاویز ای پدر فرزند آذر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بندهٔ
کز خود فروشیهای دین بخشش ز یزدان خوش نکرد

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند درد ما چندش بود
آنکه دائم کار با دلهای خرسندش بود

شاهد ما همنشین آبرای رنگین محفلست
لاجرم در بند خویشست آنکه در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از شنگی بخاموشی دل از ما مے برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگرها تشنهٔ موج شکرخندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اهل معنی باز گوے
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پارهٔ نزدیک در هر دور باشم کرده اند

ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هرچه از بیطاقتی مزد تماشائم داده اند
هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغت بدل و رخ سرشتم خوانده اند
وز دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خارا تراشم کرده اند

چشم بنوم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل بناشم تا چرا از رزق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
ز آذر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم صد کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بخشم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم دل را و خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید

رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی
که حرف فیح با همراز خویش اندر کمین گوید

ز بیتابی برون انداز دار خویش آستین دوش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم بجنبش جام خود انگارد
وگر لختی بر افشانم سلیمانش نگین گوید

گزارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگزارم
که ترسم چون بپیچم کس بطنزم خوشه چین گوید

چرا رانند غالب را از ان در رهروی باید
که رازی خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیمه لبش انگبین و نیمه نیشتر زد

در نگشش بین و اعتماد نفوذش
گر بے افگند هم بزخم جگر زد

کیست درین خانه کز خطوط شعاعے
مهر نفس ریزه‌ها به روزن در زد

دعوے او را بود دلیل بدیهے
خندهٔ دندان نما به حسن گهر زد

غیرت پروانه هم بروز مبارک
ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزد و رسے نه شکستے
غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد

زان بت نازک چه جای دعوی خونست
دست وی و دامنے که او بکمر زد

برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد

شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد
تاک چه نازد اگر صلائے ثمر زد

کام نه بخشیدهٔ گنه چه شمارے
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پند گو چه کم گردد
بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

بدا معامله او بید ماغ و من بیدل — خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد

ترا تنیست که بروی سمن خسک باشد — مراد لیست که در وی نشاط غم گردد

نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی — کسی چه در پی صید گسسته دم گردد

ز ذوق گریه پر ستم دل و تو می نگری — نگه مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر که لبی تر کنی و من بیکم — ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد

بغصه را ضیم اما بدشنه دریابی — دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد

رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد — که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو پا بپرسش من کرده خاکی و ترسم — که خاک پای تو تاج سر قسم گردد

سکسریست بدریوزهٔ طرب رفتن — خوشا دلی که باندوه محتشم گردد

رخی که در نظر ستم بجلوه گل باشد — تفی که در جگر ستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بر آن سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد از دل به بت غالیه مو داد — گوئی مگر آن دل که ز من برد بباد داد

سخت است دل غیر و گر از سنگ نگوئی — برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر — ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی و گرم برد به میخانه ز مسجد — می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد

برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست — ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد

زین ساده دلی داد که چون دید نخواهم — ترسید خود و مژدهٔ مرگم بعدو داد

حسن تو بساقی گری آئین نشناسد — مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد

در گلشنم و آرم ازان روی نکو یاد — در د و زخم دخواهم ازان تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب نه ز هوشست — امروز که ستم خبری خواهم ازو داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند
گشتیمش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در تصورش گزرد
ببزم انس رخ از همدمان بگرداند

ببزم باده بساقیگری از و چه عجب
که پیر صومعه را درمیان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خود است چرا
به لب چو تشنه و مادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون
هما بگرد سر آشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند
بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظر ست
که دمبدم ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلش خار و ننگری که سپهر
سر حسینؑ سر علیؑ بر سنان بگرداند

برو بشادی و اندوه دل منه که قضا
چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو زه بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپید ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنهٔ سخنیم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بلهو سرم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم توان داشت
اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند

که رفته از در زندان که بیقراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند

بخانقه چه کند تا پریوشی که بباغ
ز غمزه خون به رگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو
نسوده ایم چنان کآستان بجنباند

نشسته ام بره دوست پر ز دوست نهاد
که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود
مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد
شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

نغزی و خود پسند به بینم چه میکنی
یارب بدهر هیچو توئی آفریده باد

مردن ز رازداری شوقم نجات داد
صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد

بر روی و موی پرتو بینش نتافت ست
در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد

آتش بجانمان زده خواست صرصری
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد

مرهم امان دهاد که از شوق بر خورم
این شعله هیچو خون برگ خس دویده باد

ذوقیست همدمی لفغان نگزرم ز رشک
خار رهت بپای عزیزان خلیده باد

چون دیده پای تا بسرم تشنهٔ گریست
دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی سندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

در تیغ زدن منت بسیار نهادند
بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها
پرواز دران صبح بناگوش نکردند

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که به می زد ره و به نی شو نهفتند
اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند و گر در دفشردند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامی نه پذیرند گدا باش
بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تا جگر شوق بدان ره بتجارت نزود
که ره آنجا مدد سرمایه بغارت نزود

چه نویسم بتو در نامه که از انبوهی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نزود

از حیا گیر نه از جور گران مایهٔ ناز
کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نزود

وصل دلدار نه خلدست همان آه بدم
که نگوئی سخن و عرض بشارت نزود

دل بدان گونه ببالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نزود

قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار
نام از رفتن آثار عمارت نزود

هیچ درویش طمع پیشه نیرزد بقبول
تا که اندوختهٔ گدیه بغارت نزود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضوگیری ما
سیل خون از مژه رانیم و طهارت نزود

رمز بشناس که هر نکته ادائی دارد
محرم آنست که ره جز باشارت نزود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد
که شود دست زد شوق و بکارت نزود

غالب خسته بگوی تو رهین تپشی ست
که به شاهی ننشیند به وزارت نزود

ردیف ذال معجمه

ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
مداد اندر دم از دود دیگه هر دم خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بگزلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را
ندانم حسرت روئی که نتوانم رقم کردن
من و ناسازی خوئی که در تحریر بیدادش
چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به
چو استیلای شوقم دید گرد از نامه محرومم
ز بیتابی رقم سوزیش دود چون نامه بنویسم
چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش

تو گوئی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ
نگر برآتشم بیدرد دامن بیزد از کاغذ
بعنوانی که دانی دود بر خیزد از کاغذ
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل هان بچشم کم مبین غالب
به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

بتی دارم ز تشنگی روزگاران خم بهاران بر
همی ازمی بیا بفرست و آنگه هر قدر خواهی
مرا گوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم میخیزد
درین بیهوده میری آنچه با من میان داری
ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
بیا رضوان مگر ته جرعهٔ بخشندت از ساغر
پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان
نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده
میسر نیست قاصد اهل وطن از من که من چونم

بمستی خویش اگر دارد گوئی از هوشیاران بر
روان کن جوی شیر و دل از پرهیزگاران بر
بیارائی بجلوه خانهٔ تقوی شعاران بر
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر
بگو لختی و از من رحمت اندوه گساران بر
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر
گل از گلبن بیفشان و ببزم شادخواران بر
دل از دلدادگان جوی و قرار بیقراران بر
غرور رنگ نیرنگ از نهاد دلفگاران بر
سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوب تر از جلوهٔ یارست بهار

مطلع ثانی

چه جنون تاز هوای گل و خارست بهار
کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار

نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آئینه دارست بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ نوشست جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبارست بهار

هم حریفان ترا طرف بساطیست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار

جعد مشکین ترا غالیه سالیست نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار

وحشتی میدمد از گرد پرافشانی رنگ
از کمین گاه که رم خوردهٔ شکارست بهار

بهمان گرمی هنگامه حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار

سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار

خارها در رهٔ سودازدگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا و جوشش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

زمن بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گذشته کار من از رشک غیر شهرت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و ناامید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمیده دانه و بالیده آشیان گم شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیاز مندی حسرت کشان نمیدانی — نگاه من شو و دزدیده دیدنم بنگر
اگر هوای تماشای گلستان داری — بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر
جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف — ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر
بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب — بجلوه‌ام بر و ساغر کشیدنم بنگر
بداد من نرسیدی ز درد جان دادم — بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی بکنم سنگ تواضعی غالب
بسایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر — بگوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر
من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد — فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر
ببام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی — بکوی و برزن از انبوه مرد و زن یاد آر
بسانه ناله گروهی ز اهل دل دریاب — به بند مرثیه سنجی ز اهل فن یاد آر
ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال — غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر
بجود شمار و وفاهای من نه مردم پس — بمن حساب جفاهای خویشتن یاد آر
چه دید جان من از چشم پرخمار بگوی — چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر
خروش و زاری من در سیاهی شب زلف — دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر
به پاسخ ناز تو بر من بران محل چه گذشت — بخوانده آمدن من در انجمن یاد آر
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه و انگه — ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست ز بس خاک فشاندیم بسر بر — صد چشمه روان است بدان راهگذر بر
غلتان نفس اشکم بود از حسرت دیدار — آبیست نگاهم که بپیچد به گهر بر

از گریهٔ من تا چه سر آید طوفان — زین خنده که دارم تمناست اثر بر
امید که خال رخ شیرین شود آخر — چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم — نیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد — سروی که کشندش به تمنای تو در بر
عمری که بسودای تو گنجینهٔ غم بود — اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک بشمشیر جراحت — سر پنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطرب بنغز نوائی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات سی از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر — نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر
تا دگر زخم بنا سور تو نگر گردد — هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر
همدم روز گدائی سبک از جا برخیز — جان گرو جامه گر و رطل گرانی بمن آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی بگشاید — فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر
گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی — غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر
ای نیاورده بجعت نامهٔ شوقی ز کسی — بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی بمن آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک — مکش از رشکم و اندوه جهانی بمن آر
ای ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب نیست — شمع بالین درخشنده سنانی بمن آر
یارب این مایه وجود از عدم آورده — بوسهٔ چند هم از گنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی بمن آر

بر دل نفس غم سر آور — چون ناله مرا ز من بر آور
یا پایهٔ آرزو بیفزای — یا خواهش ناز در خور آور

عمری ز ہلاک تلخ تر رفت
مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی بشکست ما برانگیز
نی سنی علیے به خیبر آور
بیکاری ما گداز ش ماست
زخمی بتر اوشس اندر آور
وانگاه ز ما بعرصهٔ حشر
چسپیده تنی به بستر آور
ورزان که بهیچ می نیرزیم
مارا بربا سے و دیگر آور
رنگین سپہنی ز شعله آراسے
ابرا سے ہیچے ز آزر آور
آثار سہیل از زمین جو سے
خرشید ز طرف خاور آور
لبهاسے بشکر دُرفشان را
دلهاسے بغم توانگر آور
جانهاسے براحت آشنا را
طوسے بنشان و کوثر آور

اسے ساخته غالب از نظیری
ہا قطره ربا سے گوهر آور

ای ذوق نوا سنجی بازم بخروش آور
غوغای شبیخونی بر بُنگه ہوش آور
گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم
دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور
ہان ہمدم فرزانه دانی ره ویرانه
شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شوریده این وادی تلخست اگر دادی
از شہر بسوی من سرچشمهٔ نوش آور
دانم که زری داری ہر جا گزری داری
می گرندهد سلطان از باده فروش آور
گرمغ به کدو ریزد در کف نه و راهی شو
ور شه بسبو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل
آن در ره چشم افگن این از پی گوش آور
گاهی بسبکدستی از باده ز خویشم بر
گاهی به سیه مستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقایش باد ہمپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینه پوش آور

درگریه از بس نازکی رخ مانده برخاکش نگر — وان سینه سودن از تپش برخاک میناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش ببین — شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کو بخلوت باخدا هرگز نکردی التجا — نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر

تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان — دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر

آن سینه یکسر چشم جهان مانند جان بودی نهان — اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر

بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین — در بازگشت توسنی چشمی بفتراکش نگر

بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین — در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تا گشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش — زهری که پنهان میخورد پیدا از تریاکش نگر

با خوبی چشم و دلش با گرمی آب و گلش — چشم گهر بارش ببین آه شرر ناکش نگر

خواند باید از اشعار غالب هر سحر
از نکته سنجی درگذر فرهنگ و ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جیحون طرح غمی در نظرم ریز — صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست — این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریهٔ بیرنگ بجوش آر — اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گداز است نهادش — بگداز و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آر — وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که بعشق گرم شود در دلم افگن — هر برق که بیصرفه جهد بر اثرم ریز

هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش — از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز

از شیشه گر آئین نتوان بست نسیم را — باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گرم که به افشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگدازد نفسم را
صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد
خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وجهی که به پا مزد توان داد ندارم
آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق با عربده بسیار میاموز
ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند
ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز

صورتکده شد کلبهٔ من سر بسر ای چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد
رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب مگز از ناز
جان دادن بیهوده با غیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن
برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش
بیهوده فن ماست بزنار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگه شوق به منقار میاموز

سر رشتهٔ هر کار نگهدار به مستی
آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب هله کردارگزاران به کمینند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز
نگسسته ایم بخیهٔ زخم جگر هنوز

با آنکه خاک شد بسر راه انتظار
پر می زند نفس بهوای اثر هنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد / خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز

بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من / مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز

دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا / از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز

شد روز رستخیز و بیاد شب وصال / محوم همان بلذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست / خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز

پرویز نیست تا رگم از زخم خار پا / از سر برون نرفته هوای سفر هنوز

بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن / رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براه تو و خدا
گردیست پرفشان بسر رهگذر هنوز

یقین عشق کن از سر گمان برخیز / به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم نه بست چشمک زن / ز رخت خواب بلبهای می چکان برخیز

ببزم غیر چه جوئی لب کرشمه ستای / بدور باش تقاضای الامان برخیز

چرا بسنگ و گیا پیچی ای زبانهٔ طور / ز راه دیده بدل در رو و ز جان برخیز

تو دودی ای گله کام و زبانت در خور نیست / بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش جا رفتهٔ خودی باقیست / بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین روزگار کشتی / غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن / ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادتست نه پرخاش تند خوئی چیست / بیاد غمزده بنشین و لب گزان برخیز

سبوچه دهمت هر سحر ز می غالب
گدای را ز سر کوچهٔ مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز / آگه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خار کدامین دشت در جان می خلد / کز هجوم شوق می خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را / همچنان گوئی در انگور است صهبایم هنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصر است / بیقراری میزند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتادهٔ طرف بساط عشرتم / میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز

چشم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید / همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است / من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت ز خاک / لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس / در تمنای نگاه بی محابایم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس / محو تندخویانم حیرت رم از من پرس

موجی از شرابستم لختی از کبابستم / شور من هم از من جوی سوز من هم از من پرس

نیست با غنودنها برگ پر کشودنها / از عدم برون آمد سی آدم از من پرس

نفس چون زبون گردد دیو را بفرمان گیر / محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

ای که در دل آزاری بیش را کم انگاری / در شمار غمخواری بیشی و کم از من پرس

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه / جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد دیدستی / خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی / کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس

ورد من بود غالب یا علی بوطالب / نیست بخل با طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس
بی فتنه سرره گذری را چه کند کس

بگداختن دل ز ناله نگر اینهمه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس بپیمای و ز اخلاط مفرماے
تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در هدیه دل و دین بصد ابرام پذیرد
منت نه سرمایه پری را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر
دلدادهٔ آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مرادست بیا شام
واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نایافته بارم به نراندن چه شکیبم
گیرم که خود از تست دری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
واژون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان بادشهان از پی دادند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به بحث هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شکرفان ز چین شناس

بازآ که کار خود به نگاهت سپرده ایم
مارا خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز ما مجوے
خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود ز انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنے
خون گرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیفست سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این وضع را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمی شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت و می خوارگان گروه
آوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا پیش ازین بلای جگر تشنگی نبود
یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان
جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولی
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضاجوی قاتلیم
ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من
تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا به پرسش بیرنگیی سرشک
گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز می بیخود ستایش مینویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس

ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا
خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس

آنچه همدم هر شب غم بر سرم می بگذرد
هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس

گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا تیغیست کافر ماجرایش مینویس

خواری کاندر طریق دوستداری رو دهد
از مداد سایهٔ بال همایش مینویس

میفرستی نامه وینسان چشم زخمی در پیست
چشم حاسد کور بادا در دعایش مینویس

هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد
فتوی از من در بتان زود آشنایش مینویس

رمی از معشوق هر جا در کتابی بنگرے
بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس

ای که با یارم خرامی گر دل ورزیدست هست
نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش از او و مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار روائی که مرا بود بدوش

کامی خس شعلهٔ آواز موذن زنهار
از پی گرمی هنگامه منه دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرز سرای
نیست جز رنگ درین طایفهٔ ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رو و در راه روی
بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست
باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نشیدست که طاعت مکن و زهد مورز
این نه غیبست که رسوا مشو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
ما نه افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش

منکه بودی کفم از مزد عبادت خالی
چون دلم گشت توانگر ره آورد سروش

گفتم از رنگ به نیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش
رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا بزمی که بیک وقت در انجا دیدم
باده پیمودن امروز و بخون خفتن دوش

خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور
بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش

شاهد بزم دران بزم که خلوتگه اوست
خفته بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش

همچو خورشید که از ذره درخشان گردد
خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم | رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره نا ریخته از ظرف خم و رنگ هزار | یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معهود شرح آیت تاب ناز آوردنش | پیش ازانکش دیده ام روزی بناز آوردنش

عظمت را سنگسار قلقل مینا کند | از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش

تا خود از بهر نثار کیست می میرم ز رشک | خضر دیدن کوشش عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست | بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش

ذوق گستاخست و من در لرزه کاخر سهل نیست | صبحدم در دل بچشم نیمباز آوردنش

وای ما کز غیر اندر خاطرش جا کرده است | رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش

امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست | خلق را در ناله های جانگداز آوردنش

چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت | از زبانت نکته های دلنواز آوردنش

حیف یاران وطن کز سادگیهای منست | در غریبی مردن و از جور باز آوردنش

بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو ناسنجیده تاب ضبط راز آوردنش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش | بقدر کسب هوا نیست وزن قفسش

بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد | چو شعله که نیاز او فتد بخار و خسش

صفا نیافته قلب از غش و مرا غم نیست | که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش

زیاس گشته سگ نفس هرزه تلاش دلیر | مگر زرشته طول امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم | غبار قافله عمر و ناله جرسش

مرا بهمسیر زیک جنس در شمار آورد | فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید
خوشم که دوست خود از ما به وفا باشد

فغان ز طرز فریب نگاه نیم رسش
که در گمان فکنانم امیدگاه پرسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش
سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینهٔ گرمی که دارم
کشد از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردی هنگامه خواهم
برافروزم بگرد کوثر آتش

خنک شوقی که در دوزخ بغلتد
می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامهٔ شوق
سرشتش ورز خشت و گوهر آتش

بسان موج میبالم بطوفان
برنگ شعله میرقصم در آتش

بدان ماند ز شاهد دعوی مهر
که ریزد از دم افسونگر آتش

دلم را داغ سوز رشک مپسند
مزن یارب بجان کافر آتش

چهارست آنکه هر یک را از آن پاک
بود از ناخوشی آبش ز آتش

قمر در عقرب و غالب به دهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش

وهم خاکی ریخت در چشم بیابان نامیدمش
قطرهٔ بگداخت بحر بیکران نامیدمش

باد دامن زد بر آتش نوبهاران نامیدمش
داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش

قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش
موج زهرآبی بطوفان زد زبان نامیدمش

غم نیم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
گرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش
رفت از غفلت به آئینی که جان نامیدمش

هرچه از جان کاست در هستی سبود افزودمش / هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم / چون بمن پیوست لختی بدگمان نامیدمش

او به فکر کشتن من بود آه از من که من / لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن / بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل زبانزارانه‌دان آشنائیها نخواست / گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می‌ستاند هم تغافل می‌کشد / آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم / کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم / تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش / شهید انتظار جلوهٔ خویشست گفتارش

ادای لاابالی شیوه هستی در نظر دارم / سر پرشورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم رازدار کیست دل کز ناشکیبائی / کشم تا یک نفس لرزد بخود صد ره ز هنجارش

بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم / که از تاب شرار تیشه گرمست بازارش

چو بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم / که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش

ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را / اگر خود پارهای دل فروریزد ز منقارش

بتی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد / زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد / بدین جرمی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه‌ام ذوق خرابی داشت پنداری / کز آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افگنده در دشتی که خورشید درخشان را / گدازد زهره وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را / نباشد تا در آن هنگامه جز با من سروکارش

نه از مهرست کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود درآذر کش

بیا و منظر بام فلک نشیمن ساز
بیا و شاهد کام دو کون در بر کش

سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق بروی هوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آئینهٔ ناز در مقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر بباده گرائی قدح ز نرگس خواه
دگر بسبحه ز شبنم برشتهٔ گوهر کش

بلاله گوی که هان بستّین قدح درده
بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش

بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
از آن شراب که نبود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمدی دارے
می مشاهدهٔ حق بنوش و دم درکش

ز سرفرازی بخت جوان بخویش بال
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن
جهان ستان و قلمرو کشای و لشکر کش

ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خردمندے
رقم بناصیهٔ والی دو پیکر کش

ز فرّخی بخت در جهاندارے
علم بسرحد فرمان روای خاور کش

سپس بتیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

من و نظارهٔ روی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد بس آئینهٔ سیمابش

بذوق باده دراغ آن حریف عرق آشامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش

زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
ببوی پیرهن ماند قماش پردهٔ خوابش

به گیتی ترک ذوق کامجویی مشکلست آنا / نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی / چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بمهتابش

به مستی چتر بستن های طاؤس است پنداری / نشست ساقی و انگیز مینای می نابش

خرابی چون پدید آمد بطاعت داد تن زاهد / خمید نهای دیوار سرا گردید محرابش

بسامانی نیست بزم عشرت قربانی ما را / مگر بافند از تار دم ساطور قصابش

ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز میبالد / بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش

منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر / که خوابش مخمل و خاکستر گرم است سنجابش

از این خشت شراب آلوده تنگ آید هم غالب
خدا را یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش / نگر نیز مهر و مکنتاش بجا در ماه تابش

سکندر با همه گردن کشی جاووش درگاهش / ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش / جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش

بانداز تمنا غائبان را دل گرفتارش / بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش

تن سهراب در ستم رعشه دار از بیم شمشیرش / سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها سالکین گردان پرسشهای پیدایش / نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش

بذوق لطف عاجز پروری دلها نکوخواهش / بشکر فیض نصفت گستری لبها ثنا خوانش

نثار جوهر اسرار دانا سے ز ایمائش / فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خوبی بزم اندر دل افروز است گفتارش / هم از مردی برزم اندر جگر دوز است پیکانش

اگر گویی مروت گویم آن نخی ز گلزارش / اگر گویی فتوت گویم آن بویی ز بستانش

بمدحش گر چه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بپیرایش

ردیف صاد مہملہ

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدا سپ در آ برقص

سرسبز بوده و بجینها چمیده ایم
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای چند طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد
چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار
در سور نوحه خوان و به بزم عزا برقص

چون چشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش و سلی بر بلا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابستهٔ کهٔ
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمہ

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
ور جان دهی غمی به از آن میدهد عوض

فارغ مشو ز دوست بی در ریاض خلد
از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض

داغم از آن حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی بسوی در نگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

نبود سخن سرائی ما رائگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هرچه نقش وهم و گمانست درگذر
کو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

آن را که نیستی نظر از ماہ و مشتری
چشم سہیل و زہرہ فغان میدہد عوض

نازم بدست سبحہ شماری کہ عاقبت
شو تکش کف پیالہ ستان میدہد عوض

آہ از غمش کہ چون ز دل آرام می برد
ناسازی ی زہمنفسان میدہد عوض

پاداش ہر وفا بجفائے دگر کند
غالب ببین کہ دوست چسان میدہد عوض

ردیف طای حطی

گوئی کہ ہان وفا کہ وفا بودہ است شرط
آری ہمین ز جانب ما بودہ است شرط

ہی ہی نہ یاد داشت نخستینہ شرط بود
گفتی ز یاد رفت چہا بودہ است شرط

بس نیست اینکہ می گزرد در خیال ما
گفتی بہ عشق آہ رسا بودہ است شرط

لب بر لبت نہادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن ادا بودہ است شرط

میرم ز رشک گر ہمہ بوئیت بمن رسد
کا نیزش شمال و صبا بودہ است شرط

گو در میان نیامدہ باشد ولی بدہر
اندازۂ زہیر جفا بودہ است شرط

گر مست دم بنالہ سرشکی فرو ببار
پاکی پی بساط دعا بودہ است شرط

ہمدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز
آخر نہ بر سرشتی بسزا بودہ است شرط

تا نگزرم ز کعبہ چہ بینم کہ خود ز دیر
رفتن بہ کعبہ رو بقفا بودہ است شرط

غالب بسالکی کہ توئی خون دل بنوش
از بہر بادہ برگ و نوا بودہ است شرط

تکیہ بر عہد زبان تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکہ گفت از من دلخستہ بہ پیش تو رقیب
کہ غلط بود بجان تو غلط بود غلط

غنچہ را نیک نظر کردم ادائی دارد
وین کہ ماند بدہان تو غلط بود غلط

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط

این سلم که لب هیچ نگوئی دارے
خاطر هیچدان تو غلط بود غلط

هر جفای تو بپاداش وفائیست هنوز
دعوی ماتجمان تو غلط بود غلط

آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا
هرچه دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق بیتافت سررشتهٔ وهمے ورنه
هستی ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سرو روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوش است کوثر و پاکست باده که در وست
ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے
بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

بذوق نخچیر از در درآمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

دران چمن نتوانم ز احتیاط چه سود
بدانچه دست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که خونی و رهزن بپایه منصورست
بدین حضیض سطبیعے ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می کشیم
ازین نخواسته غمهاے ناگوار چه حظ

توانی آنکه نشانی بجای رضوانم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض غصه نظیرے وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله هاے زار چه حظ

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ
آن را که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله بست زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

در هم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا فتنه در نظر نهی از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ

زانسوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بی دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ

لرزد به جان دوست دل ساده ام ز مهر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ

چون پردهٔ محافه به بالا نمی زنند
از روی بد اعیان سر رهگذر چه حظ

باید نبشت نکته غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شررا ز رشتهٔ خویش است به پیراهن شمع

جان بناموس بی چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بودست رگ گردن شمع

مجملی از دل و جانست بگرد در دوست
توده ای از پر و بالست به پیرامن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر
که شب تار به هنگام فرو بردن شمع

بی تو از خویش چگویم که به بزم طرب هم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهمزن شمع

برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

می گدازم ز نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
گر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشان خودم جوید خونریز مرا
زینان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود اندوه از سر تازه شد
بر هیئت دل لخت دل از زخم بد از من گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته نقش بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک رهش تنهای بیجان دیده‌ٔ
بر گوشهٔ بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان در معرکش
گنجی ز منظر گشته پر گنجی ز روزن گشته جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزنم هورم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش به پیش و مرغ و می
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت گوناگون اثر غالب چه خسپی بی خبر
نیکان بمسجد رفته در رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم سر رهگذر دروغ دروغ
نشان دهم برهت صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت بد آموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ

فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر بحالم گذر دروغ دروغ

تو و ز بیکسیم اینهمه شگفت شگفت
من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به مهر نخواندی بناز خواهی کشت
نه هرچه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ

دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست
تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن سادهٔ روستائی شهر محبتم
کز پیچ و خم بزلف پریشان خورم دریغ

در رشکم از صلا و ملولم ز دورباش
بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز بهر لذت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ

زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست
سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ

دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس
چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان در من آفرید
در شوره زار خویش بباران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمعم بمزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
می شناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف

با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات
ناله چندانکه در کار قضا گشت تلف

آمدی دیر بپرسش چه بشارت آرم
من و عمری که باندوه وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا — رنگ و بو گشت کہن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و داغم کہ درین رنج دراز — ہر چہ بود از زر و سیم بہ دوا گشت تلف

بال و پر شاید و میرم کہ درین بند گران — تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف

لطف یک روزہ تلافی نکند عمری را — کہ بدریوزہ اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دہی کام دل آن جوش کجا — آخر ناکامی سے سائہ ہا گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری کہ تلف گشت چرا گشت تلف

ای کردہ عزم قسم بحجیر شو زین نشانہا یکطرف — رختم بساحل یکطرف شستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو باہم گرد ز گفتگو — خسرو و مجنون یکطرف شیرین و لیلی یکطرف

تا دل بدنیا دادہ ام در کشمکش افتادہ ام — اندوہ فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بستہ در بزم اثر بر غارت ہوشم کمر — مطرب بالحان یکطرف ساقی بہ صہبا یکطرف

خار افگنان در راہ من تیغ آسمان برق آہن — طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

واماندہ در راہ وفا از بیخودی ہا جابجا — نقدم بمنزل یکطرف رختم بصحرا یکطرف

با دیدہ و دل ز دو سو ماندم بہ بند غم فرو — اندوہ پنہان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

ہم مہر دارد ہم حیا بر نعشم آرد تش چرا — خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئینہ پیش نظر مستانہ بر خود جلوہ گر — رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چہ تسکینم دہی در ہجر آن سرو سہی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

بگونہ می نہ پذیرد ز ہمدگر تفریق — تجلی تو بہ دل ہمچو مے بجام عقیق

براه شوق بران آب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ در آب
هجوم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستارهٔ عاشق در اوج دست غریق

بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار
نبوده حسن عمل بی علاقهٔ توفیق

مرا که ذره لقب داده همی رقصم
که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم
ز پارهٔ جگرم در دهن نهاد عقیق

براه کعبه هلاکم سزد که نی باور
تو ای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق

ندیدهٔ ره بیابان بزیر خار سنی
شکسته مشربهٔ آب و پارهٔ سویق

ترا بپهلوی میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه قناعت کنی به بوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زهی ز من بدل بخشش سرایت شوق

ببزم باده گریبان کشودنش نگرید
خوشا بهانه پرستی خوشا رعایت شوق

هم آن غزل که مرا خود بخاطر است هنوز
به بانگ چنگ ادا می کند ز غایت شوق

دخان ز آتش یاقوت گر بود عجبست
عجب تر است از این بر لبش حکایت شوق

غلط کننده ره و آید به کلبه ام ناگاه
صنم فریب بود شیوهٔ هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس بهم بر زن
کنون که خود شده شحنهٔ ولایت شوق

بخود مناز و به آموزگار هم بپذیر
من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جهد می ترسم
که چون رسی بخط خطوهٔ نهایت شوق

ترا پرستش احباب بی نیاز کند
غرور بیدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز تر از حرف غالب است بدهر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک / از رشک تشنه‌ای که به دریا شود هلاک
گردم هلاک فرقهٔ فرجام رهروی / کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک
نازم به کشته‌ای که چو یابد دوباره عمر / در عذر التفات مسیحا شود هلاک
دارم به کنج غمکده رشک کسی که او / در جلوه‌گاه دوست به غوغا شود هلاک
منهای بخت ما که به دعوی نشسته‌ایم / در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک
با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد / تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک
نامرد در لخلخهٔ آسایش مشام / مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک
با خضر گر نمی‌روم از بیم ناکسیست / ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک
غم لذتیست خاص که طالب به ذوق آن / پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو ولیم فریزری
زینسان به چیره‌دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک / با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک
فیض سرگرمی دور قدح و نی و رباب / برگ‌ریزست به دی ماه اگر تاک چه باک
وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد / با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک
حاش لله که درین معرکه رسوا گردی / با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک
غافل این برق به اجزای وجود زده است / مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک
با رضای تو ز ناسازی ایام چه بیم / با وفاهای تو ز بی‌مهری افلاک چه باک
هان بگو تا خم زلفت بفشارد دل را / خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک
دردم از چاره‌گری‌ها نپذیرد تسکین / با چنین زهر ز دلسردی تریاک چه باک

کلک ما تا بکف ماست ز دشمن چه هراس | چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعلهٔ غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بار من اندک | چرا نشمارے آزار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار | دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیارست از تو | شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایتها که دارم | شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست | که میداند ز اسرار من اندک
سر کوچک دلیهاے تو گردم | که آسان کرده دشوار من اندک
بر آئی از نورد موج تشویر | نهے گر دل بگفتار من اندک
مدان کز دستبرد تست گر هست | متاع صبر در بار من اندک
وجودم خوان یغما بود غم را | تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای ترا و مرا درین نیرنگ | دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتنی | ای برخ ماه و ای بخوے پلنگ
هان مغنی که در هواے شراب | می سرائی غزل بنالهٔ چنگ
زخمه ریز هم بدین انداز | نغمه می سنج هم بدین آهنگ
فرصتی باد و ساقی چالاک | ای بدفع غم ایزدی سرهنگ

شیشه بشکن قدح به خم درزن — تا نجنبد درین میانه درنگ

شود انبان ادیم گو آن فیض — گردد اندوه نشاط گو آن رنگ

پرتو خاص در نهاد سهیل — باده ناب در دیار فرنگ

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل — نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل

با رقیبان کف ساقی بمی ناب کریم — با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل

شبنه و یار به شبگیر در افگنده براه — آنکه دانست سرآسیمگی صبح رحیل

هان و هان ای گهرین پاره سیمین ساعد — گزدم تیغ بلیسی بزبان خون قتیل

بس کن از عربده تا چند ربائی بفسوس — از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل

تو نباشی دگری سوی تو نبود سخنی — کی شد ستیم بدستگی جاوید کفیل

ترس موقوف چه شد رشک نه بینی که عمر — دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل

ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس — بدم گرم روان سوخته بال جبریل

با توام خرسسی خاطر سوسی بر طور — با خودم خستگی لشکر فرعون به نیل

بر کمال تو در اندازه گمان تو محیط — بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل

نه کنی چاره لب خشک مسلمانی را — ای ترسابچگان کرده می ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیری ز قتیل

چیست که در دل فتد از خون شود از دل — ناید بزبان شکوه و بیرون رود از دل

آتش بدمے آب تسلی شود و من
خون گردم از آن تف که بجیحون رود از دل

خواهم که غم از کلبهٔ من گرد برآید
تا خواهش پیوند بهامون رود از دل

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد
نیرنگ نگاهش چه بافسون رود از دل

با من سخن از مستی او بام سراید
کم خرمی فال همایون رود از دل

تخصیص بخیالم نزند پاپیچه بالا
هرچند ز جوش هوسم خون رود از دل

در می دگر به ندهم هیچ هوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمندهٔ آزرم نباشم
تا رفتن مهر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر که در شکوهٔ خوے تو سرایم
لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود کشت مرا پاره ابرے
جز دود فغانی که بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی بعد از وصل جانان در بغل

نازم خطر ورزیدنش وان بیهده دل لرزیدنش
یعنی بیازی بر جبین دستی بدستان در بغل

آه از تنک پیراهنی کافزون شدش گردامنی
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش بمی درباخته خود را ز من نشناخته
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختے
خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل

گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف سخن
گاهم ببازو مانده سر سودی نمکدان در بغل

ناخوانده آمد صبحگه بند قبایش بی گره
و اندر طلب منشور شه نگشوده عنوان در بغل

بازش سرهنگی روان کش خنجر و زوبین بجیب
و ز پس جلوداری روان کش گوی و چوگان در بغل

می خورده در بستانسرا استاده گشتی سبو
خود سایهٔ او را از و صد باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلچین کت زمن
چون رفته ناوک از جگر چون مانده پیکان در بغل

هان غالب خلوت نشین بیچاره عشقی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی بیوی گل
ما راست باده که تو نوشی بروی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پوشم ز شمع چشم چو نه بینم بسوی گل

برگوشهٔ بساط غریبست و آشناست
گلبن و یار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به نیم ادا می توان فریفت
خون کن دلی که از تو کشد آرزوی گل

تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن
گل در پس گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه مهارش گسسته است
تازد بدشت ناقهٔ بیراهه پوی گل

هی زود گیر زود گسل هی چگلی بجگلی
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانگه که عندلیب لقب داده مرا
افزوده امید من و آبروی گل

در موسم تموز گلابی به تن بریز
تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن برکرانه ضائع و دل در میانه غافل
چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم بشعله زائی اندازِ برق خاطف
سیم بنارسائی پرواز مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا به حنا
سیر سعادتم را پا بسته ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشریست در برابر
نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز رو سیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوائی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسی و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با سر نموده مجنون بیعت به فن سودا
بر تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل

غالب بنغمه شادم مرگم بخویش آسان
درچاره نامرادم کارم زدوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم — در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست — ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بد افغان کنم حزین — گر لاغرست ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را هجیم جنون بر جگر زنم — اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

شنگم که هم بجای رطب طوطی آورم — ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار عشق — شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین — مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم بکعبه مرتبهٔ قرب خاص داد — سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر — بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر بمینو گشوده ام — از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم — آوازهٔ انا اسدالله در افگنم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست — خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانه
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه بپیچد بخویش جاده ز گمراهیم — ره بدرازی دهد عشوهٔ کوتاهیم

شعله چکد غم گرا گل شگفد مژده گو — شمع شبستانیم باد سحرگاهیم

جور بتان دلکش است محو بد اندیشیم — بندگسان آتش است داغ نکوخواهیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام — منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم

دور فتادم ز یار ماهی بی جله ام — نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مخلی و ساهی خوشم — حکم ترا مخطیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام و آنهمه انگیز تن — تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم

از صفت طفلان من سنگ رهٔ شده بر خلق تنگ — زود ز کو نگذرد کوکبهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان بر و باک نیست — گر نتواند رسید بخت به همراهیم

غالب نامم آورم نام و نشانم مپرس
هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم

برلب یا علی سرای باده روانه کرده ایم — مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در رهت از نگه روان پیشتریم یکقدم — حکم دوگانه دادهٔ ساز سه گانه کرده ایم

بو که به جشن بشنوی قصهٔ ما و مدعی — تازه ز روی داد شهر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن — ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته — وه که ز هرچه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم

ناله بلب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم — دولتیان عسکیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بیغمی — از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن — در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت — تا بخود او فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از آنکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز بیدلی بیخبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم — وه چه خوش بودی گر بودی فغی قبهاد خودم

معنی بیگانهٔ خویشم تکلف برطرف — چون سه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت / غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم
از بهار رفته در سر رنگ و بو دارم هنوز / در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم
گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت / رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم
گرم استغناست با من گرچه مهرش در دلست / تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم
هر قدم لختی ز خود در رفتن بود در راه من / همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم
تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی دلم / غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم
میدهم دل را ز بیدادت فریب التفات / سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم
عالم توفیق را غالب سواد اعظم / مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم / آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم
آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد / کاندران عالم نظر بر تابساری داشتم
تا کدامین جلوه زان کافر ادا میخواستم / کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم
ترکتاز صرصر شوق تو ام از جا ربود / ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم
خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی / رفت ایامی که من همسال و یاری داشتم
چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت / این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم
آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن نیست / برق پیما نالهٔ الماس کاری داشتم
خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش / رام بودم تا دل امیدواری داشتم
دیگر از خویشتنم خبر نبود تکلف برطرف / اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم / خود همان شورست کاندر زیستن در سر داشتم
طول روز حشر و تاب مهر ذوق بود و بس / جلوهٔ برقی در ابر دامن تر داشتم

تا چه جم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد دگر عنوان غمازی دیگرست
آنچه نامید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آیم از پردهٔ دل بیتو شرر می بیزد
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
هان صلائی که ازین جمله دلی بردارم

من و بهشتی که بخورشید قیامت گرمست
تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چرا در طرب و این چه ره در تعبست
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد
سایه ام سایهٔ شب در روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز وصلم چه گشاید اکنون
حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تاریخ دو عالم نفسم شعله ورست
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود می بالم
ریشه در آب ز تار رگم خنجر دارم

رازدار تو و بدنام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوهن و بان بخشی آبش غالب
خنده بر گمرهی خضر و سکندر دارم

شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم

افسون گریه برد ز خویت عتاب را
از شعلهٔ تو دود به هفت آب شسته ایم

زاهد خوشست صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقه بارها به می ناب شسته ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته ایم

پیمانه ساز باده بخون پاک کرده ایم
کاشانه را ز رخت به سیلاب شسته ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته ایم

بیدست و پا به بحر توکل فتاده ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشته ایم
خون از جبین و دست ز قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلکته و بسی
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم
پارهٔ غوغای محشر کو که در کارش کنم

با تو عرض وعده است حاشا که از ابرام نیست
هر چه میگوئی همی خواهم که تکرارش کنم

جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا دگر دلسرد زین بیشتر خریدارش کنم

بر لب جویش خرامان کرده شوقم دور نیست
کز هنرجوئی خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و بر من نبخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می خواهم که در کارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرمم نیست
فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده ام
جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تا گرانت از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

نکته نالش بی دهن میریزد از لب غالبا
میزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم

دل با حریف ساخته و باز سادگی
بر مدعای خویش گواهش گرفته ایم

آوارگی سپرده بما قهرمان شوق
ما همتی ز گرد سپاهش گرفته ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
گوئی بدام تار نگاهش گرفته ایم

در هر نوردش از دل اغیار محضریست
صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته ایم

در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال
در شکوه های خواه مخواهش گرفته ایم

با حسن خویش تا چه قدر میتوان شکست
عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقهٔ کشاکش آهش گرفته ایم

دلتنگی پری رخ کنعان ز رشک دوست
دانیم ما که در بن چاهش گرفته ایم

عرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوهی معارض پر کاهش گرفته ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم

ایمان بغیب تفرقها رفت از ضمیر
ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم

عنوان راز نامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشته ایم

قلزم فشانی مژه از پهلوی دلست
این ابر را برات بدریا نوشته ایم

خاکی بروی نامه بیفشانده ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم

در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگنامهای تمنا نوشته ایم

آینده و گذشته تمنا و حسرت ست
یک کاشکی بود که بصد جا نوشته ایم

دارد خراشت بجنون تماشا خطی ز حسن
روشن سواد این ورق نانوشته ایم

رنگ شکستهٔ عرض سپاس بلای تست / پنهان سپردهٔ غم و پیدا نوشته ایم

آغشته ایم هر سر خاری بخون دل / قانون باغبانی صحرا نوشته ایم

گویت ز نقش جبههٔ ما یکقلم پرست / لختی سپاس همدمی پا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خود است / بر کاکیه بفزود گرا لا نوشته ایم

صحبت خیز تا نفسی در هم افگنم / از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

آتش فرو نشاند نم دامنم بیا / کاین دلق نیم سوخته در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نرود راست لاجرم / دل را بطره های خم اندر خم افگنم

برتر ز هی پرد ز ملک بهر کسر نفس / خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گرمروی ها و خامشم / دوزخ کجاست تا بره همدم افگنم

خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار / خونابهٔ حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو ورزی دور باش خلق / آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم

از ذوق نامهٔ تو روی چون ز کار دست / از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم

دوزند گر بفرض زمین را بآسمان / حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم

سلطانی قلم و عنقا به من رسید / کو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که یابیم همی بدهر / مشکلے که بر جراحت بند غم افگنم

بی پرده گیی محشر رسوائی خویشتم / در پردهٔ یک خلق تماشائی خویشتم

نقش به ضمیر آمدهٔ نقش طرازم / حاشا که بود دعوی پیدائی خویشتم

نی جلوهٔ نازی نه تف برق عتابی / او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتم

در کشمکش گریه زهم ریخت وجودم / هر قطره فرو خوانده بهمتائی خویشتم

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان | کاین مایه در انداز جگر خائی خویشم
آسودگی از جنس که بی تابی زمیان رفت | چون شمع در آتش ز توانائی خویشم
تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون | از گریه به بند گهر آمائی خویشم
با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم | در کوی تو مهمان گران پائی خویشم
عرض هنرم زرد کند روی حریفان | مهتاب کف دست تماشائی خویشم

غالب ز جفای نفس گرم چه نالی
پندار که شمع شب تنهائی خویشم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم | در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم
یارب چه بلائی که دم عرض تمنا | اجزای نفس میخزد از بیم تو در هم
در آئینه با خویش طرف گشته امروز | هان تیغ نگهدار و ببند از سپر هم
دیدیم که سرمستی اسرار ندارد | رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست | شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم
با گرمی داغ دل ما چاره زبون ست | پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم
تا حسن به بی پردگی جلوه صلا زد | دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم
چونست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست | در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم
اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلال ست | ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم
تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم | نشتر برگ سنگ مزارست شرر هم
آن خانه بر انداز دل پرده نشین ست | ای دیده تو نا محرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که گشودست که غالب
رخساره بناخن صلا دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم | یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رحمت است
کار دشوار است و ما بر خویش آسان کرده ایم

ریگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم

ناله از شعلهٔ آئین چراغان بسته ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند
خنده را بر فرصت عشرت پریشان کرده ایم

میگساران قحط و ما بی صبر عشرت نفت گیست
بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم

زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین
هی نمیدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم

راز ما از پردهٔ چاک گریبان باز جوئے
نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بیتاب بی پروانه ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده ایم

می دهد چشمش بیک پیمانه هر میخوار را
عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام

ریزم از ضعف رخت گل با شرر در پیرهن
آتش رشکم بجان نوبهار افتاده ام

میفشانم بال و در بند رهائی نیستم
طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام

کار و بار موج با بحر است خودداری مجوی
در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام

سر بسر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز
بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام

هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست
راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام

هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته
هم ز تو عاشق کشان را رازدار افتاده ام

تا رستی میزنی بر تربت اغیار گل
خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام

یکجهان معنی تنومند است از پهلوی من
چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام

جان نغمم می بازم و می‌نالم از جور سپهر
وه که هم بد مستم و هم بد قمار افتاده ام

کشتی بی ناخدائیم سرگذشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام

ناتوانی محو غم کرد ست اجزای مرا
در پر ند ناله نقش زرنگار افتاده ام

رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن
چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام

از روانیهای طبعم تشنهٔ خونست دهر
آبم آب اما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشهای اختیار افتاده ام

سوخت بسکه تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شوای خون گرم تا بپریدن دهیم

عرصهٔ شوق تراست غبار یم ما
تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده اندر رخ یکتا تا زجهر
ذره و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست
در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بوکه به مستی زنیم بر سر و دستار گل
تا می گلفام را مزد رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است
وه که در آر دز پا به که بچیدن دهیم

خیز که راز درون در جگر نی دهیم
نالهٔ خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده ام
از وفا آزرده‌ات خاطر نشانش کرده ام

بر امید آنکه اختر در گذر باشد مگر
هرزه میگویم که بر خود مهربانش کرده ام

گوشه چشمش به بزم دلربایان با منست
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

جان بتاراج نگاهی دادن از عزم شمرد
آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست
قطرهٔ بود ست و بحر بیکرانش کرده ام

در حقیقت نالهٔ از مغز جان دزدیده ایست
گر برای عذر بیتابی زبانش کرده ام

بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام

در تلاش منصب گل چیدنم وارد هنوز
آنکه ساقی را به مستی باغبانش کرده ام

جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست
وای من کز خود شمار کشتگانش کرده ام

تا نیارد خرده بر بدمستی دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مهر دهانش کرده ام

در طلب بارم تقاضائی که گوئی در خیال
بوسه تحویل لب شکرفشانش کرده ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

سیر بایم بوسه و عرض ندامت میکنم
اختراعی چند در آداب صحبت می کنم

ناتوانم بر نتابم صدمهٔ لیک از فرط آز
تا در آویزد بمن اظهار طاقت می کنم

گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است
میکشد بیجرم و پیدا ند مروت می کنم

در تپش هر ذره از خاکم سویدای دلیست
هرچه از من رفت هم بر خویش قسمت می کنم

غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دلست
دل شگاف آهی بامید فراغت می کنم

سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم بشهر
خانهٔ در کوی ترسایان عمارت می کنم

کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
می تراشم پیکر از سنگ و عبادت می کنم

چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام
هرچه دشمن میکند با دوست نسبت می کنم

دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام
خنده بر بی برگی توفیق طاعت می کنم

زنگ غم ز آئینهٔ دل جز بمی نتوان زدود
دردم از دهر است و با ساقی شکایت می کنم

نیالبم غالب هم آئین بر نتابم در سخن
بزم بر هم میزنم چندانکه خلوت می کنم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم / چهره آغشته بخوناب جگر بنمایم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز / آخری نیست شبم را که سحر بنمایم

خویشتن زاد گر از گریه نگهداشت بزور / جگر خسته خود آن به که دگر بنمایم

حد من نیست که بنمایمش آری از دور / با من آ تا سر آن رهگزر بنمایم

می کند تازگمان کرده که خط دیدم / خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمایم

آتش افروخته و خلق بحیرت نگران / رستخیزی ده که هنگامه هنر بنمایم

چون بحشر اثر سجده ز سیما جویند / داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم

دلربایانه بزندان همه روزم گزرد / بسکه خود را بتو از روزن در بنمایم

بر رقم سنج یسار تو زنم بانگ به حشر / کش رضا نامهٔ خونهای هدر بنمایم

غالب این لعب بگل مهره رضاجوئی تست / تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم / فرصتم باد که زین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگزر / ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم استاده خودند / شرر از من بجهد گر رگ خارا باشم

بادل چو تو ستم پیشهٔ داور نشناس / چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا حور تلافی نکند / از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش پرکارکشای ورق بیخبریست / گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من / طرف فتنهٔ دلهاے توانا باشم

در کنارم خز و زر اللایش دامن مهراس / تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی / دورم از کنج لبت گر همه صهبا باشم

قبلهٔ گم شدگان [illegible] / لاجرم [illegible] بکجا باشم

دگر نگاه ترا است نازمی خواهم / حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

وفا خوش است اگر داغ همیشه نبود / زبانه های سمندر گداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا / زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست / ترانهٔ که نگنجد بساز میخواهم

دوئی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت / میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام / نظارهٔ ز در نیم باز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه / همان نسفته گهرهای راز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد / ز نقش پای تو اش سرفراز میخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر / ز عرض ناز ترا بی نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست / بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم / نهفته کافرم و بت در آستین دارم

زمردین نبود خاتم گدا دریاب / که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب / عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه هنوز / هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان را افزون نیاز ارند / توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نه گفتم اگر جان و عمر معذورم / که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آهنگ زله بندی مدح / ز فرط ذوق غزل خویش را برین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم / بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم

علی عالی اعلی که در طواف درش / خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچه بر لب او رفته در شفاعت بین / فسانهٔ بلب جوی انگبین دارم

بدشمنان زخلاف و بدوستان زحسد — بحکم مهر تو با روزگار کین دارم

بگو شراز تو گرا ظرف بیش قسمت بیش — بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب

خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم

زچشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم — زجان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشه ای بنشینیم و در فراز کنیم — بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم — وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم — وگر خلیل شود میهمان بگردانیم

گل افکنیم و گلابی به رهگذر پاشیم — می آوریم و قدح درمیان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی زانجمن رانیم — بکار و بار زنی کاروان بگردانیم

گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسوی و باهم آویزیم — بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

زجوش سینه سحر را نفس فرو بندیم — بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

بوهم شب همه را در غلط بیندازیم — زنیمه ره رمه را باشبان بگردانیم

بجنگ باجستانان شاخساری را — تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبحگاهی را — ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

زحیدریم من و تو زما عجب نبود — گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم — وایه از سلطان بغوغا خواستیم

دیگران بشستند رخت خویش و ما / ترسے دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه پندارے یکیست / حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم

چون بخواهش کارها کردند راست / خویش را سرمست و رسوا خواستیم

غافل از توفیق طاعت کان عطاست / مزد کار از کارفرما خواستیم

گر گنهکاریم واعظ گو مرنج / خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون تنگست پرخون بود دل / دیدهٔ خونابه پالا خواستیم

رفت و باز آمد هما در دام ما / باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم بخواهش قطع خواهش خواستند / عذر خواهشهاے بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت / همت از غالب همانا خواستیم

اگر بر خود نبالد زغارت گردان هوشم / مرا وا از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم

نیم در بند آزادی ملامت شیوها دارد / شنیدم جامهٔ رندان تراعیبست میپوشم

نیرزم هیچ چون لفظ مکرر جز بضایع / مگر ز کلک کشد دست نوازش بر سر دوشم

خدایا زندگی تلخست گر زین اتفاق می بود / دلی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من میبری آری / که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

گر امشب میرسم در هفت دوزخ سرنگون غلتم / همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم

بهندم به بهار و رستائی شیوهٔ شمشادش / ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قباپوشم

بهار گلشن کوی توام اسپاه در یغما کم / چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم

ادای می بساغر کردنت نازم زهی ساقی / بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب / خمستان غبارم سرمه در دلیست سرجوشم

وحشتی ودر سفر از برگ سفر داشته ایم
توشه زراه وسیله بود که برداشته ایم

نقش دار تاب بناگوش تو ستانه و ما
تکیه بر پاسکے دامان گهر داشته ایم

زخم ناخوردهٔ ما روز سے اغیار مکن
کان بآرایش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته ایم

تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما
بر در میکده خشتی ته سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
ماتم طالع اجزای جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی ز لئیمانش نیست
تا ز بی حرمی بخت سبز داشته ایم

بیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

وا رسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که برداشته ایم

خود را همی به نقش طرازی علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعا بی اثر بیا
گر گریه آبگیر سر تیغ ستم کنم

طفلست و تندخوی به بینم چه می کند
رامم ولی بعربده دانسته رم کنم

گردون وبال گردن من ساخت دست نیست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چند انکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد همی بمشک ز فیض هوای زلف
قانون فن غالیه سائی رقم کنم

خشکست کشت شیوهٔ تحریر رفتگان
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب به اختیار سیاحت ز من مخواه
گوفتنه که سیر بلاد عجم کنم

نقاب آرد به بازآوری ز آرایش بریدن هم
کلاه برگوشه دستار زد دامن چیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
نگل از شاخ گلستی جلوه گر بیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که بی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل ز عالی بارد چکیدن هم

نه از مهر است گر بیداستانم می نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزد این ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقت قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم

به بالینم رسیدستی زهی بیکس نوازیها
فدایت یکدو دم عمر گرامی تا رسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
به هر بندم رها می کن بقدر یک تپیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارد م از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پرده محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کوته بین
که می بینیم نقاب‌ها ضعف بست از دیدن هم

نخواهد روز محشر داد خواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد دستگاه ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بودم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سر جوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشته زند موج گهر گر چه من اکنون
جز رعشه بدست گهر تماسی ندارم

لرزد ز فرو ریختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگر آلای ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پایی که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چهره فروز است
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

بی باده خجالت کشم از باده بهاری
صبحست و دم غالیه اندای ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد بمصافم | گویی دل خودکامهٔ خودرای ندارم

غالب سروکارم بگدائی به کریمیست
گر وایهٔ من دیر رسد واسے ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم | دانند که من دیده ز دیدار ندانم
لمنم فسبزد مرگ ز هجران نشناسم | رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم
پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم | در عذر بجون غلطم و گفتار ندانم
بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور | از ساده‌گیش بی سبب آزار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز | خود را بغم دوست زیانکار ندانم
آویزش جعد از ته چادر برد م دل | آشفتگی طره بدستار ندانم
بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار | شد پای که در راه وی افگار ندانم
زخم جگرم بخیه و مرهم نه پسندم | موج گهرم جنبش و رفتار ندانم
نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم | جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زان سان طلبم کام که بسیار ندانم

در سر انجام محبت طرح آغازی فگنم | مهر بردارم از و تا هم او باز افگنم
در هوای قتل سر بر آستانش می نهم | تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم
لاف پرکاریست صبر روستائی شیوه را | خواهش کاندر سواد اعظم ناز افگنم
صعوهٔ من هرزه پرواز است بو کز فرط مهر | بیخودیش در آشیان چنگل باز افگنم
بی زبانم کرده ذوق التفات تازه | لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم
هر قدر کز حسرت آیم در دهن گرد دهی | هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم
مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز | رستخیزی در دل از خون کرده و بگداز افگنم

هم زبانم با طوطی مطلعی گو تا ز شوق
نامه بر گم شد و در آتش نامه را باز افگنم
از تک ساحل دو تن طلسم نیکویان کرده ام
ریخته دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا
ترک صحبت کرده ام و در بند تکمیل خودم
تا زدوده اهل نظر چشمه تو اند آب داد
مجلسم بندد و هم اوراق دیوان اباد

باجرس در ناله آوازی بر آواز افگنم
چون کبوتر نیست طاؤسی بپرواز افگنم
زین چمن غنچه ز دعوی شور اعجاز افگنم
منت من کائینهٔ خود را ز پرواز افگنم
نغمه ام جان گفت خواهم در تن ساز افگنم
رخنه در دیوار آتشخانه را باز افگنم
خیل طوطی اندرین گلشن بپرواز افگنم

غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد
زانچه دل ز هم پاشد لب چه ظرف بربندد
در رسائی سیم عقده ها پیاپی زن
ای که از تو می آید خس شررفشان کردن
خوی سرکشم دادی عجز رشک نپسندم
کن بپارسی گفتنی ساز مدعا کردم
زین دورنه کاوها گوهرم بکف نامد
از درون و انم را در سپاس خویش آورد
بخشش خداوندی گر فراخ ظرف است

بند گردین فرقت پاره گران تر کن
روز من ز تاریکی با شبم برابر کن
یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن
در روانی کارم فتنه آشنا در کن
زخم را ز خونابش بخیه را پر آذر کن
سینهٔ من از گرمی تا نه سمندر کن
هم بجوش ده تا زی گفته را مکرر کن
خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن
وز برون زبانم را شکوه سنج اختر کن
هم بهوش بیشی ده هم به می توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

با پری شیوه غزالان ز نه‌رم رم شان — دل مردم بخم طرهٔ خم در خم شان
کافرانند جهان جوی که هرگز نبود — طرهٔ حور دلاویزتر از پیچ و خم شان
آشکارا کش و بدنام و نکونامی جوی — آه ازین طائفه و آه کس که بود محرم شان
رشک بر تشنهٔ تنها رو وادی دارم — نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان
بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار — خستگانند که دانی و نداری غم شان
داغ خون گرمی این چاره گرانم گوئی — التمست آتش اگر پنبه دگر مرهم شان
ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم — چه بما منت بسیار نهی از کم شان
هند را خوش نفسانند سخنور که بود — باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان
مومن و نیر و صهبائی و علوی وانگاه — حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون بستم به فصل نوبهارم میتوان کشتن — صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن
گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن — به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن
بجرم اینکه در مستی بپایش رفته ام عمری — بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن
بهجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود — چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در پیشش — بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد — بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود — بباد دامن شمع مزارم میتوان کشتن
منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر — بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر بشکست دست و خنجر آلودن — نوید وعدهٔ دیگر انتظارم میتوان کشتن

خدایا از عزیزان سنت شیون کہ بر تابید — جدا از خان و مان و راز دیارم میتوان کشتن

پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری — سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گر از ستم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان — غمت چشم و چراغ راز دانان

بصورت اوستاد دلفریبان — بمعنی قبلهٔ نامهربانان

چمن کوی ترا از رہ نشینان — ختن موی ترا از باد خوانان

بلایت چهره با مشکینه مویان — ادایت چیره بر نازک میانان

غمت را بختیان زنار بندان — گلت را عندلیبان بید خوانان

وصالت جان توانا ساز پیران — خیالت خاطر آشوب جوانان

دل دانش فریبت را بگرون — وبال رونق جادو بیانان

غم دوزخ نهیبت را بدامن — گداز زهرهٔ آتش زبانان

میانت پای لغز موشگافان — دهانت چشم بند نکته دانان

دل از داغت بساط گلفروشان — تن از زحمت ردای باغبانان

سگ کوی ترا در کاسه لیسی — لب پر دعوی شیرین دهانان

سر راه ترا در خاک روبی — نسیم پرچم گیتی ستانان

بہ پشتی پای لطف تو امید — قوی همچون نهاد سخت جانان

ببالادستی عفو تو عصیان — زبون همچون نشست ناتوانان

ز ناحق کشتگان را سفی بجانب
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت بر گران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

خار و خس هم گر در آتش سوخت آتش می‌شود
مردم از ذوق نسبت چندان که جان خواهم شدن

در تب انده از تاب رشک طاقت نظاره ام
خوش بیا کامشب به چشم دشمنان خواهم شدن

محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات
گر به چشمم جا دهی خواب گران خواهم شدن

آیم از شرم وفا وز خود دم پا در گلست
تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن

بیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن

گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

با هوس خویش است حسن و با وفا بیگانه است
مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن

بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا
شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت زخمم چو خون غالب به اعضا می‌رود
رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

دل زان مژه تیز بیک بار کشیدن
دامن بدر از رشته بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که نه بینم
تا کعبه توان برد به زنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان به زبانم وحد آرا
یارب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن

گنجینه صنعت طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

زاسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند به هنجار کشیدن

از بس که دلاویز بود جاده ز آتش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نجم پاره لعلی
در رشته دمم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب می‌گزم از کار به زنهار کشیدن

جان دادم و داغم که پس از من که خواهد
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب تا نگه دلدار کشیدن

من کافر نهارے شاهم من ارزو
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوئے غالب بتو گویم
خون جگرست اندک گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد است نه شیر است این
لخلخهٔ سرجوش گلزار نفست این

ای ناله جگر در شکن دام پریشان
سرمایهٔ آرایش چاک قفست این

ستم بکنارم خزو تن زن که درین قرب
هرگز نشناسم که چه بود و چه کسست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس از سی
دست و دهنی آب کشیدیم بسست این

تقوی اثری چند ببر دیگر ستش
نازم می بینش چه بلا زود رسست این

با غیر نشائی و با نیز نیرز سے
لیک آن گل و خار آمد و نسرین و خسست این

لب بر لب لبریزم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمست این

شعریست ز خوایاندن جبارہ بمنزل
اما نه بدمسازی بانگ جرسست این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چه کنم چاره که مشکین نفست این

بسکه لبریز است زانده تو سرتاپای من
ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من

مست در دم سازو برگ تماشم ناله است
بی شکستن بر نیاید باده از مینای من

فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان از فرد و نم خواند از سیمای من

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آئینه زانوست خار پای من

مواشق در انتظار [illegible]
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من

بسکه با خون از تب و تابم سراسر شکست
بد هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من

زلف می آید ز انداز نازم [illegible]
در خم آن طره خالی دیده با شبهای من

خاطر منت پذیر و خوی نازک داده ای — گریه بخشی شرمسارم ورنه بخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم ولی — خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند — قطره در دریاست گوئی سایه در شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطقست

جو عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن — حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس — اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت — در بیابان دل و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست — چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند — مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روز وصل یار جان دادیم ورنه عمری بعد ازین — همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنفسیم اما بدعوی گاه شوق — مردنست از ما و زین سستی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند — بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و فخر از چیست — فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون تو آرد عیب نیست — تنگ زد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست

در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن — رونق پروین ز آفتاب شکستن

گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن — چیست بر رخ طرف آن نقاب شکستن

غازه بران روی تابناک فزودن — رونق بازار آفتاب شکستن

شانه بران طره سیاه کشیدن — قیمت کالای مشکناب شکستن

جوشش سرمستیم ز برق پسندد
نیشتر اندر رگ سحاب شکستن

تنگ بود گر بحکم حوصله باشد
جام بپای خم شراب شکستن

نشئه ندارد فراق ساقی و مطرب
جز قدح و بربط و رباب شکستن

قحط می ست امشب از کجا که بخواهم
شیشه خالی برخت خواب شکستن

تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق
موج همی بالد از حباب شکستن

چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن
تشنه لبی را سبو در آب شکستن

از گل روی تو باغ باغ شگفتن
وز خم موی تو فتح باب شکستن

طره بیارا ز غم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

تیره کند مرد را مهر درم داشتن
حیف ز بیچون خودی چشم کرم داشتن

وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن
آه ز افسردگی روی دژم داشتن

راز برانداختن از روش ساختن
دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن

جوهر ایمان ز دل پاک فرا روفتن
گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن

تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن
چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن

با همه آشفتگی دم ز درستی زدن
با همه دلخستگی تاب ستم داشتن

در خم دام بلا بال فشان زیستن
با سر زلف دوتا عربده هم داشتن

دل چو بجوشش آیدی عذر بلا خواستن
جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن

بهر فریب از ریا دام تو [illegible]
دل نرباید همی تیغ ز زخم داشتن

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

بانگ خویشتن چهره نیارست شد
عشوه ده دگر حیاست زانکه رم داشتن

اشک چنان بی اثر تا به چنین نارسا
دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

خجلت گرد از رشت گشته بعاصی رشت
باج ز گوهر گرفت جبهه به نم داشتن

گریه ام از بیکسی ست بو که درین پیچ و تاب
تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چون توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من بگذشته ناز کردن

نگهت به بوستانی ز فریب رم نخوردن
نفسم بدام بافی ز سخن دراز کردن

تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن
من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن

مژه را ز خونفشانی بدلست هم زبانی
که شمار دم بدامن ستم گداز کردن

به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن

ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست
ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی
که ز تاب با تو خون شد نه ز پاس راز کردن

بفشار رشک بزمت نه چنان گداخت گلشن
که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن

رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند آئین
نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق چشمیم که چو دل فشانده گردد
لب سرشک ما به بخشم ز جگر گداز کردن

هله تازه گشته غالب روش ظهوری از تو
سزد اینچنین غزل را بسفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
زین گونه گرار و ز لب بر رفت نگرمان

آذر به پرستیم و رخ از شعله بتابیم
ای خوانده به سوی خود و زین رهگذرمان

در عشق تو ضرب المثل راهروانیم
بگذار به هنگامه و از پیشه سرمان

از بیخردی کوی ترا خلد شمردیم
چون نیست که در کوی تو ره نیست گرمان

مستغنیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه
حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد سحرمان

بی وجه می آشفته و خواریم بد اما
در میکده از ما نستانند گرومان

از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی
در بند غم انداخته گردون بهنرمان

چون تاز سگی جو صلهٔ خویش نماند
داند که بود ناله بامید اثرمان

غالب چه زیان ناله اگر گرمروی کرد
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگرمان

خجل ز راستی خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن

چه مژده‌ای دهم مژدهٔ سکون خواهد
ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد
مگر به گریه کمی پیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتیست که با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید
چه جلوه‌ها که بهر کیش میتوان کردن

بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
رعایتی که بدرویش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیفست
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بحج که مرا او را درین سفر غالب
گواه سنگی خویش میتوان کردن

حیفست قفل گره ز گلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمع
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

از شیوه‌های خاطر شکل سپندگیست
کشتن بجرم ورد زدستان شناختن

از بیکرت بساط صفای خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ نازندانی ز سادگیست
کشتن به ظلم و کشتهٔ احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان
آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن

خاکی بروی نامه فشاندیم سفت نیست
ناخوانده صفحهٔ حال زعنوان شناختن

مائیم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکسته وی گلفام ریخته
محروم هنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب
اینک سزای جیب ز دامان شناختن

بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو
مهر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلوده جانان
بدآموزان وکیل بد زبانان

چگویم در سپاس بیکسیها
زهی نامهربانان مهربانان

گر از خود خوشتری سنجیده باشند
نوازشهاست با این بدگمانان

فغانا میگساران دجله نوشان
دریغا ساقیان اندازه دانان

بهار آید بچین نگاه نازش
ز بوی گل نفس بر ره فشانان

دم مردن برشکم تنگ گیرد
فراخیهای عیش سخت جانان

گلی بر گوشهٔ دستار دارے
خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار و دلها بی بضاعت
دریغا آبروی میزبانان

گذشت از دل ولی نگذشت از دل
خدنگ غمزهٔ زورین کمانان

نوای شوق خواه از بینوایان
نشان دوستی جوی از بی نشانان

خرامم تا فرود آرد بمن سر
بخواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مشتی گرانان

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم بهر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه نازش شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک رقم دار از رسن خواهد شدن

چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دلست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن

از تب و تاب فنا یکباره چون هستی رمید
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گسیخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا عیار شیوه ها خواهد گرفت
داوری خون رهنا دامن خواهد شدن

پرده ها از روی کار همدگر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بنقش خاک سربازان ابد خواهد نشست
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد بیداد ار وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانه ای
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سرشک افشانی چشم ترش بین | ...شه خوبان و گنج گوهرش بین
ادای دوستانی رفته از یاد | ...هوای جانفشانی در سرش بین
به دشت آورده رو سیلت گوئی | ...دوار و در گدایان درش بین
صفای تن فزون تر کرده سودا | ...دل از انده بیشه لرزان پیکرش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز | ...متاع ناروای کشورش بین
رقیب از کوچه گردی آبرو یافت | ...نکوی و دست دشمن بر سرش بین
ز من آئین غمخواری پسندید | ...شبها جای من بر بسترش بین
گذشت آن کز غم ما بیخبر بود | ...بجولیش از خویش بی پرواترش بین
به نو کرده کاهش پیکرش را | ...بچشم کم بهمان سه پیکرش بین
چکد در سجده خون از چشم مستش | ...گداز شبهای نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست | ...ز جان ... لب جان پرورش بین
خداوندش بجوان ما نگهدار | ...مگر بر خنجرش بین

برسم چاره جوئی پیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقست سمیعست فلانی بشنو | ...بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو
لن ترانی بجواب ارنی چند ... | ...من نه ایم اشناس و تو نه آنی بشنو
سوی خود خوان و بخلوت گه ... | ...آنچه دانی به شمار آنچه ندانی بشنو
پرده چند به آهنگ نکیسا بسرا | ...غزلی چند به هنجار فغانی بشنو
نخجی آئینه برابر نه و صورت بنگر | ...پاره گوی ... ز راز و معانی بشنو

هرچه سنجم تو ز اندیشه بیرون بپذیر
هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق
تا نخسپی و بپاس مژه افشانی بشنو

چاره جوییستم و نیز فسونی نکنم
من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو

زینکه دیدی به جحیم طلب رحم خطاست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در سینه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم بدر این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد از و
فتنه خو نیست ندانم چه بلا خیزد از و

تا ازین بی ادبی قهر تو افزون گردد
گله ساز نیست که آهنگ دعا خیزد از و

نمک اشکی چو بجا کم بفشانی از مهر
خاک بالد بخود و مهرگیا خیزد از و

پیش ما دوزخ جاوید بهشتیست بهشت
یاد آباد دیاری که وفا خیزد از و

بینوایان تو دردسر دعوی ندهند
بشکنند ساز نوائی که صدا خیزد از و

دل بیاران چه ره آورد و سفر عرض کند
نگراهی که ز جور رفقا خیزد از و

سجده زیر سر انگشت تو نبضم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد از و

بمشامم که رسد نکهت زلف سیهی
که همه بیخودی باد صبا خیزد از و

بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت
چون جوابی که باندازِ حیا خیزد از و

محو افسونگر نازیم که او را با ما
دور باشیست که آهنگ بیا خیزد از و

دیگر امروز به ما بر سر جنگ آمده است
یاد آئی که همه صلح و صفا خیزد از و

بلبل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد از و

گوئی به من کسی که ز دشمن رسیده گو
آن پیرزال سست پی قد خمیده گو

یاوه نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست
آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده گو

رعنا دولت بدختر همسایه بند نیست
دوشینه گل به بستر و بالین ندا[illegible]
کس داوری نبرده ز جورت بداد گاه
گویی به شحنه گوی که کس را نکشته [illegible]
گویی خمش شوی چو نگویم بد رو [illegible]
گویی دمی ز گریهٔ خونین بما برآ

آن مژده [illegible] بگوشه ایوان خریده گو
آن برگ گل که در تن نازک خمیده [illegible]
آن [illegible] که کرشمه ز بالش بریده گو
آن [illegible] نیم و خیز ز آتش کشیده گو
آن دل که جز [illegible] هیچ آرمیده گو
آن نامه خوان که [illegible] هم از دل بدیده گو

[illegible] غالب [illegible] از تو [illegible]
گفتی [illegible] که [illegible] شنیده گو

با هم [illegible] بسکه به بند [illegible]
از ادیم نخواهی و نه هم گزین [illegible]
تر خویش ناسپاسی و تر سایه [illegible]
رنج قضاست هست آسمان [illegible]
از ما چه دیده که بیا از گداز دل
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه [illegible]
ای کعبه چون من از دل پا را فتاده است
در رهگذر به پرسش ما گر گشتی چه باک
آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است
هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم

[illegible] گمان [illegible] که تشنه‌ام به بند تو
[illegible] چه [illegible] بگنجم به بند تو
[illegible] ام بدل دردمند تو
[illegible] ناطر مشکل پسند تو
[illegible] شکر در آب بود نوشخند تو
[illegible] از [illegible] و ر نکویان [illegible] تو
[illegible] بست که [illegible] افتاده ز طاق بلند تو
آخر شراب نیست عنان سمند تو
یارب که دور باد ز جانش گزند تو
هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته‌ایم غرور جمال کو
پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال کو

تا کی فریب حلم حسد ارا خدا نہ
برگشتہ ام ز طهر و نمی گیریم بہ قہر
یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط
خواہی کہ بر فروزی و سوزی زنگ چیست
گر گفتہ ایم رشتن و بستن بما مخند
داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چہ سود
من بوسہ جوی و تو بہ سخن داریم نگاہ
دل فتنہ جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
در بادۂ ظهور ز غم محتسب کجا

آن خوی خشمگین و ادای ملال کو
دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو
خواہم کہ تیز سوی تو بینم مجال کو
ما را ندا رسے کے بنزاد در خیال کو
آن دستگاہ طاعت ہفتاد سال کو
لب تشنہ با گہر چہ شکیبد زلال کو
ہنگامہ ساز بے ہوس زود بال کو
صاف شراب غورہ و جام سفال کو
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظہورے نیم و لے
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو
ہر زہ روان گشتن قلزم نتوان گشتن
ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ
آوازۂ معنے را بر ساز دبستان زن
افسانۂ شادی را یکسر خط بطلان کش
گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ
آوردہ غم عشقم در بندگے ایزد
در بند شکیبا سے نے مردم ز جگر خائی
سرمایۂ رامست کن و انگاہ بغارت بر

کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
جوئی بخیابان رو سیلے بہ بیابان شو
در کعبہ اقامت کن در بتکدہ مہمان شو
ہنگامۂ صورت را بازیچۂ طفلان شو
غمنامۂ ماتم را آرایش عنوان شو
ور گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو
ای داغ بدل در رو وز جبہہ نمایان شو
ای حوصلہ تنگی کن ای غصہ فراوان شو
بر خرمن ما برقے بر مزرعہ باران شو

جان داد بغم غالب خشنود همی وحشت را
در بزم عزا می کش و نوحه غزلخوان شو

ردیف های هوز

میرود خنده بسامان بهاران زدهٔ | خون گل ریخته و می بگلستان زدهٔ
شور سودای تو نازم که بگل می بخشد | چاکی از پردهٔ دل سر بگریبان زدهٔ
آه از بزم وصال تو که هر سو داری | نشتر از ریزهٔ مینا برگ جان زدهٔ
شور اشکی به فشار بن مژگان دارم | طعنه بر بی سر و سامانی طوفان زدهٔ
اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است | می روشن بطربگاه حریفان زدهٔ
فرصتم باد که مرهم نه بزخم جگر است | خنده بر بی اثری های نمکدان زدهٔ
خوش بسر میدود از ضربت آهم هر سو | چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زدهٔ
خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم | شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زدهٔ
آه ازان ناله که تا شب اثری باز نهاد | بهم آهنگی مرغان سحرخوان زدهٔ
چمن از حسرتیان اثر جلوهٔ تست | گل شبنم زده باشد لب خندان زدهٔ
خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر | بارگاهی بفضا از سر کیوان زدهٔ

بنگر موج غباری وز غالب بگذر
اینک آن دم ز هواداری خوبان زدهٔ

بتی دارم از اهل دل رم گرفته | بشوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سغاک گفتن چو گل بر شگفته | درین شیوه خود را مسلم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان گشوده | سر فتنه در زلف پرخم گرفته
برخساره عرض گلستان نموده | به هنگامه عرض جهنم گرفته

فسون خوانده و کار عیسی نموده | پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و ادا تن به معجز نداده | بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته
دمش رخنه در زهد یوسف فگنده | غمش گندم از دست آدم گرفته
گهی طعنه بر لحن مطرب سروده | گهی خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده | به بازیچه صد گونه ماتم گرفته
برویش ز گرمی نگه تاب خورده | بکویش برفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد هرگز | مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر گز دم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی در آئینه | پرکار عیب جوی خویشم در آئینه
حیرت نصیب دیده ز بینائی دلست | سیماب را حقیقتست همانا بر آئینه
تا خود دل که جلوه گه روی یار شد | خنجر بخویش می کشد از جوهر آئینه
باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ | گوئی سپرده ایم به روشنگر آئینه
محو خودی و داد رقیبان نمیدهی | ای بر رخت ز چشم تو حیران تر آئینه
دور است ربوده ناز بخود هم نمی رسی | تا چند در هوای تو ریزد پر آئینه
دردا که دیده را نم اشکی نمانده است | کاندر نورد داغ دل زند آبی بر آئینه
در هر نظر به رنگ دگر جلوه میکنی | حسنت طلسم فتنه و افسونگر آئینه
هر یک گدای بوسه و نظاره کیست | از جم پیاله بین و ز اسکندر آئینه

آهن چه داد غمزهٔ سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود در خور آئینه

شاها ببزم جشن چو شاهان شراب خواه | ز بیحساب بخشش قدح بیحساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت — گر بازپرس و دهد از من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان — برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز — صهبا بروز ابر و شب ماهتاب خواه

درخور نباشد از می گلگون بهیچ رو — شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در دم شادی شراب گیر — چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهرپاش و شاد باش — مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد — از حلقهای زلف بتان مشک ناب خواه

خواهش از ین گروه پریچهره ننگ نیست — از چشم غمزه وز شکن طره تاب خواه

از رازها حکایت ذوق نگاه گوی — از کارها گشایش بند نقاب خواه

هر چند خواستن نه سزاوار شان تست — قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه گشایش ز باد جوی — در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر — در بذل وجود بیست خویش از سحاب خواه

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه — از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز — از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه

در حق خود دعای مرا مستجاب دان — درباره من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل درآر
وز نشهٔ برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده — بر خویشتن ز آبله چشمی فزوده

دل زان بلا که زو نفسی برق خرمنی — بخت آنچنان کز و اثر مرگ دوده

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم — خود را در آب و آینه رخ نانموده

گمنام و زیده کیشم و خواهم ز من رسید — در رخت خواب شاه به مستی غنوده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی کشایمش
بی چشمی نگه به سر پردهٔ محمل نسودهٔ

خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من
درگونه گون ادا بزبانها ستودهٔ

با دین و دانشی چو منی تا چها کنی
سجاده و عمامه ز صنعان ربودهٔ

با دوستان ساخته دارم ز سادگی
در باب آشنائی نا آزمودهٔ

خجلت نگر که در حسناتم نیافتند
جز ریزهٔ درست بصهبا کشودهٔ

در بزم غالب ای دل شعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنودهٔ

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کردهٔ
بایدت از خویش پرسید انچه با ما کردهٔ

گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش
جان فدایت دیده را بهر چه بینا کردهٔ

هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمر است
انتقام است اینکه با مجرم مدارا کردهٔ

مهد کشاد آنرا که هم امروز رخ بنمودهٔ
مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کردهٔ

خوبرویان چون نفاق خوی ترکان داشتند
آفرینش را برایشان خوان یغما کردهٔ

تشنگانرا از دل پر حسرتهای نهان بردهٔ
بادرستان گرفوازشهای پیدا کردهٔ

بشنوم نوشست از زهر عتابت کام جان
تلخی می در مذاق ما گوارا کردهٔ

ذرهٔ را روشناس صد بیابان گفتهٔ
قطرهٔ را آشنای هفت دریا کردهٔ

دجله سحو شد همانا دیده ما جویای تست
شعله میبالد مگر در سینه‌ها جا کردهٔ

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهر است
خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کردهٔ

جاه در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود
پیش از ان کاین در رسد آنرا مهیا کردهٔ

دیده میگرید زبان مینالد و دل می تپد
عقدها از کار غالب سر بسر وا کردهٔ

ور زخم بر سینهٔ آسودگان نهٔم
ای دل بدین که غمزدهٔ شادمان نهٔم

ای دیده اشک ریختن آئین تازه نیست / خود را نگهگیر اگر خون‌فشان نهٔ

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال / چون من به بند خار و خس آشیان نهٔ

داغم ز تا کسی که به تمهید آشتی / رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نهٔ

گوئی یکیست پیش تو بود و نبود من / با من نشستهٔ و ز من سرگران نهٔ

آخر نبوده‌ایم در اول خداپرست / با ما ز سادگیست اگر بدگمان نهٔ

با خویش در شمار جفا همدم منی / با غیر در حساب وفا همزبان نهٔ

دانسته که عاشق زارم گدا نیم / دانم که شاهدی شه گیتی‌ستان نهٔ

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب / با او چنین نبودی و با ما چنان نهٔ

با دیده چیست کار تو لخت جگر نهٔ / در دل چرا است جای تو سوز نهان نهٔ

غالب ز بود تست که ننگست بر تو دهر / بر خویشتن ببال اگر دهسیان نهٔ

مرزفه فراغ را ترده برگ و ساز ده / سایه به مهر واگزار قطره به بحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش / عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ به سینه زیور است دل بجفا حواله کن / می ز شرر گران ترست سنگ به شیشه ساز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش / وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیرودار چیست / خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده

ای گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو / منت ابر یک طرف مزد چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف / یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

ای تو که غنچهٔ ترا بحث شگفتن از برست / سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده

گریه غمی که خورده‌ام رخصت اشک و آه نیست / هم بدلی که بردهٔ طاقت ضبط راز ده

ایکه بحکم ناکسی تیره ز عیش غالبی / خیز و ز راه داوری بال هما به کاز ده

بسته دست بتماشای طلبی جان زده — گوهر آماس نفس از دل دندان زده
پاس رسوایی معشوق همین ست اگر — وای ناکامی دست بگریبان زده
شوق را عربده با حسن خودآرا باقیست — من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده
دل صد چاک نگهدار بجایش بفرست — شانهٔ در خم آن زلف پریشان زده
بو که در خواب خود آیی و سحر برخیزی — ساغر از بادهٔ نظارهٔ پنهان زده
بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید — حسنی از تاب خود آتش به شبستان زده
فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم — پشت پایی بسر کوه و بیابان زده
حسن در جلوه گری ها نکشد منت غیر — هر گل از خویشتنست آتش دامان زده
تا چها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد — ناوک در ره دل قطرهٔ پیکان زده
خواستم شکوهٔ بیداد توانشا کردن — قلم از جوش رقم شد نفس طوفان زده
وای بر من که رقیب از تو به من بنماید — نامهٔ واشدهٔ مهر بعنوان زده
هدیه آورده از بزم حریفان ما را — رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زده

بود در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده

بر دست و پای بند گرانی نهاده — نازم به بندگی که نشانی نهاده
ایمن نیم ز مرگ اگر رسته ام ز بند — دلدوز ناوکی به کمانی نهاده
گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف — بر ما خراج طبع روانی نهاده
تا در امید عمر به پندار بگذرد — از لطف در حیات نشانی نهاده
تا خستهٔ بلا نبود بی گریزگاه — در مرگ احتمال امانی نهاده
رازست گرد [illegible] شکسته — داد ستگری ابنا [illegible] نهاده
دوزخ بداغ سینه گدازی نهفته — قلزم بچشم اشک فشانی نهاده

بر هر دلی فسون نشاطی دمیده‌ای | بر هر سری تمنا سودایی نهاده‌ای
هر دیده را دری به تماشا گشوده‌ای | هر ذره را دلی به جهانی نهاده‌ای

غالب ز حقهٔ هر دو جهان خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهاده‌ای

ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این جا نه صد غوغاست پنداری | دلی دارم که سرکار تمناهاست پنداری
حباب از فرق عشاقش موج تیغ خونابش | شهادتگاه ارباب فنا دریاست پنداری
بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب | دلی گم گشته دارم که در صحراست پنداری
از و باور ندارد دعوی ذوق شهادت را | نگاهش با رقیب خاطرش با ماست پنداری
در و دیوار را دربر گرفت آه شرربارم | شب آتش نمایان آفتاب امشب است پنداری
فدایش جان که بهر کشتنم تدبیرها دارد | عتاب من به بخت خویشتن بیجاست پنداری
گرستیم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد | خزان ما بهار دامن صحراست پنداری
جنون الفت بیچون خودی دارد تماشا کن | شکست صد دل از رنگ خوش پیداست پنداری

نوید وعدهٔ قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گرنه نواها سرودی چه غمستی | منکریم گر نبودی چه غمستی
زنگ نه زدودن به زدود ز آئینه کلفت | گر همه صورت زدودی چه غمستی
گرغم دل نبودی که تا دم مردن | هم تو جدا ز خود فزودی چه غمستی
بخت غنوده بودی که تا قیامت | جز از خود غنودی چه غمستی
نی به سخن مزدی فغانش گر بمن | کشت که پرده درودی چه غمستی

نخواهم از صفت حوران ز صد هزار یکی
مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ز آتش فروان کثرت جست
که سایر است در اعداد بیشمار یکی

کسیکه مدعی سستی اساس وفاست
نشان دهد ز بناهای استوار یکی

چگویمت از دل و جانی که در بساط منست
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی

دلا منال که گویند در صف عشاق
ستوه آمده از جور خوی یار یکی

ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

مرو ز آئنه خانه که خوش تماشائیست
یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی

زهی نگاه کسی کسیر و شرم دور اندیش
یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی

قماش هستی من بحشر گشت آتش
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی

چه شد که ریخت زبان تنگ صد هزار سخن
سخن سرشته نوائی ز دل برآر یکی

دم از ریاست دهلی نمیزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی

غم هاست بدلسوزی سعی ادب آموزی
اندازه نگاهش را اندازه نشانستی

صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم
یکسر حله تن وانگه صد قافله جانستی

ذوق دل خود کامش دریاب ز فرجامش
هر حلقه گلدامش چشمی نگرانستی

رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد
طوفان زده زورق را هر موج عنانستی

چشمی که بما دارد هم رو بتغافل دارد
خود نیز رخ خود را از حیرت نیانستی

جان باغ و بهار ما در پیش تو خاکستی
تن مشت غبار ما در کوی تو جانستی

راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد
هر سبزه درین مشهد ما تا بزبانستی

ساقی بزر افشانی دانم ز کریمانی | پیمانه گران نزده ز باده گرانسنجی
فیض از سلی نبود مخصوص گروهی را | حرفیست که می خوردن آئین سحابستی
هم جلوهٔ دیدارش در دیده نگاهستی | هم لذت آزارش در سینه روانستی

غالب سر خم بگشا پیمانه سبی در زن
آخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

تا هم ز دل برد کافر ادائی | بالا بلندی کوته قبائی
از خوی ناخوش دوزخ نهیبی | وز روی دلکش مینو لقائی
در دیر گیری غافل نوازی | ور زود میری عاشق ستائی
زردشت کیشی آتش پرستی | برسم گزاری زمزم سرائی
چون مرگ ناگه بسیار تلخی | چون جان شیرین اندک وفائی
در کام بخشی ممسک امیری | در دلستانی مبرم گدائی
گستاخ سازی پوزش پسندی | طاقت گدازی صبر آزمائی
در کینه ورزی تفسیده دشتی | در مهربانی بستان سرائی
از زلف پرخم مشکین نقابی | از تابش تن زرین ردائی

در عرض دعوی لیلی نکوئی
بر رغم غالب مجنون ستائی

بدل ز عربده جائی که داشتی داری | شمار عهد وفائی که داشتی داری
به لب چه خیزد از انگیز وعده های وفا | بدل نشست جفائی که داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی | دروغ راست نمائی که داشتی داری
بسینه چون دم و در دل چو جان خنجیدی باز | نگاه مهر فزائی که داشتی داری
عتاب و مهر فراز هم شناختن نتوان | خرد فریب ادائی که داشتی داری

خراب بادهٔ دوشینه سرت گردم — ادای لغزش پائی که داشتی داری

به گرد کار نگردیدی و همان افسوس — حدیث روز جزائی که داشتی داری

کرشمه باز نهالی که بودهٔ بیشی — بسر ز فتنه هوائی که داشتی داری

هنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد — ادای پرده کشائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب

تراچه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشرع سخن در بیان بگردانی — ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

به نیم ناز که طرح جهان نو افگنی — زمین بگستری و آسمان بگردانی

بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی — بهار را به در بوستان بگردانی

بخاطری که درآئی بجلوه آرائی — بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی

به گلشنی که خرامی بباده آشامی — قدح ز جوش گل ارغوان بگردانی

بکوی غیر روی چون مرا به ره نگری — بجبهه چین فگنی و عنان بگردانی

وفا ستائی شوی چون مرا بیاد آری — بخویش طعنه زنی و زبان بگردانی

به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی — بذوق روی خودم در جهان بگردانی

به بذله خاطر اسلامیان بیازاری — بجلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب

ز لب بسینه تنگم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشای کیستی — انگارهٔ مثال سراپای کیستی

بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما — ای بوی گل پیام تمنای کیستی

خون گشتم از تو باغ و بهار که بودهٔ — کشتی مرا بغمزه مسیحای کیستی

یادش بخیر تا چه قدر سبز بودهٔ — ای طرف جویبار چمن جای کیستی

از خاک غرقهٔ کف خونی دمیدهٔ
ای داغ لاله نقش سویدای کیستی

نشنیده لذت تو فرو میرود بدل
ای حرف محو لعل شکرخای کیستی

با نوبهار این همه سامان ناز نیست
فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی

در شوخی تو چاشنی پرفشانیست
بی پرده صید دام تپشهای کیستی

از هیچ نقش غیر نکوئی ندیدهٔ
ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی

با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود
ای شب بمرگ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلک تو دل می برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخوارئی
آزمند التفاتم کرده ذوق خوارئی

از کنار دجله آتشخانه چندان دور نیست
کشتی ابر شکستن زود رستان یارئی

شاد باش ای غم ز بیم مرگم این ساختی
گشت صرف زندگانی بود گر دشوارئی

رشک بود گر ننگت جانب دشمن گرفت
در دم ساطور پنهانست زخم کارئی

برق از فهرست کباب بیجا سوزئی
مرگ از لطف هلاک دردمند آزارئی

با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
گفت بیخوابی گرانی از پس بیدارئی

ای دل از مطلب گذشتم دستگاهت چه شد
شیونی شوری فغانی اضطرابی زارئی

دار داند از تسلسل در ضمیر شوق دوست
هیچو رقص ناله در کام و لب زنهارئی

دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین
کس به لعل و در توانگر کرده دزدافشارئی

زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی باید نه دکانداری

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی
گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی

رفت آنکه گر براه تو جان دادمی ز ذوق
از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی

رفت آنکه گر لبت نه بنفرین نواختی ‌‌ رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی

رفت آنکه قیس را بسترگی ستودمی ‌‌ دیباچهٔ ستایش فرهاد کردمی

رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفتمی ‌‌ در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی

رفت آنکه بدادای سپاس پیام تو ‌‌ هرگونه مرغ صد قفس آزاد کردمی

اکنون خود از وفای تو آزارمی کشم ‌‌ رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی

بندم همه ز طره که تابم نمانده است ‌‌ رفت آنکه خویش را به بلا شاد کردمی

آخر بداد گاه دگر اوفتاد کار ‌‌ رفت آنکه از تو شکوهٔ بیداد کردمی

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است
رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمی

مژدهٔ صبح دمی بی خللی را مانی ‌‌ ابدی جنت و فیض ازلی را مانی

بسکه هموار و دلاویزی و شیرین حرکات ‌‌ سایهٔ طوبی و جوی عسلی را مانی

جلوه فرمائی و جاوید نمائی به کسی ‌‌ سیمیائی و بهشت عملی را مانی

بستهٔ معنی پیچیدهٔ نازک باشی ‌‌ ای که در لطف رقمهای جلی را مانی

به توانائی کوشش نتوان یافت ترا ‌‌ سرخوشیهای قبول ازلی را مانی

جز به چشم و دل والاگهران جا نه کنی ‌‌ جلوهٔ نقش کف پای علی را مانی

در دل هر که به چشم تو در آید ناگاه ‌‌ داری آن مایه تصرف که ولی را مانی

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست ‌‌ زهرهٔ حوتی و شمس حملی را مانی

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر [illegible] شیخ علی را مانی

ای که گفتم ندهی داد و دل آری ندهی ‌‌ تا به من دل به همان شیوه نگاری ندهی

چشمهٔ نوش همانا تراو ز دلی ‌‌ کش نگیری و در اندیشه فشاری ندهی

ماه و خورشید درین دایرهٔ بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پای را خضر قدم سنجی گویی نشوی
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر چو اعدا ننهی
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خستهٔ انداز فغانی نکنی
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بمهر حق الفت نگزاری ندهی

آخر کار نه پیداست که در تن فسرد
کف خونی که بدان زینت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کوئی نرسد
وای گر جان بسر راهگزاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که بسودای بهاری ندهی

بخم طرهٔ حوران بهشت آویزند
نازپرورده دلی را که بیاری ندهی

گر تنزل نبود ابر بهاری غالب
که در افشانی و زرافشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیزی
سینه از ذوق آزار منش لبریزی

خیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم بدستش داد تیغ تیزی

میچکد خونم رگ ابر است آن فتراک ها
می تپد خاکم رم با دست آن شبدیزی

بر سر کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشتهٔ رشکم نیارم دید خود را نیزی

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینهٔ خواهم جراحت خیزی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویزی

غمزه را زان گوشهٔ ابرو گشاد دیگر است
آن خرام توسن و این جنبش مهمیزی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت است
خاک را کاشانهٔ ما کرده بالین خیزی

گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیزی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم که زیانکار کسی سود نیابی

از قافلهٔ گرم روان تو نباشد
زخمی که به سیلش شرر اندود نیابی

فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

بر ذوق خداداد نظر دوخته ایم
در سینهٔ ما زخم نمک سود نیابی

در وجد به هنجار نفس دست فشانیم
در حلقهٔ ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی
در مجمع ما طالع مسعود نیابی

در بادهٔ اندیشهٔ ما دُرد نه بینی
در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی

چون آخر حسنست بیا ساز که دیگر
باهم کششی مانع مقصود نیابی

آن شرم که در پرده گری بود ندارے
آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانے که بامید کشودیم
سرمایهٔ ما جز هوس سود نیابی

سرچشمهٔ خونست ز دل تا بزبان هاے
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان هاے

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان هاے

ذوقیست درین مویه که بر نعش منستش
با دلشده هیچ مگوئی همه دان هاے

در خلوت تابوت نرفتست ز یادم
بر تخته وردوخته ست چشم نگران هاے

ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان هاے

بادا ورنا گفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نپذیرفت گران هاے

از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه گشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان هاے

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگری شوق بآهنگ فغان هاے

سیماب تنی گرزرم برقست نهادش
گر دیده مرا مایهٔ آرامش جان هاے

غالب بدل آویز که در کارگه شوق
نقشیست درین پرده بصد پرده نهان هاے

زاهد که و مسجد چه و محراب کجاے
عیدست و دم صبح می ناب کجاے

دریا ز حباب آبله پای طلب تست
نور نظر ای گوهر نایاب کجاے

بوی گل و شبنم سبزه و کلبهٔ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجاے

حشرست و خدا داور و هنگامه بپایان
ای شکوهٔ بی مهری احباب کجاے

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دل غرقه بخوناب کجاے

باگرمی هنگامهٔ خواهش نه شکیبم
آتش به شبستان زدم ای آب کجاے

چون نیست نمکسای اشکم بفغانم
کای روشنی دیدهٔ بیخواب کجاے

غواصی اجزای نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغ جگر تاب کجاے

شوریست نوا ریز سے تار نفسم را
پیدا نه ای جنبش مضراب کجاے

همای به گوساله پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب فرتاب کجاے

دل که از من برترا فرجام ننگ آرد همی
بر سر راه تو با خویشتم بجنگ آرد همی

پنجهٔ نازک ادایش رانگاری دیگرست
خون کند دل را انگشت انگه بچنگ آرد همی

بوسه گر خواهی بدین شوخی به پیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید بستی رنگ رنگ آرد همی

آنکه جوید از تو شرم وانکه خواهد از تو مهر
تقوی از بتخانه و داد از فرنگ آرد همی

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
گر تو بخشم مژدهٔ زخم خدنگ آرد همی

گرنه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست
از چه رو بر کامجویان کار تنگ آرد همی

تا دران گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجه و بیهوده در قتلم درنگ آرد همی

خواهدم در بند خویش اما بعمر جام بلا
حلقهٔ دام من از کام نهنگ آرد همی

همچنان در بند سامان مرادش سے مجھے
گر بجای شیشه بخت از دو دست سنگ آرد همی

پیش خلقی سرمه جوی دردی غالب در بیان
در رهش اندیشه یا بادم بچنگ آرد همی

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجهٔ ورع از سر و نغمه یافتیم
زهرهٔ ما برین افق داده فروغ مشتری

تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه درمیان
شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

ای تو که هیچ ذره را جز بره تو روی نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را به سرسری

هر که دلست ذر برش داغ تو رویدش ز دل
تا چه بدیگری دهد باز بری بداوری

بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گزاست
با تو خوشم که جز تو نیست سوی بهر که آوری

رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمی برد
بیهده در هوای تو می پرد از سبکسری

حیف که من سخن نیم وز تو سخن رود که تو
اشک بدیده بشمری ناله بسینه بنگری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی نمی
طوبی اگر زمن شود هیمه کشم ز بی بری

دردترا بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی
فکر مرا به پیرزنک آینهٔ سکندری

بینیم از گداز دل در جگر آتشی چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

زبسکه با تو بهر شیوه آشنا ستی
به عشق مرکز پرکار فتنه ها ستی

امیدگاه من و هیچ من هزار یکیست
زرشک مرد رصد و ترک مدعا ستی

سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای نارواستی

دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم بندهٔ خدا ستی

بسر مه غوطه دهیدم که در سیه مستی
ز شرم میگفتی چشمی سخن سرا ستی

ستم نگر که بدین بخت تیره که مراست
ز بهر فرق عدو سایهٔ هما ستی

چگونه تنگ توانم کشیدنت یکتا
که با تو در گله از تنگی قبا ستی

نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امید هیچ فغانهای نارسا ستی

بباده داغ خودی از روان فروشسته
هلاک مشرب رندان پارسا ستی

بهرزه ذوق طلب میفزایدم غالب
که باده در کف و آتش بزیر پا ستی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
بر آتش پاره جوشیده نمی از کبابستی

بهارم دیدنی ز آرام شنیدنی نمی تابد
نگه تا دیده خون ستی و دل تا زهره آبستی

هجوم جلوه گل کاروانم را غبارستی
طلوع نشئه می مشرقم را آفتابستی

فغانم را نوای صور محشر همعنانستی
بیانم را رواج شور طوفان در رکابستی

ز خاکم ناله می روید ز داغم شعله می بالد
رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطرابستی

خطائی سر زد از بی صبری شرمنده از نازم
بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستی

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد
در و بامم بوجد از ذوق بوی رخت خوابستی

زهی جان و دلم گر نهفت و رخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت گر بهشت گلشن در حجابستی

دلم می جوئی و از رشک می میرم که در دستی
چرا زان گوشه ابرو اشارت کامیابستی

محبت در بلا اندازه می جوید مقابل را
کتان هوش را هر جلوه گل ماهتابستی

گلویم تشنه و جان و دلم افسرده ای ساقی
بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی

سپاس از جانگی خواران استغنای نازستی
شکایت از دعا گویان به انداز عتابستی

نگویم ظالمی یا تو در دل بوده وانگه
دلی دارم که همچو خانه ظالم خرابستی

منال از عمر و ساز عیش کن گر باد نوروزی
به گلشن جلوه رنگینی عهد شبابستی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابستی

رباعیات

غالب آزاده موحد کیشم
بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی به سخن بر فتگان کس نرسد
از باز پسین نکته گذاران پیشم

ولہ

غالب بہ گہر ز دودۂ زادشمم
چون رفت سپیدی ز دم چنگ بہ شعر

زان رو بہ صفای دم تیغست دمم
شد تیر شکستۂ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست کہ بہر ضبط آداب و رسوم
زاجماع چگوئی بہ علے باز گرای

خیزد بعد از نبی امام معصوم
مہ جای نشین مہر باشد نہ نجوم

ولہ

راہیست ز عبد تا حضور اللہ
این کوثر و طوبے کہ نشانہا دارد

خواہی تو دراز گیر و خواہی کوتاہ
سرچشمہ و سایہ الیست در نیمۂ راہ

ولہ

شرطست بدہر در مظفر گشتن
جامے ز شراب ارغوانی باید

اسباب بی لا وری میسر گشتن
آن را کہ بود ہوای خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
از سینۂ من کہ قلزم خون دلست

مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

ہر چند کہ زشت و ناسزائیم ہمہ
در جلوہ دہند چنانکہ مائیم ہمہ

در عہدۂ رحمت خدائیم ہمہ
شایستۂ نفت و بوریائیم ہمہ

ولہ

آن مرد کہ زن گرفت دانا نبود
وارد بجہان خانہ و زن نیست فرد

از غصۂ فراغتش ہمانا نبود
نازم بخدا چرا توانا نبود

ولہ

آن را که عطیهٔ ازل در نظر ست
هر چند بلا بیشتر طرب بیشتر ست
فرقست میان من و صنعان در کفر
بخشش دگر و مزد عبادت دگر ست

ولہ

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست
با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست
هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

ولہ

چه گر که از زخمه زخم بر چنگ زند
پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

ولہ

بادست غم آن باد که حاصل ببرد
آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته ام غمی ز صهبا به پسر
کش اندهٔ مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد
غمهای گذشته چون بهم برخیزد
مشکل که دهند داد ناکامی ما
هر چند که فرجام ستم برخیزد

ولہ

جا نیست مرا ز غم شماری در وی
اندیشه فشانده خار زاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من
پابند نفس ریزه چو خاری در وی

ولہ

بر دل از دیده فتح بابست این خواب
باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب
تعبیر ولای بوترابست این خواب

ولہ

بینائی چشم مهر و ماهست این خواب
پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحبت ذات شه گواهست این خواب
بیداری بخت پادشاهست این خواب

ولہ

این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب
گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی که فروغ دین از و جلوه گرست
در روز نصیب شاه روشنگهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز
تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

ولہ

خوابی که بود نشان بخت فیروز
دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت
کز صبح بشه رسید در نیمهٔ روز

ولہ

شاها هر چند وایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام
رنگم که بهار را بروے آمده ام
آنم که محیط را بجوی آمده ام

ولہ

زانجا که دلم بوهم در بند نبود
با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر
جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینه ز غم زخم سنانی دارم
چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چو تو نمی باید هیچ
ای فارغ از آن که جسم و جانی دارم

ولہ

ای آنکه براه کعبه روئی داری | نازم که گزیده آرزوئی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم | در خانه زن ستیزه خوئی داری

ولہ

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال | آید بکفم ز خواجه تا شان بسوال
ماناست بدان که هر چه افشاند ابر | از شاخ رسد بسبزهٔ پای نهال

ولہ

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم | تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب | باید که تو بیس دهی و من پاره کنم

ولہ

ای جام شراب شادکامی زدهٔ | در جور دم از بلند نامی زدهٔ
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی | تنها رو خسته حرامی زدهٔ

ولہ

امروز شرارهٔ بداغم زده اند | نشتر به رگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریشست | تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

ولہ

زین موی که بر میان تست ای بدکیش | باشد کمرت خجل ز بی برگی خویش
آمیزش موی با میانی که تراست | همسایگی توانگرست و درویش

ولہ

ای آنکه ترا سعی بدرمان منست | منعم مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من میراث رود | این یک دو سه خم که در شبستان منست

ولہ

ما هیم زبانه افسر داغ اورنگ
داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
مرجان دو رویم زاژهٔ پشت نهنگ
بر کوه ز نیم سکه از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان راچه نشاط
از عربده های بستگان راچه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب
ما جام و سبو شکستگان راچه نشاط

ولہ

در خورد تبر بود درختے که مراست
نمائیدهٔ آتش ست رختے که مراست
بی آنکه تو بدنام شوی سے کُشدم
تا سازتر از خوی تو بختے که مراست

ولہ

یارب نفس شراره بیزم بخشند
یارب مژه های دجله ریزم بخشند
بی سوز غم عشق مبادا زنهار
جائی که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرف رونمای تو شود
جائے که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

اوراست اگر هزار چیزم بخشند
اوراست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط
جائے که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست به بزم باده ام خواند بناز
وانگه ورق مهر بگرداند بناز
چشم من و عارضی که افروخت بمی
دست من و دامنی که افشاند بناز

ولہ

یارب سودے بروزگاران مارا — وجہ گل و مل بنو بہاران مارا
صرف نمک و جو چہ قدر خواہد شد — گنجینۂ این صومعہ داران مارا

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر — ریزد ہمہ دُرد دُرد و تلخابۂ زہر
بگذر ز سعادت و نحوست کہ مرا — ناہید بہ غمزہ گشت و مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ — نی نخل بجای ماند نے شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل — چون زیست وبالست چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ — در دعوی جنت آشتی باہم دہ
شداد بسر نداشت باغش از تست — آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ

ولہ

رنجورم و سے بدہر درمان بودم — نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ می نوشی کن — تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روئے تو بہ آفتاب تابان ماند — خوئے تو بسیل در بیابان ماند
زینگونہ کہ تار و مار باشد گوئے — زلف تو بہ خانہ خرابان ماند

ولہ

آنی کہ شخص مردمے را چشمی — سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمی
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار — زان رو کہ بدلبرے سراپا چشمی

ولہ

این نامه که راحت دل ریش آورد | سرمایهٔ آبروی درویش آورد
درهر بن مو دمید جانی یعنی | سامان نثار خویش با خویش آورد

وله

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات | باوی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالمی که هندش نامند | گوئی ظلمات و سوهنست آب حیات

وله

بسمل که سخن طراز مهر آئینست | ارزش ده آن و مایه بخش اینست
او بادشهست گر سخن اقلیمست | او پیشرو است گر محبت دینست

وله

گر پرورش مهر نژادان دل بودی | در دهر شیوع مهر مشکل بودی
در صدق ز جملهٔ رسائل بودی | بسم الله آن رسالهٔ بسمل بودی

وله

شرطست که روی دل خراشم همه عمر | خونابه برخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن | چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

وله

هر چشمه به بحر هم عنانست اینجا | هر خار سمنی تر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس | نی خامه همه خیزرانست اینجا

وله

غالب هر پردهٔ نوائی دارد | هر گوشه از دهر فضائی دارد
هر چند به پوست از دماغم یکسر | بنگاله شگرف آب و هوائی دارد

وله

صبحست و همای فیض گیتی دامی
صبحست و هوای شوق و گردون بامی
برخیز و برون نگار همرنگ برآی
با بادهٔ نابی و بلورین جامی

ولہ

غالب چو زدانگه بدر جستم من
آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن بزبان جادهٔ راه وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد را ارم سید ایم
وان باغچهٔ ضبطی شداد جداست

ولہ

ای آنکه گرفته ام بکوی تو پناه
راسنی چو بضعف از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز درگهت رو بقفا
چون بگذرم از کعبه نهم روی براه

ولہ

منصور غمش ز نکته چینان چه بود
در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دار است
دریاب که انجام دو بینان چه بود

ولہ

هر کس ز حقیقت خبری داشته است
بر خاک ره عجز سری دافته است
زاهد ز خدا ارم بدعوی طلبد
شداد همانا پسری داشته است

ولہ

در عهد تو دست در صفت تسلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت
از شعله چه ماند تا بتابند جحیم

ولہ

کشتی از موج سوی ساحل برود
رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است
آید بزبان هر آنچه از دل برود

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل
کا بیجاست نفس غرقه بخونابهٔ دل
در بادیه فتاده راهم که در دست
پاها ز گداز بهره خاک به گل

ولہ

گر دل بشمر رندوده باشم خود را
در بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را
با خوی تو آزموده باشم خود را

ولہ

نی کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم
نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان میلیسم
خون میخورم و ز زندگانی سیرم

ولہ

آن کز اثر طبع نشانش آرند
گر خود بهوای استخوانش آرند
گر برد سگی قلم و بال هماست
چون سایه بخاک مو کشانش آرند

ولہ

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش
آن روز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم
با حسرت عیشهای ناکردهٔ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم کشت
از تنگی دل بحلقهٔ دامم کشت
هم غیرت سرعزیزسگی ناصحم سوخت
هم رشک نشاط سندی عامم کشت

ولہ

غالب بہ سخن گرچہ کسے ہمسر نیست — از نشأ ہوش ہیچ ہست اندر سر نیست
می خواہی و معت و نغز و انگہ بسیار — این بادہ فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گردیدن زاہدان بجنت گستاخ — وین دست درازی بہ ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنے زروی تشبیہ — ماند بہ بہایم و علف زار فراخ

ولہ

تا موکب شہریار زین راہ گزشت — فرقم بہ فلک رسید و از ماہ گزشت
گردیدہ بہ کعبہ رہ خانۂ من — زین راہ کزین راہ شہنشاہ گزشت

ولہ

آنرا کہ بود درستی در فرجام — ہم محرم خاص آید و ہم مرجع عام
آسان نبود کشاکش یاس قبول — زنہار نگردے بہ نکوئی بدنام

ولہ

زین رنگ کہ در گلشن احباب رسید — پژمردگی و لالۂ شاداب رسید
در کلبۂ اقبال ترسے طلبان — گر مہر فرو نشست مہتاب رسید

ولہ

چون دُردِ تۂ پیالہ باقیست ہنوز — شادم کہ بہار لالہ باقیست ہنوز
در کیش توکل غم فردا کفر است — یکروزہ می دو سالہ باقیست ہنوز

ولہ

در عالم بے زری کہ تلخست حیات — طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوٰة — بودی بوجود مال چون حج و زکات

ولہ

غالب غم روزگار و بارش نکشد
در جور بهشت انتظارش نکشد
دارد تن و تن زور د زارش نکند
دارد دل و دل بهیچکارش نکشد

ولہ

وقت ست کہ آسمان بوجہ نازد
مهر آئینہ پیش رخ نهد مہ نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب
گر مهر بپایبوس شهنشہ نازد

ولہ

هر چند زمانہ مجمع جهالست
در جهل نہ حال شان بیک منوالست
کودن همہ لیک از یکے تا دگرے
فرق خر عیسےٰ و خر دجالست

ولہ

کس را نبود رخی بدینسان کہ تراست
پاکیزہ تنی بجز سبے جان کہ تراست
گفتی کہ ز هیچ فتنہ پروا نکنم
آہ از غم چشم بدخویان کہ تراست

ولہ

تا میکش و جوهر دو سخنور داریم
شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکدہ پیریم کہ میکش از ماست
در معرکہ تیغیم کہ جوهر داریم

ولہ

دستم بہ کلید مخزنے میبایست
ور بود تهی بدامنی میبایست
یا هیچگهم بہ کس نیفتادے کار
یا خود بزمانہ جوانمنی میبایست

ولہ

هستم ز می امید سرمست و بست
دارم سر این کلاوه در دست و شست
گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش
استحقاق ترحمی هست و بهست

ولہ

گر گرد ز گنج گهری برخیزد — بپسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران — بنشین که بخدمت دگری برخیزد

ولہ

زان دوست که جان قالب مهر و وفاست — گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم — فی الجمله نورد نامه دشوار گشاست

ولہ

ای دوست بسوی این فرو مانده بیا — از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام — برگفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

ای آنکه هما اسیر دامت باشد — صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسم اسمی که بود — آغاز ز ابتدای نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال — بر تخت شهی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم — گردید دماغ دهر فانوس خیال

ولہ

تا کی رمدم شفق ترا شد از چشم — هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دلی نیز مرست — بینید که خسته تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن — خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های بی در پی تو — یک وعده درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پای تو سست — غمگین مشو
ور خود باشی به جست و جو چابک و چست — مغرور مشو
اخلاص به نسبت است و نسبت ازلیست — چون شبنم و مهر
گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست — بیهوده مرو

وله

شب چیست سویدای دل اهل کمال — سرمایهٔ ده حسن بزلف و خط و خال
معراج نبی بشب ازان بود که نیست — وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

وله

هر چند شبی که میهمانش کردم — بر خویش به لابه مهربانش کردم
آه از دل هیچگه سپاسی که من — در وصل ز خویش بدگمانش کردم

وله

در کلبهٔ من اگر غباری بینی — پیچیده بخویشش همچو ماری بینی
نشکست چنانکه دائم از صحن سرا — از جسم هم فلک ستاره واری بینی

وله

هر چند توان بی سر و سامان بودن — بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
بالله که ز دشنه بر جگر سخت ترست — از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

وله

بازی خور روزگار بودم همه عمر — از بخت امیدوار بودم همه عمر
بیمایه بفکر سود ماندم همه جا — بوعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

چون معتبر الدوله الله بسیرت خوب — منشی مرد و شد سیر از نو خوب
محبوب علی خان بجهان اشهر بود — تاریخ وفاتش شد دریغا محبوب

۱۲۰۴ ہجری

ولہ

باید که دلت ز غصه درهم نشود — از رفتن زر دست تو خوش غم نشود
این سیم و زر است طالبین سیم و زر است — غم نیست که هرچند خوری کم نشود

ولہ

ای کرده بہ آرایش گفتار بسیج — در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیست دیگرش میدانی — ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

ولہ

داری چه هراس جانستانی از مرگ — هیچی حیات جاودانی از مرگ
از سوز شرارت عزیزست داغم — ما ساز ترست زندگانی از مرگ

ولہ

داریم که آیین شکایت نه نکوست — ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست دنیا مدونیر سید و ندید — هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

ولہ

دارم دل شاد و دیدهٔ بینایی — در کری گوشم نبود پروایی
خوبست که نشنوم زهر خود رایی — کلبانگ انا ربکم الاعلایی

ولہ

ای کرده بہ مهر زرفشانی تعلیم — پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
بادا بتو فرخنده ز یزدان کریم — پروانگی جدید اقطاع قدیم

ولہ

باید که جهانی دگر ایجاد شود — تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر — مطرب که بسوز دگران شاد شود

ولہ

تا چند بهنگامه سلامت باشی — تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری — حیفست که منکر قیامت باشی

ولہ

ای تیره زمین که بودهٔ بستر من — هر خاک که با تست همه بر سر من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام — ای مادر دیگران و مادندر من

ولہ

آنرا که ز دست سبی زر بها با ماست — رسوائی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده سبی — ساقی مگرش پیاله از غربالست

ولہ

اوراق زمانه در نوشتیم و گزشت — در فن سخن یگانه گشتیم و گزشت
می بود دوای ما به پیری غالب — زان نیز به ناکام گزشتیم و گزشت

ولہ

عمریست که در خم خمارم ساقی — تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بکشا سر مشک و در گلویم سرده — سائل بکفم قدح ندارم ساقی



تقریظ

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارش رنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار را که
در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پای فراز کشیده و بند از
کمر کشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که پیپی این فرو رسیده کاران
دگرین بادیه نوردان از دنباله و انجمن فراوان رود بادها تا گرایش اندیشه به نوآیینی این نوازش فرخواه
فیضان همت و گدیهٔ اثرهای قبول که به توسندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی
این مینی عطیه برکرده ناز میتوان کرد گران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشایی آن را
به بستن شیرازهٔ اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بعنان
خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست گمان نبرند که ره گر زتنگ بود
به انجامی تنگ جا شاکر رهرو را بر دل اند نگارین بالهای سرراه بندی خوی ابهر انشینان این محل
پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم + کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش +
توسندی چون چنین ست در تنگ از چه روی و گرانپایی را چه عذر هان هان خشی بدان توسنی که عنانش
سوی وشناسش بوی بر تافتی و از شوی گام بدرازی ننهاده جز به بینا شتافتی از ترسنده دلی
عنانش کشیده و بر لابه آواز بوسه اش رسیده داشتی چون پاره ای از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد
روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب گسستگی پذیر
آمد تاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد القصه را
دم و کره را قدم بگداز آمد هم آن با جز گرائید و هم این با بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی
سر آمده و در هنگام گسسته روی خستگی روی آورد چه میسر ایم چیچی سیمی اندوزی که شماره هنین عمر

از آحاد فراتر گرفت و رشتهٔ حساب بهت یازدهمین گره بر خود برگرفت اندیشه در ره آورد و گام فراخ
برداشت و گریوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا
یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته و صد نگار طالع من باندازهٔ خراش پیک آسمانی و در مشاهدهٔ
آثار سال شصت و ششم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خمستان تا عمی

غالب چو نساختی فنا جام نصیب — هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس — هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

نیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در رویش فرو آید که درین شصت سال همت ابا فطرت
چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که هنگامهٔ گرمخوئی فرو مانند بیانجی گری
توفیق بکدام قرارداد آشتی اتفاق افتاد و خامه در جنبش بود و شوق نخ و گرای گفتار را از نشیب
دورباش تیغ درازنای فاصلهٔ دل و زبان خجسته شد و اگر ناگاه از دل بزبان رسید و الا هیچ همت آنرا انجامه
نسپرد و هرچند منش که یزدانی سروش ست در سرآغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود اما پیشتر از
فراخ روی بی جادهٔ ناشناسان برداشتی و کژی رفتار آنان را بلغزش مستانه انگاشتی تا همدر آن
تکاپو پیشخرامان آن انجمن نگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بجنبید و دل ناآزرم بیدادگر شت
آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیرلبی بیراهه رویها
مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی
مادهٔ آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من بسوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی
نفس حرزی ببازوی و توشهٔ بکمر بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم بچالش
آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو ست
و برامش موسیقار بجلوهٔ طاؤس ست و به پرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و
مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد و
بست و چهار بیت ست که هریک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی تسنیم و آویزهٔ

گوش و دل تواند بود یا رب این متاع به صحرا نهاده و این گنجینهٔ در گشاده را از دستبرد سنگین زبان و
ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این فقیر را بیان کش ستانه بر زبان نه وان کج ار
گهر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بنزول فرود نرود و از غلتانی باز نه ایستد

رباعی

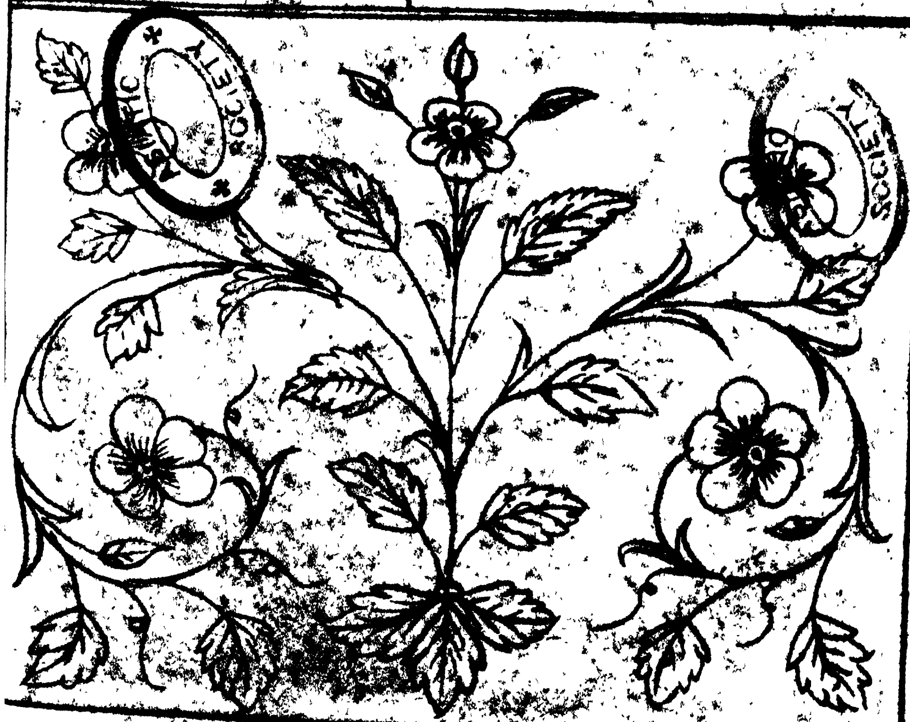
گر ذوق سخن بدهر آئین بودے — دیوان مرا شهرت پروین بودے
غالب اگر این فن سخن دین بودے — آن دین را ایزدی کتاب این بودے

خاتمة الطبع

از طبع گهربار مشهور دیار و امصار نادرهٔ مثال شاعر شیرین مقال مقبول کونین
منشی محمد حسین متخلص بغالب رئیس قصبه مئو شاگرد حکیم محمد اسحاق حاذق رئیس موهان

دانا داند و شناسا شناسد که غالب را چه مایه در قافیه سنجی دستگاهی بالا و چه قدر
انشا پردازی پایگاهی نظمش که دید که پسند نکرد و نثرش که شنید که بپذیرا نه نمود
...ی پژمرده درختی بود از دانش شاداب آمد و افسرده گلی از دمیش طراوت یاب
سعدی سعد نظامی نظام گفتن بایستی ظهوری ظهور انوری انور دانستن شایستی اگر
سخن پیوندان پیشین گردیدندی دیدندی که چقدر پایهٔ شیوا زبانیش بلند است و بگزیده
نواهای شگفته بیانیش در پیوند بنام توانائی بخشش ایزد بخشایشگر که در سخن طرازی
یگانه بود و در عبارت آرائی مشهور زمانه ازینجاست که مطبع دقیقه اندیش حقیقت
نامور جناب منشی نولکشور بسان مهر نیمروز روشن است و شب و روز تر و تازه مثل
گلشن چنان از چشم سرو سر چشم که دیده و گوئیه کسی نه و چنین کتابهای گوناگون که
با بچاپ آمده سر الیده یا از مصنفات صد ها ... جهان نا میست و

سوکفان نندو را عالم عالم معنی اگر اهل زمانش فیض یاب و منت کش اند چه شگفت
شگفت آنست که خورشید فیضش بهر جانب عرب پرتو فگن است و دریای احسانش
بهر سواد موج زن سخن کوتاه این منطبع را از خاکیان تا افلاکیان دانسته کار فرمائی
را شناییش گویند و ستایش سرایند مرا که بجز از گل ندانم چه نیز دست که ستایم و دراز دستی
نه شناسم چه یارا که ستایش گویم ایدون این گذارش را فرو هلم و هنجار نگارش گامی
و مقصدی می پویم کلیات نظم مرزا صاحب ممدوح چنان کتابیست که نظیرش
در عالم مثال معدوم و مثالش در عالم شهود ناپید پیشتر ازین مطبع موصوف بطبع آمد
خریداران سرمایه بیش بها فهمیدند و دست بدست بردند کنون باز گرد آمدند و از
کار فرمای مطبع [illegible] هستند که بار دگر این عروس زیور انطباع پوشد ازین سلسله جنبانی
بماه جنوری سنه [illegible] ع در مطبع اوده اخبار واقع شهر لکهنو باهتمام کارگزاران عمده
سرمه انطباع در چشم کشیده



DATE LABEL

THE ASIATIC SOCIETY

1, Park Street, Calcutta-16

The Book is to be *returned on the date last stamped* :

Voucher No	Date	Voucher No.	Date
17413	[illegible]		